دیوان خلوری







قلم آن کشته رشته پروین | علم این شکفته رایت جوزا

ثمر جود آن بصفحهٔ گیتی | اثر عدل این بعرصهٔ دنیا

رسد آن هر کجا سلالهٔ آدم | رود این هر کجا شبچه حوا

ظفر و تیغ آن چو شاه بجاده | خطر و خصم این چو باده بمینا

ازل و ملک آن چو جسم و هیولی | ابد و دانش این چو اسم و مسمی

صفت آن بهر چه دست ترحم | سمت این بهر چه خلق بسته مدارا

سینه آن گرفته ملک سلیمان | نفس این شکسته کار مسیحا

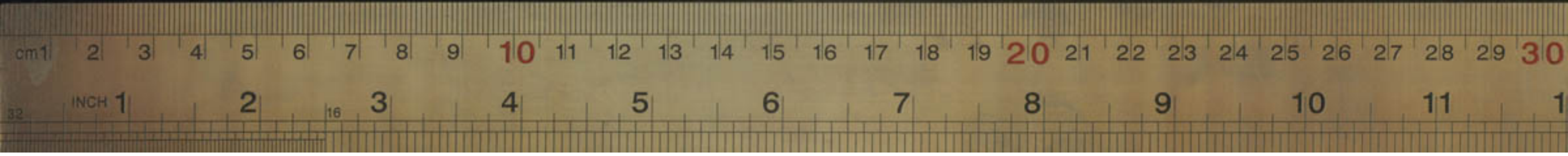
یکی از عقل صرف گشته مجسم | یکی ز آلوث جهل گشته مبرا

یکی آمرزگار جرم با جان | یکی آموزگار عقل با سیما

یکی از آتش قلم و خسرو | یکی ز آتش خشم و دارا

یکی اندر عراق حاکم و سالار | یکی اندر رکاب چاکر و مولا

همه ملک عراق خاصه نهادند | شده زان یک ترین کمینه خزا



نه نهادند بلکه گلشن فردوس | نه نهادند بلکه سینه سینا

لبی افراشت کاخهای همایون | لبعی آراست صفهای مصفا

یکی گوشه شکل منظر محمود | که جهان در نظر نگاه تماشا

یکی صفحه طرح گلشن احمد | که جهان بی ثمر بوقت تقاضا

یکی داد قلعه رو لوی آن شه | که بروین در آمده است مسما

ز علوش علوم آمده حیران | ز سموش عقول آمده شیدا

نه کواکب که گاه ساختن از خشت | فلک ریزه سنگ از کف بنا

نبود قلعه چرخ داشت ز روحت | که بهر برج راه یافته پرضا

بهمه برج خانه برج همایون | چه بدایع که آمده است هویدا

شده آینه در طلعت بلقیس | که همایون در آن نشسته جم آسا

زهی ای روزگار بتان شده قوام | غنی ای کار روزگار بتان شده زیبا

همه اسبابتان ملک تدبیر | همه اوضاعتان بدهر مهیا

زچه از التفات

زچه از التفات خسرو عادل | زچه از احتساب داور یکتا

بوی عدل و داد تا آن شه پیدا | که جهانی ز عدل آمده برپا

ز در ظلم و جور تا آن بگریزید | که جهانبان ز ظلم آمده رسوا

محتسب شه استان مغاف نید | که محتسب از روایت خلقت دنیا

بعد دی شه آفرین منزل ساید | که [illegible] وراثت تیر اعضا

یکمین خاوری بیر نگاهی | که بدرگاهتان شتافته برنا

یاد تاهان هست تا که سرو بستان | یاد تاهان هست تا که لاله صحرا

قد بتستان جاه سرو بلند | رخ نگار از ملک لاله حمرا

رو در اعدایتان هجوم نکند | شب احبابتان صبح ز مصفا

وله ایضاً

زهی شاخ طوبی قد ماه سیما | غلط غیرت مه خطا رشک طوبی

ستم را دو هندوی چشمت نگهبان | الم را دو عناب لعلت مداوا

نه روحی و چون روح پاکی مطهر — نه نوری و چون نور صرفی مصفا

جهانگاه کوییت هوادار رویت — چه دیر و چه کعبه چه مومن چه ترسا

ترا لعل خندان مرا چشم گریان — ترا می بجام و مرا خون بمینا

بزم نشاطی که ساقی تو باشی — بود عهده بر من حلالت صهبا

ز عشق تو شیدا شدی همچو مجنون — اگر بودی اندر زمان تو لیلا

بقتلم ترا هست تعجیل چندین — با این صید لاغر دو روزی مدارا

منم طالب روی تو جلوه کی — که باشد ز سوز تو ام سینه سینا

بت عارضت با چلیپای زلفت — مرا کرده از دین بری راهب آسا

اگر بر چلیپا نبود آیت بت — چرا پس ترا هست بر بت چلیپا

دل همچو خارا به هیچو سمت — نمونه است مثل لبی کار ربا

اگر سیم در جوف خارا است پنهان — چرا هست پنهان بسیم تو خارا

زجان بر دری و جهان سوزی آمد — لبت آب خضر و رخت نار موسا

زاعجاز

زاعجاز حسن تو باشد وگرنه — شود جمع کی آب و آتش بیک جا

بود چشم مست تو مانند نرگس — که هم باده نوشست و هم ناتوانا

کم افتد چو زد باده بیمار مانا — که بیمار نرگس را بود می مداوا

ز اثبات تستر دهان تو بر رخ — نشاید سخن جز طریق معما

ترا چهره چون می مرا ناله چون نی — تو از خنده جام و من از گریه مینا

من از روز تا شب بغم بسته پیمان — تو و غیر شب تا سحر باده پیما

من و اندوه هجر تو کو تحمل — من و دوری وصل تو کو شکیبا

بمهر تو زادم بمهر تو میرم — ندارم بجز مهر تو زاد عقبا

خوش آنکس که در پیش عشق اندر محشر — بود داغ مهر تو اش زیب اعضا

خطت بر رخت یا بود هاله مه — و یا گشته یکجا شب و روز پیدا

و یا زیر سنبل بود لاله پنهان — بهار روی گل سبزه باشد هویدا

و یا کلک قدرت بلوح عذارش — پی قتل ما این رقم کرده انشا

دیا کاه مبغز نکاری خطی زد / روی تو فلک سخندان دانا

سخندان دانا که پیش پایش / عطارد بود کمک با نطق گویا

فضیلت هایی که در رتبه آمد / ز هر فاضل افضل ز هر عالی اعلا

تمنای دوران که جز طوف کویش / نباشد ز گردش فلک را تمنا

کند طی آنان الف ان با جبال / کند فهم اسرار پنهان با ایما

نیازم بدو شیر نمان خیالش / که نه شعر باشد ز خوبی ز شعرا

معانی و لفظش چه معشوق و عاشق / بدیدار هم گشته محو تماشا

کجا بار حلمش تواند کشیدن / اگر چه تن کوه باشد توانا

کند چون ببیند پریشانش بهدین / زند چون با درنگ دانش کند جا

بسحر بیان طعنه بر نظم پروین / بگذر گران رخنه در سنگ خارا

زهی در کفت رشک گلزار مینو / خوی خوبی کفت غیرت چرخ مینا

بعهد سخای تو دریا و کان زد / گهر بخشی اسمی بود بی مسما

زجود

ز جود تو زر خوار گردیده آری / چو بسیار شد کم شود عظم کالا

کجا درد آیا جلال تو مرکز / که پیوسته میلش بود سوی بالا

مگر جرعه خورده از جام قدرت / که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا

مگر شعله دید از نار قدرت / که باشد چنین مهر سوزان سراپا

ز اوصاف ذات تو گویایت الکن / ز ادراک جاه تو بینایت اعمی

تو در شیوه نظم استادی و شد / لبغ کردیت معترف روح اعشی

تو در نظم تنها که در هر فنونی / تو بی مثل و مانند مانند عنقا

یکتای دانا که هستم در انده / ز مهجوریت ای سخندان یکتا

ازین غم مرا هست دور از جنابت / شبی تا توان روز و شب ناشکیبا

تو بحری و من خشک لب تشنه ماهی / تو مهری و من خسته جان ذره حربا

بحر با کجی جوشش لطف خورشید / بماهی کی آسان شود بحر دریا

تو نی گل منم خار آری نشاید / نه گل خار را دور بودن ز بعدا

بود مهر ذات تو اندر سرشتم ⁂ چو در باده نشئه چو در جام صهبا
اگر در کرامات یزدان رسیدم ⁂ بدرگاه همت ای ملک نظم از تو برپا
بابستادیم گوش تا که به لطفش ⁂ رساند مرا از ثری بر ثریا
چه لقمان بریزد اگر ابر رحمت ⁂ شود شوره زاری چو گردون خضرا
در افواه تا این بود آب حیوان ⁂ به بیماری مرگ باشد مداوا
چنان زی بدوران که گویند عالم ⁂ که خضری دگر در جهان گشته پیدا

وله ایضاً

ساقی ز روی دختر رز کش نقاب را ⁂ وز شرم ساز پرده نشین آفتاب را
در گردش پیاله زمانی مکن درنگ ⁂ آموز خود ز گردش گردون شتاب را
گر بسته است غم در شادی به روی دل ⁂ از رنگ و جام باده بکن فتح باب را
بردار از جمال فلاطون خم نشین ⁂ یعنی ز روی باده گلگون نقاب را
تا از دل عاشق برندان کند عیان ⁂ سر جهان که هست نهان شیخ و شاب را

تا باده

تا پادشاه عشق بملک وجود ما ⁂ تازد ز وجود خیل غم بی‌حساب را
ما را جواب ساز که از روی عدل و داد ⁂ سلطان معاف دارد ملک خراب را
برخاک پاش جرعه از آن شراب ناب ⁂ وز رتبه برتری بفلک ده تراب را
در جام ریز قطره از آن عقیق تر ⁂ وز رنگ ساز خون دل لعل ناب را
در جام ریز از خوی عارض دو قطره ⁂ ممزوج کن بباده گلگون گلاب را
بنو دم مرا مضایقه از نقد جان تو هم ⁂ زر من مکن مضایقه جام شراب را
ده یکدو ساغرم از آن آب آتشین ⁂ تا گویمت حدیث جهان خراب را
ده زان می چو خون سیاوش ساغری ⁂ وز یاد بر جلادت افراسیاب را
صحبت ور از شراب زنی باده در قدح ⁂ ز آئینه جمال تو بزن زنگ خواب را
پیرم علاج من ز تو باشد کنون مدد ⁂ دریاب تا بیابم عهد شباب را
بگرفته ام بتقوی زاهد ره خطا ⁂ بنما مع تو باز طریق صواب را
تا مجلس نشاط شود پر ز بوی مشک ⁂ ز زلف خود برون فکن این پیچ و تاب را

تا خرمی کناره نگیرد ز ما به بند
برگردنش ز کاکل مشکین طناب را

ساقی بیا بنوش و بنوشان بکام دل
در عهد عدل سرور عادل شراب را

مطرب تو نیز بر سر ساز و نوا در آر
در بزم داد دربا دل رباب را

کسری نشان حسینعلی میرزا که بست
دست فلک به رشته طوق غشش رکاب را

آن سروری که پایه اوهام پست یافت
در پیش قدر عالی او نه حجاب را

آن صفدری که دیده ایام تار دید
در نزد رای روشن او آفتاب را

حلمش اگر بمعدن سیماب جا کند
از طبع او برون برد آن اضطراب را

لطفش اگر بخاطر مخلوق بگذرد
از حالشان بدر کند آن انقلاب را

وقت سخن بحجه العلمش نظر فکن
تا بنگری معانیه در خوشاب را

هرگز نکرد حق بلایش امتحان
آری کسی نزد محک زر ناب را

آید از آستین چو برون دست عدل او
نبود عدو کتان تاب ماهتاب را

ای حکمران که گرد ز دیوان کاینات
دوران بنام تو ورق انتخاب را

با قدر عالی

با قدر عالی تو فلک نیست جز عدم
نبود وجود در بر دریا حباب را

چرخ از نهیب شد برنج مهر پرده پوش
چون دید بر خیام تو زرین قباب را

از بهر ایمنی ز حوادث فلک نیافت
جز آستان قصر تو دار المآب را

هنگام جلوه حمله شیران رایتت
گرداند آب زهره شیران غاب را

جز تیر چون شهاب تو در وقت کارزار
هرگز نیافته به زمین کس شهاب را

خنگ سبک خرام تو هنگام جست و خیز
ساید بروی فرق مه نو رکاب را

گوئی که لب بتهنیت بگشود زیور اقبا
سازی چو زیب پیکر زرین ثیاب را

ای کامبخش حاجت بانام هم برآر
دی بحر بیکران مددی کن سراب را

باشد امید من که کنم توتیای چشم
خاک در در صدف تو تراب را

بطاعتی امام بحق شاه دین حسین
کز بندگیش فخر بود شیخ و شاب را

خواهم نهم بدر که او روی تا کنم
از خویش دور ریش رو خراب را

لطفی تمام و بجنابش بود نه کم
تا رخ بروی خاک نهم انتخاب را

جرمم زیاده از حد و خواهم کرم ز حشر / در رکنم ز لطف تو ثوب ثواب را

کردم سؤالی از تو و دارم امید آن / کز لعل در فشان تو یابم جواب را

تا بر سزای مؤمن و مشرک کند رقم / کلک دبیر دهر ثواب و عقاب را

اعدات را ز شرر حوادث کند تباه / زان سان که نار نیران اهل عذاب را

ولہ ایضاً

ای دو زلف تابدارت همچو حال من خراب / وی دو چشم پر خمارت همچو حال من خراب

می لبهای تو یا باشد بلعل رز عقیق / خوی رخسار تو یا باشد برگ گل گلاب

در جفا داری شتاب و حج را باشد درنگ / در وفاداری درنگ و عمر را باشد شتاب

چون بهم شیرازه می‌بندد اوراق و جمع / صفحه روی ترا کردند فهرست داستان

پرتو مهر از کرفش زان نمی‌دارد دریغ / در سپهر خوبرویی آفتابی آفتاب

در تعجب آیم از نوشین لب تلخ سخن / زانکه هرگز در فشانی ناید از لعل مذاب

تا نیاید بعد ازین خورشید از مشرق برون / برفکن یک صبحگاه از عارض تابان نقاب

حلق را از خوردن می ده امید خلد / گر ننوشد واعظ از دست تو یک جام شراب

از جفا دل برکندی تا شدم برای تیغ / در غم عشق تو پیدا با چشم جهد سحاب

درمیان ما و تو ره جسته اکنون مدعی / بعد ازین وصل ترا امشب دگر بینم بخواب

من شوم چون دور از روی تو گلی ازدیگرم / گرچه یکبار از درتی بکتان ز دق ماهتاب

از دل سوزان و چشم سیل ران دور از تو ام / گاه در صحرای آتش گاه در دریای آب

هست عنبربوی و عنبر بر مشکین طره ات / همچو خاک درگه فرمانده والاجناب

آفتاب مکرمت شهنشاه آن / کز سخایش بهره ور باشند خلق از شیخ و شاب

آنکه نبود پیش حلمش خاک را هرگز قرار / وانکه نبود نفخ خوشش باد را هرگز شتاب

هرکجا دریای قدرش در خروش آید بود / اندر آن نه بحر گردون پر مثال الحباب

دست خوبان از جفا کوتاه شد تا تیغ او / زاستیاق عدل او آن کرد دست خون خضاب

گر نه او کوتکش زانکه برگردون کمند / حیث لیس انکه کشان برگردون ذو الطناب

ای که باشد پیش دریای کفت چون قطره / کی کجای قطره آید سال و مه دررار سحاب

بهر تابان همچو مه فارغ نبودی از محاق / گر نمی کردی فروغ از مهر رایت اکتساب

چشمهٔ جاه و جلالت هر کجا پیدا شود / ریزدش فوارهٔ کیوان و ماه و اختر حباب

چون کند طوطی نطقت شکرافشانی بود / آفتاب اندر هوای در فشانش چون ذباب

طوق فرمان ترا دارد بگردن روزگار / زانکه در ملک جهانبانی توقع مالک الرقاب

حاسدت چون در درون کینه دارد از کینه‌ات / زان نسازد در شبستان تو هیبت گشته کامیاب

آری آنکس را که دل آلوده از زنگ گناه / کی نماید رهنمایش ره به اقلیم ثواب

روز هیجا کز دو جانب از خروش دلدلان / میرود از یاد مردم شورش یوم الحساب

آسمان در ماتم پروردگان خویشتن / میکند از گرد هیجا در برش کحلی ثیاب

بسکه جوی خون روان گردد ز هر سو در زمین / خنگ گردون سر نهد همچو خر اندر خلاب

از نهیب گرز رستم صولتان در آن جدال / اوفتد از بیم در گور تهمتن اضطراب

می گریزند از خروش نعرهٔ شیران رزم / از میان رزمگه روبه صفت شیران غاب

چون برانگیزی سمند از جای پیکار خصم / فتح آید در عنان نصرتت اندر رکاب

مهر بود

سر نپیچد در لقائش چرخ من عمر عدو / آتش خشمت چو آید از زمان در التهاب

چون کبوتر میشود دل در بر خصمت طپان / چون کشاید پر ز هم تیر تو مانند عقاب

از پی طی کردن اهریمنان ملک دین / می کند تیر تو در آن رزمگه فعل شهاب

تیر پرانت بدوزد دیدهٔ اسفندیار / تیغ برانت بدرد سینهٔ افراسیاب

آسمان جاها خداوندا اکریما سرورا / ای که در کامت بود خلق جهانی را مآب

گوهر دریای معنی ای که بحر خاطرم / داده پرورش در مدحت صد هزاران در ناب

چون شد مایل بمدحت در سرم از عجز خویش / خامه با آن پرزبانی با من آید در عتاب

پرده بردار از رخ دوشیزگان خاطرم / زانکه حیف است آنکه جاوید انماند در حجاب

چونکه ایشان را نباشد جز تو شوی کامران / کی روا باشد نگردند از تو هر یک کامیاب

باد تا باشد ببزم آسمان هی کون / جام مهر و ساغر مه در زمان دور شراب

دوستانت راح راحت خورده از مینای عیش / دشمنانت زهر غم نوشیده از جام عذاب

و له ایضا

[illegible]

ظاهر چو گوی چهره ازین منظر آفتاب — روشن نمود روی زمین یکسر آفتاب

آواز کرد مرغ سحرخوان دیر کشت — چون شاهدان مست سر از بستر آفتاب

پرواز کرد زاغ شب از طرف بام چرخ — آفاق را گرفت بزیر پر آفتاب

خیل نجوم را بیکی حمله صف شکست — چون راند در فضای فلک اشقر آفتاب

آفاق را نمود مسخر ز شرق و غرب — چون زد قدم بعرصه این کشور آفتاب

شد جام سیم ماه ز بزم فلک نهان — آورد چون بدور ایاغ زر آفتاب

آمد غریق بحر عدم ناخدای شب — بر کشتی سپهر زد لنگر آفتاب

از کین می هلاک سیاوش شب گرفت — افراسیاب وار بکف خنجر آفتاب

شد آشکار رستم صبح و برون نمود — بیژن مثال سر ز چه خاور آفتاب

رند شرابخوار و امام فقیه را — در سوی دیر و مدرسه شد رهبر آفتاب

زاد چرخ مهره انجم ز کف چه داد — بر روی فتاد مهره ششدر آفتاب

در مهر فلک ز نقش حمله بوخشد — گویا نجوم بود سپند اخگر آفتاب

افشاندار

افشاند از ثوابت و سیاره هر طرف — چون دست شاهزاده بسی گوهر آفتاب

سلطان روا حسینعلی میرزا که هست — او را سپهر بنده و فرمان بر آفتاب

آن سروری که بود تماشای حشمتش — ناظر بود همیشه ازین منظر آفتاب

با قدر عالیش نبود عالی آسمان — با رای انورش نبود انور آفتاب

از رای او اگر نکند اکتساب نور — گردد چو ماه نو همه تن لاغر آفتاب

پیش ضمیر روشن او با همه فروغ — در چشم عقل شد ز سها کمتر آفتاب

گر وا کند ید بیضا ز آستین — تابنده از افق نشود دیگر آفتاب

آنجا که شاهباز جلالش کشد صفیر — ریزد بسان صعوه لاغر پر آفتاب

گیرد بکف ز خط شعاعی بهر سحر — از بهر چشم دشمن او نشتر آفتاب

مشعل فروز درگه جاهش بود مدام — زانرو همیشه هست رخش احمر آفتاب

نطق شکرفشان چو در آرد بگفتگو — گوئی فشاند از لب خود گوهر آفتاب

ای آسمان معدلت و شان که هر جا — در زیر سایه تو بلند اختر آفتاب

از طبع خاوری بمدیح تو مطلعی / سر زد چنانکه صبحدم از خاور آفتاب

ای داستان قدر ترا دفتر آفتاب / وی رای تو مهی که درو مضمر آفتاب

ای سروری که گاه نشاط و سرور تو / ناهید چنگ زن شده رامشگر آفتاب

تا خطبهٔ جلال تو خواند بهر صباح / جا کرده چون خطیب برای منبر آفتاب

از بهر عود سوزی بزمت بهر سحر / چون بندگان گرفته بکف مجمر آفتاب

تا کعبه سر کیاست درت از سر نیاز / بر طارم سپهر رسانده سر آفتاب

گویا شده ز مطبخ جود تو نا امید / کز غم نشسته بر تل خاکستر آفتاب

باشد ترا نگاه سخن وقت جشن / ای آنکه بر در تو بود چاکر آفتاب

مخزن کف تو جام که با بابل آسمان / ساقی مه و شراب شفق ساغر آفتاب

زان کوس خسروی بجهان زانکه باشدت / لشکر نجوم و تخت فلک افسر آفتاب

در بر کنی چو کسوت گوهر نگار را / گویی گرفته است بخود زیور آفتاب

بر سر نهی چو تاج زر افشان با فروغ / مانی بآسمان که نهد بر سر آفتاب

هر شام

هر شام از خجالت آن تاج زرنگار / اندازد از فلک بزمین مغفر آفتاب

معزول می شود چو در پای قدرت / باشد که غروب ز بخشش اصغر آفتاب

هر جا بهر صباح سخن می کشد / آفاق را چو شمع تو سرتاسر آفتاب

گویی بکرد زند و از آن داشت تا کنون / از چشمهٔ حسام تو آبشخور آفتاب

در جستجوی شبه و نظیر تو سالهاست / هر جا کند طواف بهر کشور آفتاب

ای خاتم جلال که گه ترا مکان / جای نگین بحلقهٔ انگشتر آفتاب

مدحت که یافت درخور ملک و بیان من / ای در سپهرت آمده مدحت گر آفتاب

از مرحمت فکن بسرم سایه زانکه هست / بر بینک دیده همیشه ضیا گستر آفتاب

تا بهر نظم کار تمام جهانیان / بیرون کند ز جیب ز مشرق سر آفتاب

بادشمنت همیشه بود دشمن آسمان / با یاورت مدام بود یاور آفتاب

در مدح نواب همایون میرزا

پروردگار مرا روزگار میمون است / که روزگارم در سایهٔ همایون است

دبیر اویم و تیرم دبیر کی پست است / مشیر اویم و چرخم مشیر کی دونست

حکیم عقلم و در انتظار دیوانش / نظیر رای ارسطو و دم افلاطونست

شهاب حلم در انتقام خصمانش / شبیه تیر شهاب آفت شبیخونست

در البطور نوبت حکایت موسی / هر البطور بتکلم حدیث هارونست

رفیق جامش جام به از جهان بینش است / زفر بخشش فرم برازفریدونست

کی است انکه مرا کهف عیش یا بیست / کی است انکه مرا کهف بخت واژدونست

کنون سرایان بخشم که چهره گلفام است / کنون نوازان خشم که باده گلگونست

زوصف اوست که نثرم چو لولو منثور / زمدح اوست که نظمم چو در مکنونست

بهر ورق که ز دیوان من نظر فکند / یقین کند ز بی چاکر همایونست

همای اوج لبت آفتاب برج حسب / که رفعتش بکمال جلال مقرونست

ستاره درویش چون سپهر انجم / سپهر همتش چون ستاره مقرونست

قتیل ناوک قهرش اگرچه رو تن تن / گدای درگه جودش اگرچه قارونست

بکاه جودی

بگاه جودش حاتم به بخل موصوفست / بعهد عدلش کسری بظلم مطعونست

بریزه خواری خوانش زمانه محتاجست / بپاسبانی قصرش ستاره مرهونست

شکارگاه سپاهش هرانکه کهسارست / قرارگاه ستورش هرانکه هامونست

بعلم برجیس است و برای خورشیدست / بحلم البرزست و بجود جیحونست

بنجت خصم عتابش مزاج افیونست / مسلم است که خواب از خواص افیونست

بحال دوست ملامش خواص قانونست / معوذست که عیش از صدای قانونست

خجسته آتشش را اگیتی مثال زندانیست / ولیک بی خطر از آن چو حوت ذوالنونست

ستوده دورتش را اگر دوان بجای لعبانیست / ولیک بی ضرر از آن چو مار در افسونست

زهی جناب تو با طارم مینای طارم / خهی خیام تو با عالی در گردونست

به پیش ذاتت هر ذی حیات با ن حالست / نزد عقلت هر ذی عقول مجنونست

به پیشگاهت گردان مطیع چون دوران / به بارگاهت دوران زبی چو گردونست

سپهر گفته مسلم برای ضعف است / هرآن متاع که در بر و بحر مخزونست

زمانه کوه مهیا برای بار است ... هر آن اساس که از بهر عیش مطمون است

اگرچه مهر نحس از بدیع مشعشع است ... اگرچه پایه لشکر از نجوم افزون است

بارگاه جلالت مقیم دربانست ... بحجله‌گاه قبولت کمینه خاتون است

دفینه‌های قصر تو افزون ز سطح چرخ است ... اگرچه پایه لباس رفعت ربع مسکون است

شمیم کوی تو خوشتر ز بوی فردوس است ... اگرچه مایه ز ترکیب چار معجون است

محب جاه تو همواره بار با گل ... ز خنده گل زیبا است و ز چهره میگون است

عدوی ملک تو پیوسته جفت آتش و آب ... ز دیده همچون آب است و سینه کانون است

بود دلش از تو هر آیتی که منشور است ... بود بذکر تو هر نکته که موزون است

کلام تست که از هر بدیع مشعشع است ... بدیع تست که از هر کلام بیرون است

چو خامه بهر مدیح تو بر زبان گیرم ... نهان بیک سخنم صد هزار مضمون است

همیشه تا که جلال از ذوالجلال است ... مدام تا که حیات از لوازم خون است

ترا جلال مخلد ز لطف یزدان باد ... چنانکه ملک بقیسر ز فیض بیچون است

بجسم خصم

بجسم خصم تو افسرده باد خون زیرا ... که از حیاتش هر جا دلیلست محزون است

همیشه دوستت از آسمان بود محفوظ ... چنانکه دشمنت از روزگار مغبون است

لغز خنجر

آن چیست کاش برنوریش مهوش است ... چون سطح چرخ پیکر او پر ز اختر است

سوزان گهی بجرمی دشمن چو آتش است ... پنهان گهی بدیده حاسد چو نشتر است

گاهی فلک شکاف چو افغان عاشق است ... گاهی جگر خراش چو مژگان دلبر است

شهکاستان و حیات او بجو ماهتاب ... جانها ستیند و پیکر او بجو ادر است

باشد چو برگ بید ولی چون نقش عاش ... پیوسته تن ز خون تن خصم احمر است

نبود لبخل بار ولی زهر جان ستان ... مانند مار و نیش دندانش مضمر است

چون مار در نشود ز دل دشمنان ملک ... از پای تا بسر چو نهال صنوبر است

هنگام جنگجویی و گاه دلاوری ... گیتی تمام از دو او مسخر است

باشد بخون خصم که رزم غوطه‌ور ... مانند ماهی که بدریا شناور است

ذاتش ز جوهر ار عرض آید ولی درو / این بوالعجب که نام عرض بر جوهر است

بحر است موج زن که تن خصم گاه رزم / از لطمه آتشش چو کشتی شکسته لنگر است

خود بحر و کان نباشد در حیرتم از این / کان جانستان بحر و کانش به پیش در بر است

نبود عروس همچو عروسان با جمال / اندام او ز لعل و گهر پر ز زیور است

هر دانه لعل او گهر رشته آتشش بود / مانند آفتاب که رخشان ز خاور است

یک مهره پیش هیبت کیوان این عجب / کانرا هزار مهر فروزان فروتر است

باشد چو آفتاب درخشان مطلعش / از دست شاهزاده خورشید افسر است

آن آفتاب ز دوده قاجار کز جانب / روز کینش هزار چو فغفور و قیصر است

آن آفتاب جمجاه که از مهر دیدنش / ناظر خور از دریچه این سبز منظر است

از بهر عجز سوزی ز پرتش بهر صباح / از آفتاب بر کف افلاک مجمر است

روشن ز رای اوست ای دهر در روز / گر چه ز روشنان دگر مهر انور است

از نامش عدل اوست که در دشت و مرغزار / ترسان شیر فربه از آهوی لاغر است

ای سروری

ای سروری که جود تو بخشد بیک سؤال / در کان هر آنچه لعل و به بحر آنچه گوهر است

مهر جهان فروز بر آن روشنی که هست / پیش ضمیر روشنت از ذره کمتر است

از تخت و افسر بند سرافراز سروران / آنی که سرفراز تو تخت و افسر است

روزی که از نهیب دلیران جنگجوی / در صحن کارزار عیان روز محشر است

جوها ز خون روان و ز کشتگان در آن / هر یک فتاده همچو پل از بهر معبر است

صیاد مرگ که کمان اجل زه / آندم به پیش صورت اعدا مصور است

سوی هوا ز بسکه شود گرد اوج گیر / زال سپهر را سر خود که معجر است

آندم که مرغ رایت تو بال و پر زند / آیات فتح و نصرت او را شهپر است

رانی سمند برق صفت سوی کارزار / نصرت به پیشگاه عنان تو چاکر است

همی نباشدت ز عدو اندران مصاف / چون لطف که کار ترا یار یاور است

پر چون عقاب تیر ترا او شد ز بیم / بی بال و پر عدوی تو همچون کبوتر است

خصمت اگر چه می کند از بیم تو فراز / بخشش همان لبوی جام تو رهبر است

طفلی است شیرخواره حمایت در آن مصاف　　کاو را هلال خونها چون شیر مادر است

سر از چه رو رساند به چرخ آسمان تو　　گر نه هوای جاه تو اش خصم در سر است

افشاند آستین به سریر شهنشهی　　از خاک آستان تو زانکه کمتر است

آباد گشته فارس چنان از عدالتت　　کاو را هزار برتری از هفت کشور است

شیراز همچو جسم و تو چون جانی اندر او　　خوش آنکه چون تو جانی او را برابر است

ختم سخن کنم به دعایت پس از ثنا　　چون عاجز از ثنای توام فکر و دانش است

هر صبح تا سپهبد زرین لوای مهر　　با خنجر کشیده به میدان خاور است

باد از تن بریده سر دشمنان تو　　با خنجرت که شعله‌فشان همچو آذر است

وله ایضاً

شام چون زند فلک از ماه نو ساغر کش　　باز دوران عشرت دیر نه را از سپهر کرد کش

چون هلال عید از طرف افق ابرو نمود　　ماه رویان از دیدارش نشاط اندر دل کش

گوئیا گردون ربوبی شد که از جرم هلال　　بهر عیش عالی منور از داور کش

یا چو نی زن

یا چو نی زنگری که تا بهر نثار روز عید　　بار بسازد و گنج گوهر الکیه زرکش

هر کسی از باری اندیشه است تا به صبح　　از برای عیش فردا شیوه دیگر کش

چون سحر دامان این چرخگاه را بالا کشید　　جای در ایوان گردون خسرو خاور کش

هم صدای کوس شادی هم خروش نای عیش　　در فضای اخضر و در گنبد اخضر کش

چون بدور افتاد جام مهر در بزم سپهر　　بهر جشن عید هر سو محفلی زیور کش

یکطرف ساقی نغمه زاهکان نی ساغر نهان [?]　　یکطرف نی نی لب آتش می ام مرکش

مطرب محفل غم بیهوده از آنجان برید　　ساقی مجلس دل نظاره از منظر کش

غمزه ساقی بدلها شیوه ناوک نهاد　　ناله نالی بجا نها چشمه نشتر کش

عقل محفل را چو کرد دل ... را چون آفتاب　　جام را چون ماه و نقل بزم را اختر کش

فی المثل گفتی قران کرده با هم ماه و مهر　　تا خرسیمای بجوز بریج اکرا اندر کش [?]

سرو قدان هر طرف زرخو شنید از بهر رقص　　محفل از بالای ایشان روی کشمر کش

آنکه را از امتداد روزه صوتی یک [?]　　طاعت بی روزه داده بانگ احمر کش

دانکه را از گوش سلک تسبیح عاجز شد بنان — سجه را افکند از دست و بکف ساغر گرفت

رفت در میخانه و در پای خم افتاد مست — واعظ مسجد که چندی جای بر منبر گرفت

ای خوشا روزی که هر کس بر مراد خویشتن — از غم بیهوده خوردن عیش را از سر گرفت

من بکنج کلبه خود در فنه بنشسته غمین — بس دلم از گردش گردون دون دل در بر گرفت

که بفکر اینکه آیا از چه دور روزگار — راه ستاری از جفا ورزی دل از شور گرفت

از چه گردون ستمگر بر مراد جاهلان — عقل را ابله شمرد و جهل را اکمل گرفت

در بیابان غم دنیای دون حیران چرا — عقل را آنکس که اندر راه دین رهبر گرفت

من درین غم ناگهان آمد از درم — آنکه مهر چرخ از مهرش بسر معجر گرفت

ز رخش چون یار گرم چشم دیدم دلبرا — طایر روحم بدام تن ز شادی پر گرفت

مست و لا یعقل بدستی شیشه و دستی جام — بلکه مستی زان چشمش مستی از عبهر گرفت

زلف و کاکل را چو از مستی پریشان کرده بود — کلبه ام را بوی مشک و نکهت عنبر گرفت

بلکه رخسارش ز تاب می آتش رنگ بود — از فروغش در تن و در جان من آذر گرفت

جستم از جا

جستم از جا و بپایش سر نهادم از نیاز — وانهم از یاری بدست مرحمت سر بر گرفت

پای سیمینش ز فرط نازکی آزرده گشت — بسکه از آنجا لب من بوسه بی مر گرفت

گفتم ای پا تا سرم قربان سرتاپای تو — چون دلت آیا خبر از حال این مضطر گرفت

حیرتی دارم که پرسیدی تو زین بی نشان — نام ما یاری کی از آن صحیفه لاغر گرفت

چون مرا دید این چنین گریان نشست و از وفا — زآستین مرحمت اشکم ز چشم تر گرفت

گفت چونی چیست حالت از چه غمگینی بگو — خاطرت از گردش چرخ ستم گستر گرفت

ساغری برگیر و بگشا بهر دفع غم بنوش — خرم آن بیدل که ساغر از کف دلبر گرفت

گفتمش تا تب شدم از باده معذورم بدار — چون شنید این از غضب پیاله در لب بر گرفت

لب گران گفتا زهی نادانی این گفتار زشت — گر چنین گفتار جاهل چون بعیده در شیشه در سر گرفت

گفتم آری می بود خوش لیک فی رنج خمار — ای خوش آن رندی که جام از باده دیگر گرفت

گفت ساقی از گدایان باده دفع کلی چرخ — خاطرت گر از خمار باده احمر گرفت

گفتمش از باده جوهر بلا یک لشکری — آنکه صد چون آسمان تسخیر از آن چاکر گرفت

پرور دین نبی شهزاده اعظم جهان | آنکه از رایش روشنی ملت گرفت

شاه عالم را پسر ابنای دوران را پدر | آنکه صیتش تا قرار مشرقین شهره گرفت

افتخار دوده قاجار کاندر چین و روم | چاکر او باج از خاقان و از قیصر گرفت

میر اسکندر نسب اسکندر دارا حسب | آنکه باج و تاج از دارا و اسکندر گرفت

شیوه جود و سخا از جود او قاآن نهاد | پیشه انصاف و عدل از عدل او سنجر گرفت

دهر از عدلش رسوم عهد نوشروان نهاد | ملک از تأییدش رواج دین پیغمبر گرفت

شحنه عزمش همه آفاق را یکی گشود | هیبت عدلش همه افلاک را یکسر گرفت

در زمان او مرض خاصیت جلاب داد | در اوان او خزف خاصیت گوهر گرفت

کوه بی تمکینش هر جا شخص حزمش پا نهاد | باد بی سرعت بهر جا مرغ عزمش پر گرفت

از عطای بیحد او مر روشنی دریا ربود | در کلام روح پرور قیمت گوهر گرفت

گوی از کاووس جم و تیر از بهرام خواست | گرز از قارن ز بیم و رمح از نوذر گرفت

ای سلیمانی که از ملک سلیمان بهره برد | ای فریدونی که از فرت فریدون فر گرفت

روز هیجا کز غبار سم اسبان در سپهر | نوعروس مهر بر سر تیره گون چادر گرفت

ضربت گند آوران را چون پدید از کوه رزم | کشتی اندر سیر گردون کند آذر گرفت

بلکه بر ماه و ثریا بانگ الغیاث و الفرار | شورش محشر جهان از شورش لشکر گرفت

آن تهی را کز لبس پیکان لبش تنگ بود | آن زمان از خاک و از خون بالش و بستر گرفت

جز اجل کس چون برای کس نگوی یاوری | هر تهی خصم اجل را بهر خود یاور گرفت

چون گران گوی کمان خدنگ بهر کارزار | بلکه شدی آن سبک پی سرعت از صرصر گرفت

چون همای بس همایون بود مرغ رایتت | کاینت فتح و ظفر همواره زیر شهپر گرفت

وقت رخشیدن شعاع تیغ برّای تو | بر دل و چشم عدو خاصیت نشتر گرفت

هر که را بر سینه زد از مهره پشتش گذشت | از برای دفع اعدا چون کفت خنجر گرفت

روز بازار دلی کو آتش با خاک ره یکسان نمود | هر که را گرز گران سنگ تو زیر خاک گرفت

ضرب دستت تا به زیر سنگ خنجرش ز درید | هر که را شمشیر برّان تو در مغفر گرفت

دید آنچه در ازای خصمیت خصم سزا | آنکه کو از کین بدی هم خود بدی کیفر گرفت

ای خداوندی که عاجز ماند نطق خاوری | از پی مدح تو هر که خامه و دفتر گرفت
پرتو مهر سخاوت را مدار از وی دریغ | زانکه مهرت را ایمان چون شیر در شکر گرفت
تا همی گویند کز بهر نظام روزگار | بعد هر قرنی فلک دامان یکسر در گرفت
سروری باد دست جنان دایم که گویند آسمان | دامن جاه ترا تا دامن محشر گرفت

وله ایضا

چرخی که زمینش آسمان است | قصر شه آسمان مکان است
چرخی که سپهر را سپهر است | قصری که بهشت را نشان است
رضوان بطواف بوستانش | آواره ز گلشن جنان است
قصری دو در آن ز فلک نقاشش | باغی که بهشت جاودان است
سبحان الله چو نوبهاری | کاسته ز آفت خزان است
با خنده کبک کوهسار است | با گریه ابر بوستان است
بر شاخ گلش هزار دستان | ایمن از سنگ باغبان است

بر هر سر سرو او تذروی | پیوسته مقیم آشیان است
مرغش دایم خموش یا نه | مدهوش ز بوی گلستان است
آبش دایم ستاده اما | چون مردمک نظرگهی روان است
از غیرت نقش لعبتانش | آذر انگشت در دهان است
هر جا بتی ایستاده گویی | غلمان و بهشت جاودان است
نوشیده شراب حیوانش | کز افت برش گران است
یا برش خورده آب حیوان | کز مرگ همیشه در امان است
این قصر که فلک من صفتش | چون ابر بهار درفشان است
چون صبح مجرد است در وی | فرمان فرمای جمشان است
یا عیسی شد که جان پاکش | شهزاده ملک عجم و جان است
شهزاده حسن که جم پاکش | جانیست که در تن جهان است
آن دادگری که دادبخش است | آن کامدهی که کامران است

گنج کرمش در آستینش است | خوان نعمش در آستان است

با همت ابر نوبهار است | با طلعت بهار جاودان است

کلکش به ورق عبیربار است | لعلش به سخن گهرفشان است

مریخ که ترک تیغ بند است | خورشید که شاه اختران است

در معرکهاش چو پیشکار است | در بارگهش چو پاسبان است

کلکش که عصای پور عمران | رمحش که درفش کاویان است

این کلکش ملک را مربی است | آن کلبه خلق را شبان است

دستش به که درفشانی | ز کشتی عجب بادبان است

تیغش به که تشنه خونی | در گوی سپهر صولجان است

ای آنکه بنای قصر جاهت | برون ز قصور کهکشان است

چون آید داستان قدرت | افسانه حدیث باستان است

چون یاد کنند داستانت | هیهات هر آنچه داستان است

روزی که نشان خوف و امید | بر چهره هر کسی عیان است

از رهزن تیغ خیل جانها | چون دزد رسیده کاروان است

تنها همه بر دم حسام است | سرها همه بر سر سنان است

این یک چون سرو باردار است | آن یک چون شاخ ارغوان است

چون روی کنی بسوی اعدا | با تیغ تو فتح توامان است

چرخی است به زیر آفتابی | رخشی که ترا به زیر ران است

چون کوه گران رکاب است | چون باد صبا سبک عنان است

چون جرم قمر فلک نورد است | چون پیک نظر جهان ستان است

هم گردش دور روزگار است | هم شیوه خنگ آسمان است

خسته نشود ز ره نوردی | گویی که خیال دلستان است

تیغ تو به قطع نسل اعدا | چون فتنه آخر الزمان است

تا تیغ ز آخته آرد | رخسار عدو چو زعفران است

چون تیر فلک برج قوس است — تیرت که یگانه کمان است

اوصاف تو ای شهنشه اوصاف — از صافیت در حد بیان است

پیوسته به صدر حکمرانی — باشی تا دهر حکمران است

همواره به ملک کامرانی — بانی تا چرخ کامران است

جاوید تو شاد دل که دوران — از دولت تو شادمان است

و له ایضا

آنکه بر رای وی اسرار معانی ظاهر است — خان کی دربان جم فرمان قهر قادر است

رای او در اوج گردون آفتاب ثابت است — قدر او در رفعتش کیوان آسمان هشتم است

بر بنای جهان مبنی حکمش ثابت است — بر امورات فلک مبنی امرش آمر است

هر کسی را که عاجز مانده اندر وی عقل — رای او در حل و عقد خرد و کلش قادر است

طاق ایوان جلال او بود چندان رفیع — کآسمان هشتمش پایگاه آخر است

سائلان را می‌کند احسان وافر بی سؤال — جود و احسان که در طبع جوادش وافر است

دین پناها

دین پناها از وجودت شد روان این نظام — هر که را این معتقد از جان شد بالاترست

سروران کامران گشتند در دوران بسی — لیک شخص مرتبش از شوکت فزون از آن برست

پنج باشد منتخب از دفتر هستی ولی — پیش دیوان وجودش هیچ فردی نادر است

ای که از حضرت ببخشت الحاجات صباح — دیده خورشید از این فیض ذره منظر ناظر است

تا به کبر مجال جود تو معنی زاید — خوشه چین خرمن نطق ادیبت شاعر است

پرده دار طاق ایوان تو مهر خاور است — ریزه خوار خوان احسان تو نسر طایر است

قدر تو افزون ز چرخ تاج و تخت دولت است — مدح تو بیرون ز حد کلک و نطق شاعر است

جامه باشد پیش قامت لیس بی بها — گرچه ای نه اطلس گردون کلاهی قاصر است

می‌نگارد بر ورق کلک طه صد سحر مبین — می‌ندانم خامه تو باشد این یا ساحر است

گوشه تیغ ترا هرگز ندیده در نیام — آفتاب و تیغ را آنکس که با هم ناظر است

از طواف کعبه معهد باشد بی نیاز — کعبه کوی ترا هر کس که از جان زایر است

با حکیم عقل تو چون طفل ابجد خوان بود — بوعلی گر ماند در فنون علم و حکمت ماهر است

دیگری را بر تو نگزیند بعلم و عقل و جاه — دیده آنکس که بر سر دقایق با بصر است

نور حق باشد بعقد الامن من عاتب خانست — هر که بر درگاهت از دریا بحار حاضر است

گوهر افشانی دستت بلکه گوید ابر عام — هر که را چشم از احسان تو دایم شاکر است

در دل از حاسد کی اندیشه داری چون مدام — دولت بیدار معاین بخت جوانت ناصر است

من که باشم تا کنم ذکر صفاتت را بیان — آسمان از وصف اوصاف تو دایم ذاکر است

خاطر برانگیخت در مدح تو فکر جایزه — گرچه از روز ازل این فن شعار شاعر است

بر دعا اکنون کنم ختم ثنایت را از آنک — قافیه تنگ است و از مدح تو طبعم قاصر است

کوکب میمون بختت باد دایم ارو با — تا که بر دور جهان این سر گنبد دایر است

دیر زی ای از وجود تو جهان را انبساط — زانکه در دوران نظیر شخص قدرت نادر است

وله ایضا

عید شد عیدیم از لعل شکرخندان تو باد — تو قسمتم از پسته خندان تو باد

عید شد فصل بهار آمد و دی رفت ز باغ — اول وصل تو و آخر هجران تو باد

رخ تابان

رخ تابان تو و خورشید بسی میمونست — زیب گلشن عاشق رخ تابان تو باد

دیده من هدف ناوک مژگان تو شد — سینه من صدف گوهر پیکان تو باد

درد من هجر تو و پیش تو درمان وصال — یارب این درد مرا چاره ز درمان تو باد

دلم از تفرقه گر راه سلامت سپرد — باز دام ره او زلف پریشان تو باد

در غمت آنکه بحیرانی ما میخندد — رشک گلگونه گشت بگویم که حیران تو باد

پیش ازین روز مرا تیره اگر میخواهی — تیره از تیرگی خط رخ تابان تو باد

گلستانیست سر کوی تو ایمن ز خزان — خاوری مرغ نواسنج گلستان تو باد

دل که شد منزل تو از ستمت ویران است — عدل شه باعث آبادی ویران تو باد

صف شکن فتحعلی شاه که در روز جدال

نیزه صف شکنش غیرت مژگان تو باد

وله ایضا

خسروا عید یکی بنده فرمان تو باد — سعد فرخنده بهر بنده ز احسان تو باد

در همه کار رضا تابع ایمای تو شد — در همه جای قدر بر سر فرمان تو باد

اسب در عرصهٔ میدان چو به جولان فکنی / رخ شاهان همه خاک ره جولان تو باد

دست در عرصهٔ جولان چو به چوگان آری / سر میران همه گوی خم چوگان تو باد

بزم را چون زنی آب گلستان سازی / طره و خط بتان سنبل و ریحان تو باد

رزم را چون زنی کینه مهیا خواهی / مهر و پروین فلک صارم و پیکان تو باد

رزق عالم چو شود حکم ز دیوان شما / قیمتش از قلم کاتب دیوان تو باد

هست ابر چو بخشد به زمین در ثمین / بخشش از کرم دست در افشان تو باد

اندر آن عرصه که از جود تو ریحان خواهند / بحر دست گهر افشان تو ریحان تو باد

ملک تو خلد ولی خلد از آن در ارم / اندر آن عدل جهان بان تو رضوان تو باد

گر فلک دست تطاول کند از کینه در آن / پای در سلسلهٔ محبس زندان تو باد

خوان الوان فلک ریشه ایوان تو شد / شاه سیاره یکی ریزه خور خوان تو باد

دولتت را که بدامان برسد دست زوال / جاودان دست اطاعت بی دامان تو باد

تا ابد رشک مه و مهر مه طلعت تو / طالع از مطلع تابان گریبان تو باد

تا بود مرد

تا بود سرو سهی پای به گل در گلزار / جویبار شهی و سرو خرامان تو باد

تا بود دهر همی تو رشان در گردون / فلک خسروی و مهر درخشان تو باد

چشم اقبال بد اندیش تو جاوید به خواب / دیده طالع بیدار تو حیران تو باد

وله ایضاً

شه خاور که بر او هر سحر که از حجاب آید / برای پای بوس خسرو مالک رقاب آید

شه صاحبقران فتحعلی شه آنکه دست او / نگاه جود مفتاح هزاران فتح باب آید

بزرگ دودهٔ قاجار زیب تخت و ملک و ملت / کدام سلطنت میراث او از جد و باب آید

جهاندار و شهی کز رایض حکمش همی نوبت / که در اصطبل او افلاک در سلک دواب آید

فروزان مهر برج سعادت آنکه می زیبد / که ماه و آفتابش حاجبی اندر جناب آید

مقابل گر شود آنگه گشت با یک تیر ششتش / اگر صد سال جای قطره گوهر از سحاب آید

شهابش تیر و تیغش مهر و رخشش آسمان باشد / چو پای عرش سایش روز هیجا در رکاب آید

قران چون ماه با … جام همچو خورشید / قرین چون با … چون شباب آید

تن پیل دمان از نهیب آن در تب و تاب افتد / دل شیر ژیان از سهم این در اضطراب آید

شود در لجه خون چون شتابد در آتش تیغش / ز هر جانب صدای آه شیخ و شاب آید

قرین او اگر در روز رزم اعدا نیاز افتد / عدوی او اگر در وقت جنگ اندر شتاب آید

ز تیغ جان شکارش حال آن در اضطراب افتد / ز رمح موشکافش حال این در انقلاب آید

برای محفل آرائی او از حجله مشرق / عروس خاوری هر صبحگاهان بی نقاب آید

به پیش قدر او گر خصم را هرگز نماز از خود / که بیداری ز بخت ترا دیگر بخواب آید

در بحر فتوت گوهر کان مروت آن / که قعرش گنج مهر و دو مان نور آب آید

خصوصا مهر گنج سر حق سید میر احمد / که عقل کل ز عرش منقبت او را خطاب آید

یگانه در درج موسی کاظم که مهر او / دوای درد جان جن و انس و شیخ و شاب آید

شهنشاهی که گر مهرش بود اندر دل کافر / بهر ساعت ز رشک اندر سیئات او ثواب آید

شرف تا یافته گنجور خاک از گنج ذات او / ندا از آسمان یا لیتنی کنت تراب آید

نمی آرم که گویم عرش ایوان رفیعش را / که در رفعت لیسی برتر ز عرش مستطاب آید

کنون تا شد مکانها

کنون تا شد مکانها جای در سلک قتادیش / بدین امید بر دل هر سحر که آفتاب آید

چو بر جای شموع او فتد اجرام انجم را / ازین ماتم ز بهر شه که گلجی نقاب آید

شود ساکن همان ساعت ز آب نهر اندر در / چو جان نور ز آتش قهر حق اندر التهاب آید

یقین آیات رحمت جملگی شان او باید / کسی قادر اگر بر معنی ام الکتاب آید

اگر خوانند خالق را خلائق در حریم او / ز عرش کبریا لبیک ایشان را جواب آید

سلیمان بود گر از بال مرغان سایه اش بر سر / کنون این روضه را بال ملک بر سر نقاب آید

غرض می خواست در این روضه آثاری گذارد / که نام پایش مذکور در یوم الحساب آید

مقرر گشت تا از بهر استادان صاحب فن / ز تسلیم اندر خصمی مرقد او در حجاب آید

پس آنگه گنجهای سیم را بگشود سر یکسر / که تا ترتیب این دلکش ضریح از سیم ناب آید

بعونش میان بستند استادان بی مثل / که هر یک در ادای صنعتش از وی بهره یاب آید

چنان دلکش ضریحی یافت ترتیب از کف ایشان / که از رشکش ضریح آسمان در پیچ و تاب آید

چو عالی آسمانی این ضریح آمد تعالی الله / که مهر خاوری گوشش ز فرش آن چون ذباب آید

شود تار روز محشر از بلای نکبت المی — اگر مهر منیر از نور او در کسب تاب آید
بنا می‌نمود زنیمین قبه‌های آن که گه‌گه زرا — بدل داغی چو مهر از رشک آن سیمین قباب آید
بود هر گوشه‌ای چون کوی سیمین غنچهٔ دلکش — که حال عاشقان هردم از او در انقلاب آید
چو این سیمین ضریح آمد نقاب گنج علم حق — که مهر عالم افروز از نور عشق در حجاب آید
برای سال تاریخ بنایش خاوری گفتا — که دیده آفتابی کو نقاب آفتاب آید
بامید جزای حق نمود این کار شاهنشه — که تا رب روز حشر از رحمت او بهره یاب آید
همیشه تا ز تأثیر فلک از راحت و محنت — یکی را سر بسامان و یکی را تن بتاب آید
محبش را سر اندر بالش راحت مکان گیرد — عدویش را تن اندر آتش محنت کباب آید

وله ایضا

چون سحر از بحر اخضر قشقه آبی آید پدید — آتشی گفتی که از دریای آب آید پدید
شاهدان انجم اندر پرده شد از حیا — چون عروس مهر را رخ از نقاب آید پدید
چون تخان (?) سر داد در ملک علم تاج جهش (?) — پای سلطان خشن (?) اندر رکاب آید پدید

شد نهان

شد نهان از بحر گوهر چون صدهزاران در ناب — چون ز کان مشرق این لعل مذاب آید پدید
شد تهی دامان سپهر از لعل و در چون سیلان — تا ملکان هان گر چه در حد نصاب آید پدید
رشتهٔ شیرازه اوراق انجم چون گسیخت — زان میان تا کاه خود انتخاب آید پدید
تا کند سیراب کشت تشنه‌کام چرخ را — چشمهٔ خورشید از این نیلی سراب آید پدید
تا زند آتش ز تاب خنجه کان دل نوشت — شعلهٔ خورشید چون تیر شهاب آید پدید
شد عیان خون سیاوش از اطراف افق — چون زتاج زر خنجر افراسیاب آید پدید
چون بکف بگرفت خنجر صبحدم رستم مثال — بر تن سهراب چرخ از خون خضاب آید پدید
شحنهٔ شبگرد مه چون شد نهان در بحر — بر کف رند فلک جام شراب آید پدید
چون ز نور آتش سراسر روشن شبستان سپهر — مشعل خورشید چون در آفتاب آید پدید
ز آستانش کوه خاور دست خود ز زر فشان — چون کف شهزاده مالک رقاب آید پدید
افتخار دوده قاجار کز آب چرخ — درگه او خلق عالم را مآب آید پدید
چو قرینی گر برای جستجوی شبه او — چرخ دایم در تف و تاب و اضطراب آید پدید

هشت خلد از باغ خلقش گلشن شایگان | نه سپهر از بحر جودش از حباب آمد پدید

رشحه میدان زابر دست گوهربار او | آنچه در فصل بهاران از سحاب آمد پدید

آفتاب از شرم آن رخ کو نهان در حجاب | گوی زرینش چو بر طوق کلاب آمد پدید

بر سر او جو بکه جبر از نسیم خامه آمد عیان | زر کف او چون سیر از زر ناب آمد پدید

هم زمین گفتا که دیگر آسمان شد آشکار | هم فلک گفتا که دیگر آفتاب آمد پدید

ای بلند اختر سرافرازی که در دوران تو | هم نشین صعوه از عدلت عقاب آمد پدید

باد را در زرد عزم تو درنگ آمد عیان | خاک را در پیش حلم تو شتاب آمد پدید

روز هیجا کز غریو های و هوی صعدر آن | صحن میدان چون صف یوم الحساب آمد پدید

بلکه جوی خون روان گردید هر سو از زمین | خنک گردون سیر چون در خلاب آمد پدید

بلکه از گرد سپه قیر گون روی هوا | در نظر گردون چو شب کلی نقاب آمد پدید

بر فلک چون تیره از گوی گران زنده روان | در زمین چون صدمه از سم دواب آمد پدید

همچنین شیر فلک را لرزه گردید آشکار | هم دل گاو زمین را اضطراب آمد پدید

مجری شد

مجری شد آشکارا بر سر زال سپهر | گرد از بس در هوا زان انقلاب آمد پدید

از زمان ای شیر هیجا پای گردون سای تو | چون برای دفع اعدا در رکاب آمد پدید

ناگهان بر جنبش جان آن کوه پیکار | از زبان هاتف غیب این خطاب آمد پدید

کالفرار ای قوم روبه باز از میدان رزم | شیر خشم آلود اینک با عتاب آمد پدید

کالحذر ای اهل اهرمن منش کز کارزار | آفتابی بر کفش تیر شهاب آمد پدید

ناوک پران تو چون از کمان شد آشکار | خنجر بران تو چون از قراب آمد پدید

هم از آن چشم از سر اسفندیار آمد برون | هم ازین خون از تن افراسیاب آمد پدید

صارم جانگاه تو گردید ظاهر از نیام | یا که در تیره گون شب آفتاب آمد پدید

بسکه از جان و دل دشمن قرار و تاب رفت | زان کمندت را درین میدان پیچ و تاب آمد پدید

تا که او را شد عیان همچون تو شاهی کامران | تو عروس ملک گیتی کامیاب آمد پدید

بر هوای شکرین نطقت همای خاوری | هر سحر که بال افشان چون ذباب آمد پدید

نکته از وصف تو صد دستان شد آشکار | شمه از مدح تو چندین کتاب آمد پدید

سرورا چون از پی هر خدمتی بر در کهت — بندگان و چاکران از شیخ و شاب آید پدید

خاور ایرا هم ز لطف از جمله ایشان بشمار — ای که بحر اندر بر جودت سراب آید پدید

چون تو شد گویند اگر از اهل دوران شاعری — بر در شهزاده والاجناب آید پدید

تا که باشد بر زبانها این سخن کز چرخ چرخ — چون نهان گردد انجم آفتاب آید پدید

آفتاب دولت تو باد طالع تا ابد — زانکه اندر دولت جهانی را آب آید پدید

وله ایضاً

آنچه از عشقم بباغ زندگانی میرسد — کی بگلشن هرگز از باد خزانی میرسد

طرفه حالی بین که آمد وقت پیری بر سرم — بر سر دل آنچه ایام جوانی میرسد

می زبان عشق خوان گشته یاد در سینه ام — غم درو هر دم بعزم میهمانی میرسد

تا ز جام عشق راح ارغوانی خورده ام — خنده ام بر لب ز رنگ زعفرانی میرسد

باده عشقم چرا رنگ زعفرانی کرده است — سرخ روئی گر ز راح ارغوانی میرسد

دل بعشق دلستانی بسته ام کز دلبری — از نکویان جمله او را دلستانی میرسد

تلخکام

تلخکام از غمش با آنکه آن شیرین دهان — بر شکر صد طعنش از شیرین دهانی میرسد

از فراقش رنج بی پایان نصیب جان من — در وصالش دیگر از شادمانی میرسد

او طلبکار زر و من خانمان گم کرده ام — میرسد هر آنچم از بی خانمانی میرسد

رب ارنی گو چو موسی گویم بطور کوی او — از همه جانب خطابم لن ترانی میرسد

میرسد از شعله عشقش بجسم لاغرم — بر گیاه آن صدمه کز برق یمانی میرسد

خشک گویید است کام از آتش عشق دلم — در ثنای صاحبم رطب اللسانی میرسد

آن سپهر جاه و رفعت آنکه در چشمم سپهر — درگهش را ادعای آسمانی میرسد

آنکه بهر دفع دجال غم از ملک و عجم — هر زمانش دعوی صاحب زمانی میرسد

آنکه خلق او بود باغی که چون باغ بهشت — دست رضوان را در آنجا باغبانی میرسد

آنکه عزم او بود فلکی که چون فلک فلک — عرش اعظم را در آنجا بادبانی میرسد

هر دل ویرانه را از دست گوهرپاش او — گنجهای شایگانی رایگانی میرسد

تشنه کام خشکسال آنزو را سال او — از سحاب دست او گوهرفشانی میرسد

آن طایر پریده خجسته ز آشیان — بگشاد بال همت و تا آشیان رسید

سروی که جویبار شهی جلوه گر شده است — مرغی که شاخسار مهی پرفشان رسید

خورشید ملک روی ببرج شرف نهاد — صمصام فتح باز بدار الامان رسید

آن قامتی که بر دل طوبی است داغ او — در جویبار ملک چو سرو روان رسید

با گنج زر رسید ملکزاده گزین — چون گنج شایگان که بشهر رایگان رسید

با فر خسروی و شکوه تهمتنی — در بارگاه خسرو خسروشان رسید

تا بر سر سریر خلافت نهاد گام — پایش ز پایه بر سر معراج آسمان رسید

شهزاده جهان که زمین در برد داد — هر ناتوان که بود بجنبش توان رسید

محمود میرزا شه با داد و دین که گشت — تا اشهب سبک تک او همعنان رسید

آن دادپروری که ز خورشید عدلتش — از ماضی گذشته تا فردا رسید

از صفحه زمین و زمان انقلاب رفت — تا صیت عدل او بزمین و زمان رسید

اندر حشا بر همت او سایه بر زمین — ملک جهان بحرمی جاودان رسید

از شوق یار

از شوق یار در که او فرق چرخ را — پس صد جهان که از لگد پاسبان رسید

درگاه او که پایه آن بر سپهر بود — خرگاه او که طعنه آن بر جنان رسید

رضوان بباغبانی آن آستان نشست — کیوان بپاسبانی این آسمان رسید

ای صف شکن که طایر تیرت بکارزار — از هر مکان گذشت و بر لامکان رسید

روزی که از دیار عدم سوی ملک تن — بهر متاع جان ز اجل کاروان رسید

شهها بخاک از دم گرز گران فتاد — سرها بخاک از سر تیغ و سنان رسید

از جور چرخ بستر و بالین ز خاره یافت — آن تن که آتشش همی از پرنیان رسید

هر نای و کوس رعد صدا گشت تا اجل — بر شاخسار عمر چو برق یمان رسید

افغان زال در غم رستم در آن مصاف — زان سان بلند شد که بر آسمان رسید

با تیغ کینه روی چو کردی بکارزار — گیتی و شاه که فتنه آخر زمان رسید

از کین تو رسید بگلزار عمر خصم — رنجی که باغ را ز نهیب خزان رسید

از رمح جان شکار تو زان سان بلند گشت — کاو را بگوش راهم گردون فغان رسید

پیر عقل دو فنون زا پیش رای کم دانش — از جهالت ادعای هر زبانی میرسد

از برای ایمنی از حادثات روزگار — خط او را دعوی حرز الامانی میرسد

بر بنان گیرد قلم هر که پی مهر نگین — صد شکست اندر بنای نقش مانی میرسد

لوحی از اعداد او را از کمال برتری — سرفرازی بر درفش کاویانی میرسد

فی المثل از فلک شکل نقوش در ربع اگر کشد — پیک آن زار تبه سبع المثانی میرسد

ای خداوندی که در دوران قصه جهت — هر زمان جانم بلب از ناتوانی میرسد

آن نشاطی کز وصالت میرسد بر جان من — در فراقت عکس آن آن که دانی میرسد

تا دم از راحت وصلت بیابم که هجر — بر سرم هجران بلای ناگهانی میرسد

نی غلط گفتم بود یکسان برم هجر و وصال — دلپسند است آنچه از یاران جانی میرسد

دور مانیم ارچه از هم مدت ایام عمر — کی شکستی در بنای مهربانی میرسد

آن دو یاری را که با هم قرب روحانی بود — کی خلل در یاری از بعد مکانی میرسد

این همه حق است لیکن چون بشیم دور از ... — غم بود هم آشکارا هم نهانی میرسد

حالی

حکم کن تا لشکر غم بر کشد از جان و دل — چون ترا در این دو کشور حکمرانی میرسد

با من بیجان دل که روز و شب زنی در منت — از پی عیش و نشاط جاودانی میرسد

گر نمیخواهی مرا چاکر یک درگاه خود — زانکه این دولت بجز خم همعنانی میرسد

چاکرانت را بقدر رتبه از منصب دهی — خاوریرا زان مناصب پاسبانی میرسد

پاسبانم کن که گویندم تمام روزگار — ادعای شاهی امروز از فلانی میرسد

رخصتم ده تا کشم خاک کف پایت بچشم — زانکه صد فخرش بکحل اصفهانی میرسد

منت مدحت را ز معجز [illegible] — در مدیحت دعوی معجز بیانی میرسد

وقت شد تا لب [illegible] — زانکه از طول کلامت دلگرانی میرسد

تا بگلشن در بهاران هر نهال تازه را — از نسیم عیسوی دم زندگانی میرسد

نونهال شوکتت ایمن بود از حادثات — زانکه بر فرق جهانش سایه بانی میرسد

وله ایضا

از پیر عقل دوش سروشم بگوش رسید — کای یک غنی مباش که بخت جوان رسید

از گرز گاوسار تو چندان بگاو رفت — گاو را بگوش گاو زمین الامان رسید

هر ناوکی ز [illegible] های شست تو — انگشت حیرتش همه ره بر دهان رسید

دشمن براه دشمنیت داد سر بباد — نیکو نکو هر که برای زیان رسید

شد نام پهلوانی از عرصه جهان — تا روز نوبت تو جهان پهلوان رسید

ای ملک بخش گر کرم بیدریغ تو — بر جسم مردگان صفت روان رسید

کان خاک را آمد و دریا خروش کو — بس ظلم از کف تو بدریا و کان رسید

قایل به بخل حاتم شد و دودمان طی — تا صیت همت تو در آن دودمان رسید

هر لفظ کز خزانه طبع تو سر کشید — جبریلش از سپهر پی ارمغان رسید

از عزم تو چه لرزه بچرخ برین فتاد — در حلم تو چه طعنه بکوه گران رسید

لب در ادای نام کسی بر نیاورد — گوینده که نام تو آتش بر زبان رسید

هر صبح بهر خطبه مدحت خطیب مهر — بر این خجسته منبر اطلس ان رسید

باد آستان مدح تو از باستان گذشت — هر کی بپای تا سر آن داستان رسید

عاجز شدم بمدح تو آری ببال وهم — بر طاق کبریات بگرمی توان رسید

بحر وجود تو بجهان باد بیکران — زیرا که جود تو بجهان بیکران رسید

بادا هزار سال بقایت که جاودان — عدلت پی رفاه خلایق ضمان رسید

وله ایضا

مژده ای دل که دگر رحمت یزدان آمد — یوسف مصر کرم جانب کنعان آمد

موسی پاک [illegible] تجلی رگشت — خضر فرخنده بسوی چشمه حیوان آمد

هدهد خوش خبر شهر سبا دیگر بار — تاج بر سر بسوی تخت سلیمان آمد

فارغ و ایمن و آنکه دل از کوه خوف — جانب اوج شرافت مه تابان آمد

در دل حشمه غنچه فرح گشت پدید — در تن مرده افسرده دگر جان آمد

شادی و عیش برآورد سر از جیب جهان — محنت از حسرت خود سر بگریبان آمد

رخت بربست شب تیره ازین کشور باز — مهر از مشرق امید درخشان آمد

سرو نو خواسته از چمن دولت رست — که قدش زینت ده گلشن دوران آمد

ایمن از غارت گلچین و غم تخته خار / موکب خسرو گل سوی گلستان آمد

یارب این سرو روان از چمن خلد رسید / یارب این شاخ گل از روضه رضوان آمد

یا مگر موکب سلطان جهان فخر زمان / از نهاوند بتزئینگه طهران آمد

شاه محمود جهان بخش که ابر کرمش / سبب روزی هر بی سر و سامان آمد

آن فلک قدر ملک رتبه که از رتبه و جاه / رشک امثال شد و غیرت اقران آمد

حاتم و دست زرافشان چو بایوان بنشست / رستم و تیغ سرافشان چو بمیدان آمد

هست یکتا دری از عالم امکان که جهان / بهر آن گوهر یکدانه صدف سان آمد

یوسفی هست نه آن یوسف آواره که او / بجهان در بدر از حیله اخوان آمد

چو سکندر بود اما نه چو او از ظلمات / نا امید از طلب چشمه حیوان آمد

خسروی هست نه آن خسرو پرویز که او / آخر از فتنه بهرام در افغان آمد

هست کیخسروی اما نه چو آن کیخسرو / که بتار از غم خود سر بگریبان آمد

هست مهری و نه آن مهر کز آسیب کسوف / ظلمت و تیره گیش بر رخ تابان آمد

ای فلک

ای فلک رتبه که از غایت تعظیم و جلال / مهر و کیوان بدرت چاکر و دربان آمد

ماه در محفل عشرت که نهی ای بدر منیر / گاه ساقی شد و گه ساغر رخشان آمد

جود یکروزه تو تا که در آرد بحساب / تیر را زینت بنان فلکی دفترخوان آمد

از پی بخشش تو لعل کند خارا را / آنکه خورشید درخشان ببدخشان آمد

توئی آن معدن فکرت که ز دانش و فضل / مشکلات دو جهان پیش تو آسان آمد

با همه مرتبه حکمت و دانش لقمان / بر عقل تو چون طفل سبق خوان آمد

خلق عالم همه در راه جهان حیرانند / اولین پایه اندیشه تو آن آمد

نسبت پایه جاه تو بافلاک و داد / چون نظر کرد از این گفته پشیمان آمد

گر شنید به نکو وصف تو گردون بصبح / بتماشای رخت آمد و حیران آمد

کمترین مرتبه شعر تو شعرای شد / اولین پایه ایوان تو کیوان آمد

فخر می‌کرد که از مدح طغانشاه ظهیر / انوری کز ملکشاه ثناخوان آمد

افتخار شعرا هست بمداحی تو / زانکه جاه تو بسی برتر از ایشان آمد

صد چو فردوسیت از مهر دعاگو گردید / صد چو خاقانیت از صدق ثناخوان آمد

چون ترا مرتبه و جاه سلیمانی شد / چون ترا رتبه بر از رتبه قاآن آمد

انسی و جنت از آن بنده فرمان گردید / وحشی و طیرت از آن زیر نگین آمد

مایه دارد ز کف جود تو پیوسته از آن / ابر آذار بگلزار درفشان آمد

هر که او خصم تو شد گو مددار بخت مخواه / که همیشش بجهان مایه خذلان آمد

تا که از خون عدوی تو کند جامه ببر / تیغ تو روز وغا با تن عریان آمد

داغی از دیدن تو بر سر خصمت چو رسید / آنچه از پرتو مه بر تن کتان آمد

چون زبان وصف صفات تو نیارد گفتن / عقل اندر صفت ذات تو حیران آمد

نظری سوی من بی سر و سامان انداز / که دلم از غم ایام پریشان آمد

من کم از عنصری و کم تو ز محمود نه‌ای / چون توئی ای که نه در عالم امکان آمد

عنصری پیش وی از نحوه خدام گرفت / خاوری نیز تو در سلک غلامان آمد

گر سرافراز کنی همچو منی را چه عجب / چونکه بر خلق عطاهای تو یکسان آمد

ریخت بر شوره اگر قطره چه نقصی ز سحاب / بر حجر تافت اگر مهر چه نقصان آمد

مدح این خسته دل و محفل خلد آئینت / تحفه موری و درگاه سلیمان آمد

تا بر این گنبد فیروزه مه از بدر و هلال / گاه چون گوی شد و گاه چو چوگان آمد

باد پیوسته لقای تو بعالم چندان / که بگویند فلانی شد و مهمان آمد

وله ایضاً

عروس مهر چون آراست بر سر زرفشان معجر / نهان شد شاهد مه در حجاب نیلگون چادر

فرو شد جام مه آمد برون آئینه مینا / فلک طی کرد رسم جم گرفت آئین اسکندر

رسید این شعله رخشان بشد افسرده صد مشعل / و دید این لاله نعمان و شد پژمرده صد عبهر

نهان در جیب شب شام را شد سیمگون مجمر / عیان از پرده رنگ صبح را شد زرین ساغر

برآمد صبح نورانی فرو شد شام ظلمانی / فروزان شد رخ گیتی و کافور و کم شد قیمت عنبر

عروس صبح را با چشمه خورشید می‌دیدم / چو حورانی که گیرد جا کنار چشمه کوثر

عجب دارم که نمود بیضه را ما بال و پر اما / گرفت این بیضه بیضا جهانی را در زیر بال و پر

بود نیلوفر اندر چشمهٔ آب گشتی پایین / که اکنون چشمهٔ آتش برون آمد ز نیلوفر

عیان از دشت خاور گشت که آتشین خونی / نگارت برد کینه کز هزار هندوی غارتگر

ید بیضای موسی چون عیان گردید از مشرق / نهان شد فوج قبطی اندرین دریای پهناور

زلیخای فلک داد از بها گنج در و مرجان / چو آید یوسف خورشید بیرون از چه خاور

فتاد از پیکر مه جیشش چون سیمگون جوشن / طراز تارک ترک حبش شد زر فشان مغفر

بر آمد پادشاه اختران بر منظر گردون / دیا شد شاه انس و جان پی نظاره بر منظر

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه پیدا شد / فلک تخت و ملک جیش و جهاندار و جهان داور

جهان دار جهاندار اسکندر شان دارا را / که صد اسکندر و دارا بود در درگهش چاکر

همای بخت را سایه جهان ملک را پایه / بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

خیام اوست گردون سا حسام اوست ملک آرا / سهام اوست تن در سا کلام او جان پرور

حسامش چشمهٔ نوران خدنگش افعی پران / کمندش اژدر پیچان سمندش طایر بی پر

اساس عدل از او برپا بنای ظلم از او ویران / غزال دشت از او فربه هژبر غاب از او لاغر

ابل با جود

ابل با جود او پنهان اجل با تیغ او مخفی / هنر با طبع او مدغم خرد با ذات او مضمر

کمین دربان درگاهش کهین هندوی ایوانش / ستاند باج از خاقان و گیرد باج از قیصر

ز ذات او بود ظاهر اساس صنعت بیچون / ز قدر او بود پیدا کمال قدرت داور

خیام او بود گردون و اندر وی دو صد جوشن / حسام او بود خورشید و اندر وی هزار اختر

بباغ سلطنت قدش نهالی شد که هست او را / عدالت شاخ و همت بیخ و شوکت برگ و بخت بر

سپهرش تخت و شمسش تاج و دهرش ملک و عرشش حکم / زهی تخت و زهی تاج و زهی ملک و زهی لشکر

زهی ای شاه دریا دل خدیو ای سر دریا دل / که بر دریا و بر ساحل توی شاه و توی سرور

جلالت مظهری کز آن زمین شد عنبرین گردون / وجودت جوهری کز آن اعراض شد اولین جوهر

تو آن [illegible] که اندر رای دهمان عیشت / ز دست ارغنت جم جام و [illegible] آئینه اسکندر

لبی عارت ازین نوبت زنان بام جلالت را / که نوبت زنش بود نوبت زنی نوبت زنان سنجر

در آن روزی که بینی تیر را بارنده چون باران / در آن دشتی که پای کوس را غرنده چون تندر

هوا از گرد کین چون چرخ و تیغ اندر آن کوکب / زمین از موج خون چون بحر و سرها اندر آن گوهر

به بحر خون فتد شاها چو فوج نوح در طوفان / به باد کین رود جانها چو قوم عاد از صرصر

همی دارد چو عابد سجده که صارم زهرآگین / همی باشد چو عاشق بوسه زن خنجر به هر حنجر

منبت گوئی از رمح سواران گنبد خضرا / مجدر گوید از سم ستوران توده اغبر

هم از پی ملجای جویند مردان از عدم ملجا / هم از پی یاوری خواهند گردان از اجل یاور

چو پیشند ضربت کند آوازه اندر آن هیجا / ببر گیرد سپر از بیم جان گردان کند آور

چو رانی توسن جنگی چو گیری صارم هندی / یکی چون برق گیتی دد یکی چون آتش آذر

شعاع آفتاب آسمان در آب این مدغم / مدار آسمان پیکون در کام آن مضمر

شود این را بر از خون تن مثال دیده عاشق / بود آن را بر ایشان دم [illegible] طره دلبر

بزور بازوی پرفن چو آری [illegible] شمس / لبی سرها کنی بی تن لبی تنها کنی بی سر

رسد از شیر مردان هر که را تیغ تو بر تارک / خورد از پیل گردان هر که را گرز تو بر پیکر

ز ضرب پنجهٔ ات تا تنگ خلقش [illegible] / ز زور بازویت تا جان [illegible] شود کمتر

الا ای خسرو عادل که عدلت شد جهان آرا / الا ای داور با دل که بذلت شد هنر پرور

درنا قابلی

درنا قابلی زد دست مدحت شعر صد آرا / دم [illegible] زد نگاه مدحت کلک دانشور

چنان گشته دان و دعوی مدحت نی یارا / زبان حمد خوان و کلکش مدحت زینت [illegible]

شتابم در ره مدحت اگر لطفت بود همره / رسیم بر چشمهٔ حیوان اگر خضرم بود رهبر

درین وادی اگر لطف تو باشد دستگیر من / وگرنه خود چه می آید ز دست خامهٔ مضطر

کرم فرما ز مهر لطف خود یکذره تا بینی / تن چون [illegible] نت و طبع و [illegible]

بود تا پایدار از تخت کشور گیر هر ساحت / بود تا سرفراز از تاج ملک آرای هر کشور

بود از پای گردون سیر و فرق فرقدان [illegible] / همواره پایدار اورنگ و دایم سرفراز افسر

وله ایضاً

بار دیگر همچو طراحان [illegible] نقش و نگار / ریخت طرح جنت اندر بوستان ابر بهار

حیرتم آید که نقاش قضا بی کلک در رنگ / کرد در بستان پدیدار این همه نقش و نگار

نرگس شهلا بر آمد سنبل در عنا باغ / آن چو چشم پر خمار این چون زلف تابدار

پای کوبان هر طرف سروی بآواز تذرو / دست افشان طلبی هر سو با بانگ هزار

همچو اموات نباتی را دمد در جسم روح | می ندانم این دم عیسیست یا باد بهار
بسکه افتادست عکس لاله رنگین در آب | پر ز آتش آید اندر دیده هر دم جویبار
طفل گلبن را که بنشستست بر رخساره گرد | دایه ابر بهاری شوید از عارض غبار
تیغ برکف از چه بنهادست و زره در بر شمشیر | گر نه باشد با سپاه دی چمن را گیر و دار
از چه باشد هر طرف مایل چو مستان متصل | گر نه مست شدست می از جام نرگس تا خمار
خاک را آید کنون از گنبد افلاک رشک | باغ را تا شد کنون از گلشن فردوس عار
آنچنان شد گلستان خرم که از تأثیر آن | شیخ و زاهد جمله می گیرند ساغر آشکار
راه جسته عیش و شادی سوی دلهای غمین | محنت و اندوه را هر کس نهاده بر کنار
دلبران با بیدلان خویش گشته همدم | آمده در صحن گلشن هر دو با هم می گسار
بیدلی هر جا فتاده بر زبان روی نیاز | دلبری هر سو پریشان کرده زلف تابدار
یکطرف آید آواز نای و یکطرف غنای نی | یکطرف بوی ریاحین یکطرف روی نگار
گشته صحن بوستان از بس نشاط و خرمی | همچو جای محفل صدر جهان فخر کبار

خان خاقان

خان خاقان دستگاه اسکندر دارا غلام | میر قیصر پاسبان کیخسرو و جم اقتدار
رستم سنجر سریر و نوذر هوشنگ هوش | حاتم قاآن ایالت بهمن کسری شعار
آن کرم رسمی که از رشک دل و دست عطاش | خوی برخساره سحابست و حبابش بر روی بحار
آنکه بودی نقش عرش چرخ را هرگز ثبات | وانکه بود پیش خرمنش خاک را هرگز قرار
خصم جاه او نموده جای در زیر جحیم | شخص قدر او نهاده پای بر معظم حصار
داد بر فرمان دهان عالمش فرماندهی | دید چون نقد وجودش را فلک کامل عیار
شخص او خرم نهالی شد بغایت سرفراز | کز سخا و عدل دادش از شرع بیخ و برگ و بار
ای خدیو عدل گستر دادگر والا تبار | داده بر فرماندهیش سر دوری روزگار
از تو پیدا شد گیتی دین احمد منتظم | وز تو پیدا شد بنیاد کیش حیدر استوار
جود تو بحر محیط و عدل تو حصن حصین | بزم تو صحن بهشت و خلق تو بوی بهار
زینت بر پادشاهان گرفتی آسمانی | ای که باشد مر ترا دایم لطف کردگار
چرخ در زمان و خضر جا کرد دوران مطیع | ملک بادا با امان و دولت یار اقبال یار

از برای نظم عالم پروریدت این نه صدف | گوهر ذات ترا مانند در شاهوار
تا شده از آنگاه شخص تو ملک جهان | طعنه بر کیوان کند روی زمین از افتخار
گر نه بگذشته نسیم خلق آنجا از چه رو | می شود خون نافه اندر ناف آهوی تتار
روز هیجا چون فتد بر خاک خون از هر طرف | از دم شمشیر سرهای یلان نامدار
بر زمین از چار سو جدول خون گیرد روان | بر فلک از آتش جبهه بالا رود گرد و غبار
فرق گردان قوی هیکل شود از تیغ چاک | روی خوبان کو منظر شود از خون نگار
از صدای شیهه اسبان شود لرزان زمین | افکند غوغای شیران شور در این نه حصار
اندر آن ای شیر هیجا رستم دستان حشم | تازی از گیو سمند برق تک در کارزار
رمح خونریزت رهاند از درع داران نقش بدار | تیغ راندت کند از مرد و از مرکب گذار
در سر گردان شود شمشیر خونریزت نهان | در رخ گردان شود خوف از نهیبت آشکار
خصمت اندر وقت هیجا گردد ار آهنین | دشمنت روز وغا باشد اگر اسفندیار
بشکند آن یک را گیتی از گرز همچون مرغ نرم | دست این یک را کمند از پشت بندد استوار

از لسان و تیغ

از سنان و تیغ ریزی بر زمین معرکه | جسم بی سر سحاب وار آن لخت تن بیشمار
الغرض گر خامه گردد تا بمحشر بر ورق | وصف رزمت کی توان گفتن یکی از صد هزار
آسمان قدر احدا و نداکر ما سرورا | ای که هستی شهریاران جهان را شهریار
بسکه در آب و گلم بسرشته الفت مهر تو | بر زبانم مدحت جاری شود بی اختیار
مدح تو در سطر این ابیات شد چون نقش بر نگین | حب تو در قلب من چون سکه بر نقد عیار
می کند غواص فکرم غوص اندر بحر طبع | لؤلؤ ناسفته آرد در مدیحت بر کنار
می کنم کسب جواهر هر شب از گنجور فکر | تا یکی روز آورم در پای تو از ره نثار
تا دلت اکنون نه بگرفته است از طول سخن | به که سازم بر دعا مدح و ثنایت اختصار
تا برد آرد غم از دل باده یاقوت رنگ | تا فلک گیرد بکف از مهر جام زرنگار
هم غم عالم بکام دشمنانت باد و درد | هم می شادی بکام دوستانت خوشگوار

و له ایضا

هلال عید رجب افقی نمود ظهور | چنانکه از کف ساقی بیاض جام بلور

نمود در نظرم شام قیرگون هلال
چو زورقی که بکف داشت شمعی از کافور

سپهر بود چو گنجور و ماه نو مفتاح
که باز کرد در گنج لؤلؤ منثور

فلک ز نشتر مه ریخت خون خنجر ...
که از حرارت خورشید داشت پیکری رنجور

جهان ز دیدن او در نشاط شد گوئی
که بود بهر نشاط جهان ز حق منشور

مدام از سر شب تا بصبح بود بلند
صدای طبل ز رستگان نغمه صور

چو شاه زنگ نهان گشت در دریچه غرب
ز شرق رایت سلطان روم کرد ظهور

نهاد ساقی زرین کف پیاله و مینا
گرفت مطرب بدست بربط و طنبور

ز رفتن رمضان و رسیدن شوال
امام شهر غمایی ببر در شد مسرور

شکست صومعه را رونق صلاح و ورع
رسید میکده را موسم نشاط و سرور

رواج یافت چنان میکده که زاهد شهر
نداد طاعت سی روزه را و شد مخمور

کنون نگر که زاند حشت بچه دختر رز
اگرچه بود دلیلی در حجاب خم مستور

بپای خم بکف ساقیان پیاله می
چو پای کوثر غلمان بکف شراب طهور

جهانیان

جهانیان همه آزاد گشته دل از غم
یکی بعیش و نشاط و یکی بشادی و سور

من از تصاریف ایام دل پر از تشویش
نموده زخم غمم در درون دل ناسور

بسوی حضرت خود در شبی باخود گفتم
که ای شده ز دل ار طلب تن دستور

بهیچ خاطری این روز عید در خور نیست
که دل ز بخشش و تشریف او کند مسرور

بگفت آنکه تو خواهی درین خراب آباد
که از کرم دل ویران تو کند معمور

بود یگانه آفاق آنکه دست و دلش
دفینه کرم و جود را بود گنجور

پناه دوده قاجار آنکه هست درش
پناه و مامن جیپال و قیصر و فغفور

شهی که نامه بخت جوان و دولت پیر
بنام او ز ازل تا ابد بود مسطور

فلک جناب امیری که خاک درگه او
شکوه ... دهد روشنی بدیده کور

بلند مرتبه شاهی که بود نظم جهان
ز آفرینش او گه کارها منظور

سپهر عدل و کرم آفتاب دانش و دین
که وصف ذات او بود در سپهر نامحصور

فلک همیشه درین آرزو بود که نهد
بخاک درگه او روی و نیستش مقدور

از آن زمان که نهادست پا بعرصه دهر
بغیر راه صوابش نبوده است عبور

حریف صولت او خصم کی تواند شد
علاج چنگل شاهین کجا کند عصفور

زمام چرخ بود در کف کفایت او
مباش دشمن او کو بخویشتن مغرور

زبانه آتش خشمش اگر زبانه کشد
شود حرارت فلفل بدست کافور

زام لم یزلی امهات اربعه را
چو حکم عقد بابای سبعه یافت صدور

نزاده اند و نزایند این چنان خلقی
زمانه داد از آن تاش ملک و کشور

ایا ستوده صفاتی که داده است خدای
برای جاه و جلال تو از ازل منشور

بود ز کوشش مدح تو طوطی گویا لال
بود ز رفعت قصر تو چشم عقل کور

توئی که گلشن رویت بود چو باغ بهشت
توئی که روضه کویت بود چو گلشن حور

توئی که دم ز ولایت زند صغیر و کبیر
توئی که ذکر ثنایت کنند اناث و ذکور

نقاب کیست اگر از رخ ضمیر منیر
دهد ز روز منورتر آن شب دیجور

کسی شبیه و نظیرت ندیده دیده چرخ
هر آنچه گشت در آفاق در سنین و شهور

هوای خلعت

هوای خلعت خاص تو داشتن بود در سر
که طفل از رحم آید برون از آن عور

کجا برای تو از روشنی رسد خورشید
که صد چو مهر درخشنده اش بود مزدور

بهر کجا که برای جنگ جیش عدو
سپاه عزم تو رو آورد شود منصور

شدند جمله مساکین ز یاد او منعم
چو گشت قصه جود تو در جهان مشهور

عیان شود ز دم جانفزایت آن اعجاز
که گه عیسی مریم بچاره رنجور

بهر صباح نهد مهر رخ بخاک درت
باین امید که بارش دهی به بزم حضور

چو نیست قابل رتبت ز مهربان شنود
شنید آنچه کلیم خدا بوادی طور

چگونه وادی مدح تو طی توان کردن
که پای ناطقه لنگ است و راه بعید و دور

بحضرت تو مدیح من ای سلیمان قدر
بود حدیث سلیمان و شرح قصه مور

سخن کنم بدعا ختم زانکه ممکن شد
بمدح ذات توام طبع شد ازین معذور

همیشه تا که بگردون بود مه و خورشید
مدام تا که بدوران بود صبا و دبور

مدام باد ز گردون محب تو خوشنود
همیشه باد ز دوران عدوی تو مقهور

وله ایضا

گفته‌ام من طایری بربسته منقار از صفیر | گشته اندر دام صیاد جفا کاری اسیر

از پی خون خوردن من یار چون کرده عبور | وز پی آزردن من چرخ چون بابان دلیر

خون لب داراغ کردن بکامم جام می | زهر هست از باد دوران بکامم جای شیر

است اندر سر خمارم بی شراب جانفزا | نیست اندر دل قرارم بی نگار دلپذیر

شمه گر گویم از ناسازی بخت سیاه | سازم از آه درون آفتاب گردون چو قیر

میکنم هر لحظه ظاهر صد بهار و صد خزان | از سرشک همچو لاله وز رخ همچون زریر

کردم سوی چمن تا بنگرم رخسار گل | آید اندر دیده ام هر غنچه چون پیکان تیر

در غم دل با چشم خونی و نشد | شادیم یکره نصیب از گوش کردن بر

می زجان خویش کشتم تیر و میدانم که چرخ | از جفا با من دلش هرگز نخواهد گشت سیر

دور خود گر کند در گرمی آتش اثر | آه کم بگذرد گر جانب چرخ اثیر

اندرین خوان گشته‌ام کامم سیه با قومی که هست | قرصه خورشیدشان در دیده چون قرص شعیر

ساده لوحی بین که دارم آرزو از دوستان | مهربانیها که هرگز شان نیابد در ضمیر

با خشم جانی در ره ایشان و نبود حاصلم | هم نشینی غیر سایه همدمی غیر از نفیر

دوستان چون بهتر کنیم بدتر از دشمنان | هم بسوی دشمنان باید گریزم ناگزیر

این دل ار گردون تماشای دغا هرگز بداد | کی کند کس آرزوی شیر از پستان شیر

کی درین عالم نه بینم فارغ از غم خویش را | گر عدم در کشور هستی نمی باشد سفیر

بخت آن کو تا زغارستان فانی بگذرد | گوهر اندر گلستان ملک باقی گوشه گیر

میشوم کمتر ز بلبل در سخنگوئی ولی | چون سخن دانی نه بینم بسته ام لب از صفیر

نی غلط گفتم نباشد در خور این سخن | پایه شعرم او دلس کم بهاتر از شعیر

کی توانم برد نام خود و کلک شاعران | گر نباشد لطف شاه ملک نظم دستگیر

خسرو ملک فصاحت آنکه باشد کلک او | رشک نطق عندلیبان خوش الحان در صریر

آنکه نه قصر جاه او بود افلاک پست | آنکه پیش بحر طبع او بود عمان غدیر

آنکه از طبع گهر زاد کف زر پاش او | هیچ محتاجی در جهان باقیست نی از فقیر

شخص او تا در سرای آفرینش پا نهاد | سکه هستی گشت از نام ای دوران کشورگیر

هست کلکش چون شهاب و از معادان چو دیو | از آثار آن رحمت چون کلکش در آید در صریر

رای پیرش یاری از بخت جوان خواهد ولی | دیده یعقوب شد از نکهت یوسف بصیر

میشود بر عاصیان آتش چو گلزار خلیل | بگذرد گر کمترین یکره ز خشمش در سعیر

خشم و قهر او کند با قومی خصم عدو | آنچه خارا میکند با شیشه آتش با حریر

ای جهان جان تو نی جان جهان وز جهان | هر چه جوئی باشی الا شبیه مانند و نظیر

هر چه را باشد رضای تو قضا هم ناگزار | هر که را خواهد لقا امرت قضا فرمان پذیر

خوی تو با نکهت فردوس با مشک ختن | روی تو با طلعت خورشید با بدر منیر

نکو دست گوهرافشانت بود دریا سراب | پیش قصر جاه در پایت بود گردون قصیر

برتر بود از ماه و از خورشید در حسن و جمال | شاهدان فکرت از صغیر و از کبیر

خامه عنبر فشانت هست مشک‌بیز در بنان | نایکه در برج شرف با مه مقارن گشته تیر

زینت است گوهر تیغی می گیتی زرا که هست | آفتابت تاج و انجم لشکر و گردون سریر

آنچه باید بعد ازین از گوش گردون ظهور | مقتضی عقل تو داند از قلیل و از کثیر

گر نه از خاک درت آید همی باد صبا | از چه آرد بر مشامم هر نفس بوی عبیر

می ندانم با چه موجودش دهم نسبت که هست | در سرای آفرینش شخص قدرت بی نظیر

کی همی گشتی لیان ماه بر گرد جهان | گر نبودی آسمان را حکم تقادت مشیر

آسمان قدرا خداوندا اگر ملک مرا | کند باشد در ثنای تو زبان عذرم پذیر

نیستم شایسته مدح تو لیکن زان سبب | با نهم در وادی مدح و ثنایت دیر دیر

خامه ام گر بود اگر با روز محشر بر ورق | وصف ذاتت کی توانم کرد عشری از عشیر

چند روزی شد که از شکوت آدمی جز ملال | گو نباشد زمن خاطر ملالت در ضمیر

گفتم من از زر چه بود من چه آید تا زمن | یوسف طبع تو در زندان غم باشد اسیر

خود گرفتم آنکه در رشت گنه کارم ولی | لطف بی اندازه کن آن جرم را بر من مگیر

بخششی فرما که گردد از کریمان بخشش است | آنکه از لطف و عطایی هم بشیر و هم نذیر

خاوری را تا تو مجد دمی داد خدا آزار | سر فرود آرد کجا در خدمت گردون پیر

آری آنکس را که مهد صاحبی بالا کشد / کی زنادانی کند دجال را از خود امیر
تا فزاید شادی جان هر زمان آهنگ بم / تا زداید انده دل هر نفس آواز زیر
باد همچو رود یارت را ز شادی سر بلند / باد همچون چنگ خصمت را ز انده سر بزیر

خطاب بقلم

ای پرنده سری که گوئی راز / گرچه بنده پرنده سر آواز
ای تکاور که گاه راه روی / هست یکسان برت فشیب و فراز
بازی و دانه ریزی از منقار / گر ز منقار دانه گیرد باز
بسجودی تو و بسجاده / اشک ریزی چو زاهدان نماز
که بعاشق ز جانب معشوق / می نمائی طریق عشوه و ناز
که بمعشوق از بر عاشق / میرسانی رسوم غنج و نیاز
در شگفتم که گرچه غمازی / عالمی را شدی تو محرم راز
نشنیدم کسی که با همه کس / محرم راز باشد و غماز

چون عصای کلیمی و از تو / آشکارا شود بسی اعجاز
لیک وقتی که بنان سانو / شاه ملک سخن ترا دمساز
مایه خرمی نشاط که هست / با دل و طبع او نشاط انباز
آنکه اندر میان نسل نبی است / چون نبی از همسران ممتاز
آنکه دوشیزگان خاطر اوست / غیرت لعبتان چین و طراز
عقل در جنب فکر صائب او / چون بجنب حقیقت است مجاز
علم با عقل او بیک آغوش / خفته همچون دو شاهد طناز
ابر با دست او بیک میدان / رانده همچون دو رکب اسب انداز
در اثر کلک اوست حادثه سوز / گر بود خصم ملک حادثه ساز
در هنر دست اوست شعبده بند / گر بود دست چرخ شعبده باز
ای سخن گستر هنر آئین / وی هنرپرور سخن پرداز
بست چرخ از حسد قدر تو خم / قفل رزق از کلید کلک تو باز

مانده سیاح فکر اندر عرضی / رفته سیاح وهم در تک و تاز
بحر طبع ترا ندید انجام / ملک فضل ترا نجست آغاز
هست ذات تو برق مجاج / از تبعش چه حاجتش بگداز
گه ز کلک گهر رشته جود / گشت از هم گسسته رشته آز
بهر جود تو می ستاند زر / محنت بوته و شکنجه گاز
عشق تو هست در جمال اشهر / عشق محمود در جمال ایاز
زهر خشمت که هست دشمن سوز / عطر خلقت که هست دوست نواز
زهر بخشد بآهوی تاتار / عطر ریزد بساحت اهواز
صاحبا در هوای مدح توام / طایر نطق مانده در پرواز
به که کوشم باختصار سخن / کز مطول بسی بهست ایجاز
تا بود در زمانه دولت و فقر / باعث ذل و موجب اعزاز
در بسیط زمانه دولت تو / باد چون مدت زمانه دراز

گر بطوعش نه کش بد خصم / باد پیوسته مبتلا بگداز
راه کویت ز زایران جهان / باد همواره رشک راه حجاز

وله

گفته ای فارسی که شد نوبت فیروزی و ناز / چرخ تا باز دگر با تو بود در سر ساز
طالع خفته است از خواب گران شد بیدار / جان ز ارتی شده است بار بتن آمد باز
بسر قصر تو بنشست همای عشرت / بوم غم گو که کنون از سر بامت پرواز
در ادا باز ترا گوش که دوران رست / باب اقبال ترا بر فلک کرد فراز
رفت آن گل که ز گلزار تو بیرون گشت / همچو بلبل تو دگر بار بر آور آواز
بود آغاز تو خوش لیک شد انجام تو به / خرم دل تو ز آنکه کنون باز شدی چون آغاز
رشحه رسته تا از ابر عنایت بارید / که بسیلاب فنا رفت ترا کشته آز
شد چو در حجله تو جای نکو دامادی / این زمان خویش بیارا چو عروسی طناز
ناز کن بر فلک از برتری رتبه و قدر / زانکه بگذاشته بر درگه تو روی نیاز

این همه مرتبه و شأن تو دانی از چیست … گر نه‌ای آنکه کنون بر تو ظاهر این راز
باشد از هیبتش موکب صدر دوران … خان سیاره حشم مهر سریر اعزاز
آن جوان بخت امیری که بجود دل او … فرخی کو به بر ابنای جهان بی‌انباز
قدر او عرش مثالش کف او بحر نوال … خشم او خصم گداز و دل او دوست نواز
گشت از شوکت و شأن بر همه گیتی سرور … هست از دانش و دین بر همه عالم ممتاز
خط او بر فکند پرده ز راز دو جهان … آری از کلک عجب نیست که باشد غماز
کند آهوی فلک را بیکی حمله اسیر … هر کجا هست عقاب سخطش صیدانداز
گر کند دعوی پیغمبری اکنون زیبد … زانکه ظاهر شود از خامه او صد اعجاز
جان ز جنبش ز دبه خصم سیه بخت آری … هست معلوم که آتش چه کشد از دم گاز
ای که محمود اگر زنده بدی در عهدت … بغلامی تو همی بست میان همچو ایاز
نه رسولی و ترا هست بگیتی همتا … نه خدایی و ترا نیست بدوران انباز
روز و شب طالع خصم تو کند میل نشیب … دم بدم پایه قدر تو نهد رو بفراز

گر خصومت به تو خصم تو کند زین چه زیان … رشته از پنجه تیهو نشود چنگل باز
کی تواند که کند باز بطعن تو زبان … زانکه دایم دهن خصم ترا بسته گراز
با تو هرگز نکند خصم ترا کس همسر … هیچ عاقل ننهد نسبت انسان بگراز
آسمان خامه بیداد نراند بکس … باید از فلک دبیر تو اگر خط جواز
ننهد از پنجه فلک ترا بر در رد … دست از شعبده بازی فلک شعبده‌باز
باد جوید حرم کوی تو حاجی ز چه رو … می‌کند طی همه سال همی راه حجاز
جای خاره ز نهالش گل ریحان روید … بوی از بکشد از خلق تو بوی اهواز
خنگ رهوار فلک باز نشد از حرکت … هر کجا توسن عزم تو بود در تک و تاز
این زمان گر نه دگر کوکب یاری نکند … در اقبال و ظفر آمده بر روی تو باز
تا رکن بر همه اهل جهان از عظمت … زانکه امروز در آفاق ترا زیبد ناز
زیبد ار بر سر ایشان طعنه بر کاخ سپهر … تا شد آباد ز معماری عدلت شیراز
گر نه بر دگر ثنایت کند ز در همه حال … هست پیوسته بر اهل خرد عمر دراز

طوطی خامه‌ام از نطق شکر می‌بارد … چونکه در وصف صفات تو شوم مدح طراز
بچه بردار ز رخسار عروس سخنم … زانکه اکنون به تماشای تو بر بسته جهاز
مختصر مدح تو سازم بعجایب زیرا … که پسندیده ز اهل سخن آمد ایجاز
تا بود محنت و ماتم ز بیان عشرتگاه … تا بود عشرت و شادی ز جهان غم پرداز
باد احباب ترا از ساغر عشرت نشاط … باد اعدای تو در بوته محنت بگداز
تا که پیری و جوانی بجهان هست بود … دولت پیر قرین بخت جوانت دمساز

وله ایضا

کعبه رجعت حمل خورشید رخش کی باز … پادشه کیوان محل آهنگ ایوان کرد باز
عید رو در درگه خاقان ما آمد ز پی بود … بهر عرض خویش را امید و شمع خاقان کرد باز
مدتی از دوری درگاه شه افسرده بود … یک نفس در ماه آن یکباره هجران کرد باز
داشت با دربان خسرو عهد و پیمانی قدیم … از لقای خفر بازه آن عهد و پیمان کرد باز
شه بایوان کیان تاج کیانی بر فرق … دهر بر فرخنده دانش دیده حیران کرد باز

عید سلطانیست کز بهر مبارکباد آن … چرخ گوهرها نثار بزم سلطان کرد باز
کوه با دامان جیب از زر دستان شاه … آنچه با اطفال بستان از نیسان کرد باز
بارگاه باغ را چون کارگاه مانوی … کلک نقاشش دو صد نقش از ارژنگ کرد باز
بسکه چون لعل درخشان داد گل را آب و تاب … گلستان را غیرت کان بدخشان کرد باز
نوجوانان چمن را چون مقیمان حرم … زیب اندام خلعتهای الوان کرد باز
لاله را صهبا بکام و جام نرگس را مدام … بر هوای عشرت جمشید دوران کرد باز
فاتح ابواب دین منصور شاه آنکه فتح … دست با فرخنده نامش در گریبان کرد باز
الله با داد و دین گر یاری انصاف او … ملک میابان گیتی رو ببایان کرد باز
آنکه از ابر گهر انگیز دست درفشان … فصل دی را رشک ایام بهاران کرد باز
داد سیم و زر بجود ز زر دزد کوه معدن … محو از لوح سخاوت نام قاآن کرد باز
چون به تخت خسروی بنشست در زمن نشش … زال کوه ون با دار عهد کیهان کرد باز
بره زال فتنه را ز ره خاک در حبس روان … توسن امن راند گر پایان کرد باز

ادهم اقبال را از تیغ نصرت کرده پی　　توسن اقبال را سر گرم جولان کرده باز

موی بی‌تاب هر دو تیغ روی قطبی منش　　نیزه مغز نالیش کار ثعبان کرده باز

تیغ عریانش همانا قابض ارواح شد　　کز لباس روح جسم خصم عریان کرده باز

تا پریشانی دهد جمعیت بدخواه را　　گیسوان شاهد پرچم پریشان کرده باز

دشمنان ملک را زاندیشه باطل رهاند　　مشکلات جمله را از تیغ آسان کرده باز

بلکه از تیغش روان شد بحر خون اندر زمین　　زان که دوران یاد عهد نوح و طوفان کرده باز

تیغ او آنچه از پیکار در ایام جهان　　در نیام آرام از رخساره پنهان کرده باز

ای جهانگیری که هرگز حشمت کیوان شنید　　دفتر توقیعش را از هر عنوان کرده باز

آسمان مصحف بود آیات تست بارها　　سهم در بابان شه اوراق آسمان کرده باز

صبحگاهان مهر را خواندی و در روز فرود　　راندیش از در که تو خود ماه عصیان کرده باز

بامدادان ماه را راندی و در هنگام شام　　خواندیش زآنجا که تا خود دستان کرده باز

هر که از کردار من که وقت بحر بود دهر　　تا مکافات کف جودت ملک احسان کرده باز

گوی مه

گوی مه چون دید بود قابل چوگان تو　　روی در میدان کمال از غم گریبان کرده باز

در جهان بی بهره از انعام عامش کس نماند　　کاتب دیوان احسانش چو دیوان کرده باز

بحر و کان از گرچه طلعت کرده اما داد آن ولی　　هر دو را گاه سخاوت تو ویران کرده باز

چون نسیم لطف تو سوی گلستان رو نهی　　لاله را چون غنچه را چون غنچه خندان کرده باز

حاسدت را تخته تقدیر چون کم مایه دید　　بر سر بازار رسوائیش دکان کرده باز

ای شهنشاهی که جز مدح تو امشب را کرده ترک　　چون زبان اندر دهان طفل و لبان کرده باز

در گلستان مدحت خاوری شد نغمه سنج　　عندلیب خوش نوا الحان آغاز کرده باز

نی غلط گفتم خطا کردم ز فرط سادگی　　عوض لؤلؤ در بر دریای عمان کرده باز

مدتی بود کالای سخن بر کم بها　　اندرم انصاف تو بر نرخش را از ادوان کرده باز

راستی خواهی شهی غیر از تو زین ها آن شود　　آنکه بر اهل سخن ابواب احسان کرده باز

تا همی گویند از تاثیر سیر اختران　　خنده گل تکیه بر تخت گلستان کرده باز

خسروی باد اختر اختیرانکه گوید روزگار　　خضر دیگر کام تو زآب حیوان کرده باز

درایضا

چون سحر دامنش این پیروزه بام　　گرد بر پا خیمه الماس فام

بر سریر آسمانی تکیه کرد　　خسرو سیاره با صد احتشام

چون ز رای کینه خواهی روم　　تیغ هندی که برون از نیام

شد چو خیل کو نغنود دیده گرگ　　در نهیب لشکر سلطان شام

مهر رخشان می‌نمود اندر نظر　　ساغری زرین پر از لعلی مدام

گوئی از بهر صبوح صبحدم　　ساقی گردون بکف بگرفته جام

یا نه خورشید چون تیغ شاه نال　　از جه مشرق برون بنهاد گام

نی نه مع اندر تنهای سپهر　　داد از کف کنج گوهر را تمام

از پی رضای مهر رخسار ان　　داد گیتی را ز نو رونق انتظام

یا برون آورد دست از آستین　　مهر بخشش سرور والا مقام

سرور جمجاه افسر بدون سربه　　آنکه دوران از کف دارد نظام

بشمرد

شب جدا از روی تای ماه تمام　　جای می خون دلم باشد بجام

مطلع　　ثانی

پاک ان چون باده پیمانی کنی　　یاد کن زین بیکس بی ننگ و نام

گلشن روی تو با باغ بهشت　　روضه کوی تو با بیت الحرام

زد بلطافت لاف شیرینی شکر　　پسته را شد باز لب در ابتسام

شد ز شهد وصل زهر دوریت　　غیر شیرین مشرب من تلخکام

نیست جز سودای وصلت در سرم　　ساده لوحی این ز بی سودای خام

نازنینا نازنینی ناز کن　　بر زمین و آسمان گاه خرام

پاسبانم کن که خواهم سر نهم　　چون سگان بر آستانت صبح و شام

بر مقیم خلد دارد صد شرف　　هر که در کوی تو اش باشد مقام

از غم بی مهرهای خاوری　　یاد کن شکرانه عیشش مدام

هست سرگشته بخونریزی دلیر　　چون سنان خان جهان احتشام

خان کیوان رتبه انجم حشم — آن سکندر جاه کردار اعلام
آنکه باشد در شجاعت همچو زال — آنکه باشد در سیاست همچو سام
درگهش باشد پناه جن و انس — حضرتش باشد ملاذ خاص و عام
آسمان از بیم او هرگز نکه — جز بکام دوستان او قیام
نیش خشم او ز فرط خلق خوش — نوش گواراتر ز نوشش آید بکام
گر ز دست جود او گوی سؤال — در کجای قطره باریدی غمام
از بخیلی میکند دوری چنانک — پیشوای شهر از مال حرام
میل او باشد بسوی بذل جود — همچو میل گرسنه سوی طعام
ای نظام دولت و دین گر ز تو رونقش — باهمه بی‌نظمیش گیتی نظام
گشت با آن بدلی می عاقبت — زیر رایت کوس اقبالت مدام
اندر آن روزی که شهر از رزم — بگذرند از سر بی ناموس و نام
از سوی ملک عدم باصد شتاب — بهر جان سبک اجل آرد پیام

کینه‌خواهان می‌کند از تن جدا — دشمنان را سر ز تیغ انتقام
هر طرف از کشته گردد پشته‌ها — کم شود در راه اجل از ازدحام
بر هوا از نعل اسب گرد و غبار — روز روشن می‌شود شام ظلام
گستر د صیاد بی‌باک اجل — بهر صید مرغ جان هر سوی دام
چون برانگیزی پی پیکار خصم — جانب میدان سمند تیزگام
خصم چون بیند نهیبت از بیم — از صف میدان بگرداند لگام
هر که در منخسف مانند ماه — چون برآید مهر تیغت از نیام
تا بزیر سنگ خنگش رورد — هر که را از سر فرو داری حسام
ماهی اندر آب جوشن سازوان — تیر تیرت آن ببرد اندر عظام
از نهیب خنجرت در جای خون — خون روان آید عدو را از مسام
دشمن جاهت سر خود عاقبت — می‌گذارد در سر سودای خام
باد تا باشد برسم راستان — راستی حرف الف را در کلام

قد اجابت ز نشادی چون الف — قامت اعدایت از غم همچو لام

وله ایضاً

گوهری از بحر خاطر در کنار آورده‌ام — بزم شاهی را نثاری شاهوار آورده‌ام
تا بپرورد تسکه رونق ز نام نامیی — رشک رنگ زرگان زری کامل عیار آورده‌ام
غیر نکتان بیشتر در یکرم بود ولی — صد جهان جان بر دری بهر نثار آورده‌ام
بختیان باردار از در رسم ارمغان — بر در شاهی قطار اندر قطار آورده‌ام
اندر آن وادی که رخش وهم نتواند دوید — باسمند فکرت ره پیما گذار آورده‌ام
درکشیدم ساغر سرشاری از مینای طبع — خویشتن را فارغ از رنج خمار آورده‌ام
از حلیهای عروس طبع جستم زیوری — بهر گوش اهل دانش گوشوار آورده‌ام
از کلام آبدار آورده‌ام آب حیات — بهر خود آبی کنون بر روی کار آورده‌ام
سروقامت شاهدان آورده‌ام از باغ طبع — زان خجل بر قد سرو جویبار آورده‌ام
چون خزان افسرده‌ام از تندباد غم دلی — از گلستان ضمیرم صد بهار آورده‌ام

در جهان گوینده بود یک گل بهار و من — صد گلستان گل بری از شاخسار آورده‌ام
هیچکس از راز یک عالم نشد آگاه و من — راز پنهان دو عالم آشکار آورده‌ام
مرکز نظمم ولیکن همچو خط دایره — خود بدور مرکز دانش مدار آورده‌ام
قطره را ابر خیال افشانده در دریای طبع — کرده‌ام پس غوص و دُر بی‌شمار آورده‌ام
تا مشام عالمی گردد معطر از شمیم — از مداد خامه خود مشک تتار آورده‌ام
آنکه می‌گویم همی آورده‌ام دانی که من — خود چه چیز آورده‌ام و بهر چه کار آورده‌ام
از برای برتری جستن بهر بالا و پست — مدحت شهزاده والاتبار آورده‌ام
آفتاب برج شاهنشه سخندان کز منش — روح پاک انوری را شرمسار آورده‌ام
آنکه گوید چرخ گردون را از آن چون سگان — خویش را با خاک راهش هم قطار آورده‌ام
هم قضا گوید که من با صولتش گز زازل — گوی آسا چرخ را بس بیقرار آورده‌ام
هم قدر گوید که من بخشایشش تا ابد — بخشش آسا دهر را در یک مهار آورده‌ام
ای گشا که من در آستانش حاجتم — چون هلالی قد شاهان زو زیان آورده‌ام

برزمین تاج از سر هر تاجدار افکنده‌ام   بر فلک دود از دل هر شهریار آورده‌ام
نیز کی تا کنم شاید شمار بخششش   خامه اندر دست و دفتر در کنار آورده‌ام
لیک عاجز مانده‌ام از یک درش از صد هزار   بخششش را روز و شب اندر شمار آورده‌ام
رهروه کش از جهانداری غرض عدلست و بس   من درین فن هر دو را در زینهار آورده‌ام
زهره ادرار نگ فزای گلستان کرده‌ام   صد هزاران نغمه بر لب چون هزار آورده‌ام
مهر کش تا بر زنم آتش در جسم او   خشمه چون جان خصمش شعله بار آورده‌ام
خرمن جان عدویش را سراسر سوختم   تا ز آتش بار تیغش یک شرار آورده‌ام
کشت مریخ از قدیمی چاکرانم بر درش   خویش را در خدمتش اوپایدار آورده‌ام
تا شدم در خیل خونریزان خصمش پایدار   خصم را سر در برابر دار آورده‌ام
مشتری گشت اندرین ترتیب منبر ساختم   خطبه جاه و جلالش را شعار آورده‌ام
احتی ثابت و سیار گردون کشته‌ام   تا نشانیش را به ابن ارامتی آورده‌ام
گشت کیوان پاسبان در کشیم منتم از آن   پای خود را بر سر هفتم حصار آورده‌ام

گشتم از تاثیر خاک درگهش صاحب وقار   سرفرازی بهر صاحب دق را آورده‌ام
برج خرگشت ای که مهرابان تابان را لا خاندان   گر شمار در که او ننگ و عار آورده‌ام
من باین جاه و علو از یک قصر عالیش   هر سحر که تازه خشمی ... آورده‌ام
یک نفس خود زدم در زبان آن آرزو فرمایش   روی چون آوارگان در رهگذار آورده‌ام
ای که می زیبد اگر گویی که شیر چرخ را   در کمند خویشتن گاه شکار آورده‌ام
از خدنگ تیر پرتا خصم روزگار زار   داستان رستم و اسفندیار آورده‌ام
جام جم را کاسمان فتنه را پیمانه بود   از ضمیر روشن اینک آشکار آورده‌ام
تا کشیدم شانه بر گیسوی عروس عدل را   فتنه را محبوس اندر لف یار آورده‌ام
تا ز وصل شاه دولت گرفتم کام دل   صبح اعدا را چو شام هجر تار آورده‌ام
سایه بر فرق جهان افکنده‌ام همچون همای   تا که بر سر ظل لطف کردگار آورده‌ام
آسمان جاها کنون خود را الویس درگاه تو   تا توم ایمن ز جور روزگار آورده‌ام
تا بسرم باشد هوای حضرت دربان تو   خویش را در کهتران بنده‌وار آورده‌ام

چون درین مدحت نشاید بیش از این ما کس   از دعا این لحظه رو در حضرت آورده‌ام
تا همی گوید فلک کاندر رکاب خسروان   بخت و دولت را قرین در هر سپاه آورده‌ام
دولتت بادا مخلد تا که گویی جاودان   بخت و دولت در رکابت روز و شب آورده‌ام

و له ایضا

دوش آمد قاصدی گفتا که جان آورده‌ام   بهر جان تعویذی از جانان آن آورده‌ام
سوی ره کم کرده ظلمات غم از رد خضر   آب حیوان بهر عمر جاودان آورده‌ام
گلشنی را کز سموم حادثات افسرده بود   تا که گردد خرم اینک باغبان آورده‌ام
کشتیی را کاسمان افکنده در گرداب غم   تا رسانم سوی ساحل بادبان آورده‌ام
عاشق زار محنت را که از وصل خانان داده‌ام   عندلیبان را نوید از گلستان آورده‌ام
طایری کاندر قفس از جور گردون شد اسیر   سوی او پیغامی از هم آشیان آورده‌ام
زایری هستم ز بیت الله می آیم کنون   مشت خاکی بهر او از آن آستان آورده‌ام
مژده بر برا که از ایران سوی توران زمین   آمده وز رستم دستان نشان آورده‌ام

از برای دفع ضحاک حوادث ز اصفهان   آتش و بهره درفش کاویان آورده‌ام
تا کنم در دیده زین غم دشمنان را کحل   دوستان را کحل چشم از اصفهان آورده‌ام
تا ز چنگ گرگ بیتابی بود اندر امان   گله صبر و شکیبا را شبان آورده‌ام
تا نیاید سوی شان ره چون عیوق غارتگری   بر متاع عقل و دانش پاسبان آورده‌ام
بهر رجم لشکر اندوه اهرمن سیر   تیر جانسوز شهاب اندر کمان آورده‌ام
از برای قلع و قمع جیش اندوه و ملال   لشکر شادی و عشرت بیکران آورده‌ام
بیکسی را داده‌ام از همدم دیرین خبر   مفلسی را مایه دریا و کان آورده‌ام
آنکه خون بود از غم کودن ... جای می   مژده او را از در پیر مغان آورده‌ام
بر علاج زعفرانی چهره غمخوارگان   ساقیم جام می چون ارغوان آورده‌ام
یا که بازرگانم از ملک محبت میرسم   جنس یاری کاروان در کاروان آورده‌ام
یا نسیم کز پی عطر دماغ عاصیان   بوی دوزخ بوی از باغ جنان آورده‌ام
یا مگر رضوانم از گلزار جنت میرسم   یا که جبریلم سروشی ز آسمان آورده‌ام

گفتمش این راز را کی آشکارا تا کی / در نهان گویی که این آورده آن آورده‌ام

گفت اینک از جهان جان و دارای جهان / از برای جان تو حرز الامان آورده‌ام

یعنی این مشکین سواد و عنبر افشان نامه را / نزد تو از عالی عالی مکان آورده‌ام

آنکه گوید عقل کل اندر پیش برای نکته دانش / خویشتن را همچو طفلی بی زبان آورده‌ام

آنکه گوید بخت گر در از ازل تا نفخ صور / خویش را با دولت او توامان آورده‌ام

آنکه گوید چرخ گز سیارگان در بند بیش / هر یکی را از پی کاری عیان آورده‌ام

ماه را در عرصه جولانش اندر و هلال / گاه چون گوی و گهی چون صولجان آورده‌ام

تیر را بهر حساب بخشش گر دوره اش / سال و مه فلک سخنگو در میان آورده‌ام

زهره را در محفل عیشش پی خنیاگری / چنگ اندر چنگ و نی اندر دهان آورده‌ام

مهر را بر گرد شمع رای بزم آرای او / هر سحر پروانه آتش پر فشان آورده‌ام

از پی خونریزی اعدای او بهرام را / همچو خونخواران بکف تیغ یمان آورده‌ام

مشتری را بر سر این نیلگون منبر مدام / چون خطیبان بهر وصفش در بیان آورده‌ام

پادشاه

پادشاه کشور معظم زحل را بر درش / با همه قدر و جلالت پاسبان آورده‌ام

اختران ثابت و سیاره را هر بامداد / بر نثارش تحفه لیس را کان آورده‌ام

غیر کامش نیستم اندیشه گر سال و ماه / اختران سعد را با هم قران آورده‌ام

سالها غواص بودستم بدریای وجود / تا چنین یکتا دری را بر گران آورده‌ام

کشت زار آرزو خرم شود از فیض من / تا ز ابر از مطبخ جودش دخان آورده‌ام

تا بسنجم همت او را بهنگام نوال / بحر و کان را از برای امتحان آورده‌ام

تا وجود او بود برپا پی نظم جهان / چار عنصر را جمله با هم مهربان آورده‌ام

تا نباشد غیر خلق او بهاری بی‌خزان / هر بهاری را از آن از پی خزان آورده‌ام

در هوایش عنبر و بو گشته‌ام دیوانه وار / سلسله را از رو بیار از کهکشان آورده‌ام

غیر بود مهر او گر زود دیدستم زیان / هر چه بود اندر جهان گردم زیان آورده‌ام

هر کجا درمانده‌ام رو در گهش بر کعبه ام / خویش را از بهر بخشش در میان آورده‌ام

ای که می زیبد اگر گویی که از ملک و بیان / آیت فضل و هنر را ترجمان آورده‌ام

مشکل عالم که حیران مانده اندر وی عقول / خویش را از حل این مشکل ضمان آورده‌ام

پادشاه ملک فضلم اهل دانش را تمام / بر در از تدبیر رای نکته دان آورده‌ام

چرخ را در حکم خود با آن همه گردن کشی / هم ز رای پیر دار بخت جوان آورده‌ام

شیوه‌ای در نظم بنهادم که از طرز سخن / صد خلل در نظمهای باستان آورده‌ام

زمره دل مردگان را از برای زندگی / از ضمیرم شعر چون روح روان آورده‌ام

در حجاب طبع خویش از دیده نامحرمان / نوعروسان معانی را نهان آورده‌ام

لفظهایی گر بیانم می تراود جمله را / در دل از معنی هزاران داستان آورده‌ام

نیستم پیغمبر از طبع گوهرزای خویش / معجزاتی خالی از رنگ و گمان آورده‌ام

سر درا شد مدتی دور از تو در رنج و غم / تا که من بهر خوشی رد بهان آورده‌ام

لیک از یاری مدحت این زمان از گنج طبع / صد هزاران در و گوهر رایگان آورده‌ام

ای سخنها که می زاید ز طبع خاوری / هر یکی گوهری بود گر خاوران آورده‌ام

تا که در دو دو بیت را لکه درنا فی کنم / در ثنایت خویش را رطب اللسان آورده‌ام

تا تو رفتی

تا تو رفتی من ز هجرت تکیه افغان کرده‌ام / از فغانم عالمی را در فغان آورده‌ام

نیست از افغان و زاری غم قرار / خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام

عالم از ویرانه کرده دود زنبود را که من / سیلها از اشک چشم خود روان آورده‌ام

تا مگر فارغ شوم از درد هجرت دمبدم / با دل خود حرف وصلت در میان آورده‌ام

آنچنان شوق توام بر سر بود کز یاد تو / خویش را فارغ ز یاد دوستان آورده‌ام

دشمنان بر روی من خندند دلش بود عجب / زانکه از هجرت رخی چون زعفران آورده‌ام

تا ز رافت تم کاکیای تو باز آ که من / بر لب از هجر تو جان ناتوان آورده‌ام

رد عاجشم ثنا سازم که از طول سخن / خویش را بر خاطرت اکنون گران آورده‌ام

تا فلک گوید که در دوران برای شادمان / بخت و دولت را قرین و همعنان آورده‌ام

دولتت باد ایا تا گویی از یاری بخش / توسن افلاک را در زیر ران آورده‌ام

له ایضا

برگذشت از قیصر کیوان سقف ایوان کرم / از طفیل همت معمار بنیان کرم

خسرو ملک سخاوت آن جواد کامده | جا به تمکینش اندر صدر ایوان کرم
آنکه گرد درش دوان شد بر در کوی عطا | آنکه در آستانش روان شد بر سر خوان کرم
آسمان را قدر او بخشید عنوان رفیع | بحر و کان را حکم او فرمود فرمان کرم
عدل او برداشت از آفاق خار ظلم | طبع او را شد دوران گلستان کرم
جود او ماندگان منزل امید را | کاروان سالار گردد در بیابان کرم
کشتزار آرزو را کآسمان پژمرده داشت | کرد خرم ابر دست او به باران کرم
بزم دوران را که خوش خوانی نبود آراسته | کاندر آن گسترده نعمتهای الوان کرم
شحنه جودش بر آورد تا که دست از آستین | کرده است امساک را پابست زندان کرم
ثبت چون در دفتر ایام شد نام جهان | گشت نام نامیش عنوان دیوان کرم
بسکه می بخشد در و زر از کرم اکنون ز شوق | دستها وا مانده گردد گرد دامان کرم
چون طبیبی شد که بیماران درد فقر را | ایمنی از درد می بخشد به درمان کرم
هر که را بینی وجودش زنده است از جان و دل | زنده دایم از وجود او بود جان کرم

دست او دایم



دست او آمد گره از عقل باهم چون نهاد | کان و دریا را دهد دستش ز میزان کرم
سیم و زر هر دم دهد دست او بر غم هم مند | گوئیا بستند باهم عهد و پیمان کرم
کار روا نهاد دایم از ملک کف او بی گزند | سوی شهر آرزو بخشش فراوان کرم
ای کریمی کت بود اندر دبستان کرم | حاتم طائی یکی طفل سبق خوان کرم
هست گوهر بخش طبعت بحر عمان عطا | هست لؤلؤ بار دستت ابر نیسان کرم
یم سراب است از دلت همواره ای بحر عطا | کان خراب است از کفت پیوسته ای کان کرم
این رخش اندر نظر با مهر تابان جلال | این کفش اندر بصیر با بحر عمان کرم
بهر جولان چون به میدان سخا راندی سمند | گوی سبقت بردی از اقران به چوگان کرم
غرق می گردد به یکدم کشتی امید و آز | چون شود بحر کفت از موج طوفان کرم
هر که را بینی که جان داده است در ظلمات جهل | عمر جاویدش دهی از آب حیوان کرم
زاید از وی هر زمان لعل درخشان ای عجب | گوئیا دست تو شد کان بدخشان کرم
کی توانم گفتنش گردون که دارد روز و شب | مطلع دست تو ای طالع مهر تابان کرم

شهسواران کرم گران زیر ران بکشند | چون کشی در زیر ران خویش یکران کرم
بشکند از جلوه اش در هم سپاه شوم بخل | بهر جولان خنگ چون رانی به میدان کرم
بسکه می بخشی در و زر بی سؤال و بی حساب | هست حیران از تو اکنون چشم حیران کرم
هست از ملک و کف و طبع و دلت در روزگار | چون بنای چرخ محکم چار ارکان کرم
جان دهد خلق جهان را در تن از احسان خویش | در گلستان کفش مرغ خوش الحان کرم
ای کرم رسمی که از فرط کرم بر این و آن | در جهان نیز از تو گردید ارزان کرم
آنچه اکنون می کند بخل اهرمن هرگز نکرد | داد از اهرمن بخل ای سلیمان کرم
گرچه خفاشست پنهان از ظهور آفتاب | انجم از بخل است پنهان مهر رخشان کرم
خار بخل از بیخ برکنی آن زمان از نو بده | دهر را آرایش از گلهای بستان کرم
خاوری از کان طبع آورد گوهر بردن | بست در یک رشته اش در دره مرجان کرم
این زمان او در ده بیاز دنیا بعد از | کی سخن را فهم از طبع سخندان کرم
یاد اکرام تو یارم شد درین اشعار از آن | دست را کوته نکردم از گریبان کرم

تا نگوید

تا نگوید راز دهر از نامحرمی | با بخیلان شمه‌ای از راز پنهان کرم
آشکارا باد پیشت از پنهان کنوز | تا که عالم را دهی جا بر سر خوان کرم

در مدح جناب مستطاب میرزا محمد شفیع صدر اعظم

ای رکن جهان ملک عالم | ای صاحب صدر و صدر اعظم
هم حکم تو بر قضا مصدر | هم امر تو بر قدر مقدم
ظاهر به تو هرچه سر مخفی | پیدا به تو هرچه راز مبهم
آنجا که دلت جهان جهان کام | آنجا که کفت زمین زمین یم
گلزار بهار سبز شهریاری | از شیمه کلک تست خرم
بنیان رواق ملکداری | از پایه فکرت است محکم
دوشیزه حق روح بخشت | آبستن صد مسیح مریم
گو خواجه نظام تا کند کسب | از نور روشش نظام عالم
گو آصف جم که تا بیابد | ز انگشت تو باز پس خاتم جم

بودی تو اگر بباغ فردوس … گردی دوری ز گندم آدم

زخمی که رسد به پیکر ملک … بخشی زند از خویش مرهم

گاکس شود از قلم جهانگیر … این شیوه ترا بود مسلم

تاب عظمت زمین نیارد … خود جنبت زمین که آسمان هم

تا کینه ترا است مهر مضمر … تا خشم ترا است لطف مدغم

مهر تو مباد از دلم کم … لطف تو مباد از سرم کم

و له ایضا

شده از عدل شه آراسته تا روی زمین … گیتی از فخر زند طعنه بفردوس برین

دشت در دشت همی تا نگری آذرگون … ملک در ملک همی تا نگری فروردین

چهره ایمن چو رخسار کریمان روشن … جبهه فتنه چو ابروی لئیمان پر چین

برده از اهل جهان آصف شاه جوان … دور ادوار زمین را سمت عمر العالمین

رنج اندوه بشیر نبود هم آغوش … آتش فتنه با کسی نبود هم بالین

هر چه پایی همه شادی بفرازد به نشیب … هر چه جویی همه خوبی به یسار و به یمین

این همه از مدد بخت جهاندار زمان … این همه از اثر عدل شهنشاه زمین

پایه فتح و ظفر مصطفی شه که مدام … هست با رایت او آیت اقبال قرین

آنکه گردنده فلک دولت او راست مطیع … آنکه پاینده جهان شوکت او راست زمین

هیبت او مشرق و مهر است آن که طلوع … دست او مخزن و کان است در آن گشته دفین

شود ناکرده سوال از کف جودش لبیک … جود ناکرده دعا از لب عفوش آمین

شیر از معدلتش بچه شود از روباه … کبک با تیهوی تیش بچه زند با شاهین

منقطع خواهد اگر نسل جهان از قهرش … مادر دهر عقیم آید و گردون عنین

بر درش تاخته از اطراف بولان جبل … در برش آمده از اکناف سفیران گزین

آن چه آورده ز دارای فلان مرز کلاه … این چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین

آن همی لابه کند از غم بی نظمی روم … این همی مویه کند از پی ویرانی چاین

آن همی گوید روم از تو در آن پای گزار … این همی گوید چاین از تو در آن جای گزین

تخم آبادی در ساحت آن مرز بپاش … خار ویرانی از صفحه آن بوم بچین

با همه مرده دلی خاک پی آب حیات … با همه تشنه لبی دکور بت ماه جبین

شه چو گردون و مراد است لبی اختر سعد … شه چو دریا و مراد است لبی در ثمین

همه از بحر خلافت در تابنده صدف … همه از برج جلالت مه رخشنده جبین

همه با پنجه زال و همه با حارم سام … همه با زور نیال و همه با فر تکین

هر یکی گشته ز لالاری ملکی موسوم … هر یکی گشته بسرداری فوجی تعیین

آن نوشید که گر قیصر در کار لنجر … این نگارد که گر کاشم در قسطنطین

خاصه عباس شه آن قوت سرپنجه ملک … که شد از تیغ گزارش مدد فتح سمین

در بر کفر حسامش شده چون سد سدید … گرد اسلام نظامش شده چون حصن حصین

دست بر تیغ چو یازد ز خلایق تحمید … روی در رزم چو آرد ز ملایک تحسین

دشت در دشت اگر لشکر او یک شمشیر … کوه در کوه اگر حمله او یک زوبین

ای شهنشاه که پیدا نه قبولت هرگز … نکشد توسن رهوار فلک بار سرین

رمح جانوز تو مقیاس ظهور امصار … تیر دلدوز تو میزان اجل را شاهین

روس را دل بود از بیم تو همچون سیماب … سد روسی رنج شان آمده رویان سیمین

گرچه از خوف تو گردیده کنون طالب صلح … گرچه از خشم تو نشانده کنون آتش کین

باز شیعت پی جانوز شان ماه مجه باز … باز تیر رست پی دلدوز شان چله نشین

باز در ناله بود گاه دمت چون شدور … باز در نعره بود فواره همت چون شاهین

از پی شت جبنی چند در زحمت تیغ … این بهم را قلم صدر جهان گشته ضمین

صدر ایام جلال الوزرا ناظم ملک … فخر آفاق علاء الامرا ناصر دین

پایه ملک ز معماری رایش محکم … چهره مکث ز نقاشی کلکش رنگین

فخر امثال بود چون ز ملایک جبریل … برز ابرار بود همچو ز قرآن یاسین

تو همی ملک ستان از اثر عزم سریع … او همی نظم رسان از مدد رای رزین

باد تا خیل نجوم است فلک را زیور … باد تا طول زمان است جهان را آیین

عدت لشکر تو هر چه ثوابت و ثواب … مدت دولت تو هر چه شهور است و سنین

وله ایضا

رسید عید همایون بطالع میمون | فلک بتهنیتش داد گوهر مکنون
چو عید خرمی بارگاه کون و فساد | چه عید تازگی کارگاه کن فیکون
چو عید زیب افلاک افسر زرین | چه عید رونق آفاق صنعت کیوان
زمین مقدم او پر شکوفه چون گلزار | ز نعل مرکب او پر ز لاله چون هامون
در انگشش دار ز فلک نقشبند بهار | بنقش ارژنگی باغ و صحف انگلیون
چمن ز لاله رنگین نگار خانه چین | صبا فکنده در آن فرشهای سقلاطون
هوا ز نکهت گل عنبرین هوای بهشت | زمین ز بوقلمون رشک چرخ بوقلمون
گلاب زاید تا بنگرد بگلابی و سرو | دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون
بصحن باغ تماشا دل تا به دلکش | بوقت شاخ قمری به نغمه موزون
همی سرایند از وصل نرخ گل بلبل | همی نوازند از عشق سرو بن قانون
هوا و خاک از آسیب دی دو رنجورند | بهار داده بهر دو دوا ایشان چو افلاطون

بیار قطره

بیار ز قطره شبنم همی بریزد خوی | بیار ز شاخ شقایق همی بچکید خون
گر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار | دیار ز خاک برآید دفینه قارون
که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن | که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون
چنان ز لعل و گهر باغ کرد جلوه گری | که چشم فتنه گران شد بجلوه اش مفتون
بر آستان نگار داده رفت بیداری | که شد ز لعل و گهر جیب دامنش مشحون
طراز ایوان محمود میرزا که شدات | خجسته عید ز فر وجود او میمون
امیرزاده اعظم که خاک پایش را | هزار بار بود از سپهر افزون
مدار صرصر عزمش بچرخ داده مدار | سکون لنگر حلمش بخاک داده سکون
ز بخشش کف او روی ابر گشته سیاه | ز سجده در او قد چرخ مانده نگون
به پیش مهر رخش ذره بود خورشید | بجنب بحر کفش قطره بود جیحون
چو در بخشش روی زمین بحر طبع او گوهر | چو ساحت هر جان ز دست عدل او معمور
نمی دمد ز گلستان عیش خار ملال | نمی رسد بگریبان عقل دست جنون

مطلع ثانی

زهی جناب تو از حد روزگار برون
مقیم کوی تو از جور روزگار مصون

کف کریم تو قانون جود را معیار | دل سلیم تو معیار عدل را قانون
کسی ندید بعهد تو خاطری غمگین | دلی نگشته بدور تو تا ابد محزون
ز خاک پای تو گردیست چرخ مینا فام | ز نور رای تو تابیست مهر آینه گون
قرار لنگر جاه تو با ازل توام | مدار اختر بخت تو با ابد مقرون
سریر شان تو آن برز طارم افلاک | سپهر جاه تو آن برز گنبد گردون
نهاده پایه چون طارم رفیع بنا | فکنده سایه چون گنبد بلند ستون
بروز رزم که از گرد گیرودار شود | عذار مهر نهان زیر حله اکسون
جهان ز تیرگی مهر چون شود تیره | چو آفتاب برائی بر آن سمند همیون
تبارک الله از آن کوس جهان پیمای | که از سواد جهان در دمی رود بیرون
چو صرصر است بجنبش چو خاک در لنگر | چو آتش است بکوه و چو آب در هامون

سنان سینه

سنان سینه شکاف و خدنگ دیده گزار | در آوری از صف در مقابلی بیرون
سنان بر بصف بموج هامت لیلی | خدنگ نیز اثر همچو ناله مجنون
شود بچرخ ز رمح تو هر سری همبر | شود بخاک ز گرز تو هر تنی مدفون
اگر بود [illegible] ستاره لشکر خصم | چه غم که هست سپاه تو از ستاره فزون
دو چشم بخت عدویت بخواب شد [illegible] | بکه که خورده ز آغاز شربت افیون
ستوده قدر خدیوا که گوهر [illegible] | چو گوهر آمده در بحر طبع من مخزون
چو خامه بهر بدیع تو بر زبان گیرم | همی ز طبعم فرو زاید جهان جهان مضمون
بجز ثنای تو هر نظم من فسانه | بجز دعای تو هر نثر من بود افسون
همیشه تا گرد تا هر وجود رنگ عدم | بجز وجود خداوند قادر بیچون
قدیم باد وجود تو در حدوث زمین | که از وجود تو شد عالمی همیمون
قد از بد شمنت چو الف [illegible] | مدام پشت عدویت خمیده همچو نون
رواج از دور باد در مدام ملک ترا | یکی همای همایون یکی جهان مکنون

سعادت ازلی باد با بقای توام — هدایت ابدی باد با بقای مقرون

صفای محفل این باد ساغر جمشید — طراز تارک آن باد تاج افریدون

ز تاج جاه همی باد فرق این فیروز — ز راح عیش همی باد چهر آن گلگون

نظام ملک تو باد از وزیر موسی رای — چنانکه نظم مهمات موسی از هارون

وله ایضا

عید است و چمن ز لاله گلگون — وز ژاله دهان لاله مشحون

هم صوت هزار گشته دلکش — هم قامت سرو گشته موزون

این یک بصفت چو قد لیلی — وان یک بادب چو صوت مجنون

هم عرصه باغ و ساحت راغ — هم دامن کوه و صحن هامون

هر سو که نظر کنی شقایق — هر جا که گذر کنی طبرخون

هم سبزه جانفزا بآیین — هم بلبل خوشنوا بقانون

در سطح

در سطح دمن فراخ و کاه — در بزم چمن نواخت قانون

دلدار ز حال عاشق آگاه — عاشق بجمال یار مفتون

با هم شده چون دو کوکب سعد — در عرصه عیدگاه مقرون

معشوق ز غمزهای جانبخش — عاشق ز نالهای محزون

از کشور تن ربود روان خونخواه — ز لشکر دل برد شبیخون

از ژاله دردان لاله مملو — چون حقه لعل و در مکنون

از بهر نثار عید طاهر — از مرکز خاک گنج قارون

یا گشت عیان هر آنکه بود — در مخزن شاهزاده مخزون

زیبنده فرخ هما فر — شاهنشه جم نگین همایون

آن آیت رحمت الهی — آن مظهر التفات بیچون

دارا بکرم بعدل کسری — قاآن بکرم بدم فلاطون

بازور تکین باتن تهمتن — با صولت جم بفر فریدون

خشمش چو شود تجلی عارض — لطفش که بود بذات معجون

هم شعله بر آورد ز دریا — هم لاله بردن کند ز کانون

تا هست سپهر باد هر عید — بر شاه و بشاهزاده میمون

این طالع سعد باد جاوید — وین دولت بیکران افزون

هم تیره حادثات گیتی — هم ظلمت نائبات گردون

از دامن بخت باد کوتاه — وز ساحت ملک باد بیرون

با چاوری التفات بادا — هر روز ز روز دیگر افزون

وله ایضا

همایون عید فرخ زد قدم در عرصه گیهان — جهان از شد بر تاج بخت خسرو دوران

چمن از باد نوروزی شبیه گنبد خضرا — شمر از ابر آذاری نظیر چشمه حیوان

چو زلف دلبران سعد گره گل نباتات — چو روی لعبتان سیما لاله نعمان

غنیمت دان نگارا ی صبا نوشتری زرا — که ساقی گره آرد در چمن کالا چو بازار گلگان

باطفال ریاحین

باطفال ریاحین گوهر افشان ابر آذاری — دیابو زیر فرستان ست و شیر گهر افشان

بدربانان خاقان بارداری عید را لازم — چو ارتحال ره آمد که نوبند و در گه جاه شان

بایوان کیان دارا کیانی تاج ترکان — وجود داد زیبا تاج حق گوهر الوان

که دیده آفتابی را که چون گزیند بر مسند — دیا خود آسمانی را که او گنجد در ایوان

همایون عید نوروز شاهان جهان بر سر — نثار عید را بر دوش سر دارند در کف جان

بدرگاه سلاطین سجده گاه خسرو دنیا — بخرگاه خواقین جایگاه داور دوران

شهنشاه جهان منشی شاه آنکه بپا شد — فلک [illegible] و زیبا خرم دو ضیا حکم و قدر ذیشان

هم از ضمصام قهرش [illegible] ویرانه — هم از معمار عدلش ملک [illegible] آبادان

بنا هر کس ز خصمش [illegible] کنج [illegible] — بلا هر کی [illegible]

به جوهر باشد آن پیکر که هر مشکل کشد آسان

خرد در دانش او [illegible] هنر در طبع او پنهان

اگر چه نیست در صورت [illegible] — لو [illegible]

کند در عرصهٔ ظلمات اسکندر مشق هر دم / خضر آسا برون آرد زلال چشمهٔ حیوان

عزیز از او به دولت ذلیلان از او به عیش / چو گاه کینه و رحمت زلب گردد گهرافشان

بود در ناله و افغان مدام از محنت او دل / که همچون بحر آتش بود از کوه غلطان

بود دیگر در ناله و افغان مدام از محنت او دل / که همچون بحر آتش بود از کوه غلطان

ز لعل و درفشانی گرچه رنگ لعل و کان آید / ولی باشد زبیداد شجاعت بحر و کان

نگون سازد چون هر دم با [illegible] / بجرم آنکه از لب میکند افسون [illegible]

بود گاهی که جود شکار همچون زابر آذار / سرنگ از دیده گاه سجده [illegible]

چو او را روز شکاری [illegible] / چو صاحب جرم [illegible]

هما تا در سرش باشد هوای عشق و دلداری / که دایم چون [illegible]

لبی را باشد از گوهر او کام روان شیرین / تو گویی [illegible]

از و کار عصای موسوی آید پدید اما / در آن ساعت که سازد جادویت [illegible]

وزیر بی‌نظیر گر دلستان [illegible] / نباشد آصف بن برخیا چون طفل ابجدخوان

گرم رسمی که جود شکر [illegible] اندر زر و گوهر / سر و سامان پذیرد هر که باشد بی سر و سامان

اگر خاصیت جلاب شد [illegible] / که بیمار شد مریضان امید و آذر [illegible]

شود دور قدر بس افزون چون [illegible] / چو با دریا قرین گردد شود قطرهٔ [illegible]

رگی تا نی ندارد هیچ امثالی و اقرانی / که تا گویم که او محمود [illegible]

هلک باید بکون گردد [illegible] / اگر بر اختلاف طبعها حکمش [illegible]

کی باشد سکندر را که بود آئینه [illegible] / که بیند از دلش آئینه گیتی نما [illegible]

به پیش عدل و انصافش [illegible] / اگر بیود در دوران عدلش [illegible]

کند گر انحراف از کتاب نور رای او / قمر هر ماه چون [illegible]

زهی از رفعت قصر تو گردون آمده واله / خهی از پایه قدر تو کیوان آمده حیران

بود از تابش مهر [illegible] جهان روشن / بود از گریه ابر [illegible]

نگار قرطبیان [illegible] / هماناخامهات باشد عصای موسی عمران

اگر میحت اسکندر [illegible] / کی بودی دگر جویای آب چشمهٔ حیوان

اگر نمرود را از پایه قدرت برین سلم / بیام گنبد چرخ برین برشدی آسان

بقاپس شهرازه او راق هستی گشت از هم / اگر نام همایونت نبودش نقش برعنوان

قدر را از دی تدبیر ار کند تقدیر امر را / زروی باز تدبیر تو افتد زاد و دامان

زر و زر تجبه در دیدهای شیران غالب از هم / اگر یاری زند روی تو باید شیر شادروان

هر آنکس را که فرماید سیاست تخته قدرت / کمند آسا فتد بر گردن خاشش کی شیران

اگر خصم تو چون چاه تو برگیرد رساند / همان از سهم ملکت [illegible]

گی کی می تواند بر دو سر زد [illegible] / اگر خصم تو روز رزم باشد رستم دستان

جهاندار در خداوند اگی [illegible] / چه سان موری تواند طی کند صحرای [illegible]

کنون کاین چند شعر [illegible] / نگوید مجلس با من که این [illegible]

دلت تا این زمان [illegible] / که یکتا یم کف از بهر [illegible]

بود تا جنت و دوزخ سرای مؤمن و مشرک / یکی را در خور طاعت [illegible]

احبای ترا بادا وطن در روضهٔ مینو / اعادی ترا بادا مکان در آتش نیران

ودله [illegible]

نازشام که شمع [illegible] / نهان گلگونت [illegible]

سپهر از پی نظاره بر غرابت [illegible] / هزار دیده زانجم گشود و الله حیران

من آمده سوی تو [illegible] / بجان و دل [illegible]

بگوشه بنشستم غمین در زار و بداحی / روان زچشمه چشم سرشک [illegible]

گهی زمحنت شام فراق یار زاری / دمی زحسرت نور و صال [illegible]

که تا که از بد طالع و زیاری کوکب / در آمد از در مرا آن [illegible]

لبش زخنده شکر ریز همچو غنچه سیراب / رخش زباده شفق رنگ همچو لاله [illegible]

زتاب سنبل [illegible] / زسحر نرگس فتان بلای [illegible]

زیاد برده ره و رسم [illegible] / لعاشق آمده از راه [illegible]

زدم بپای وی از روی عجز بوسه گفتم / که ای [illegible] من از مقدم تو [illegible]

بیا بیا که بجان آمدم زحسرت دیدار / بیا بیا که به تنگ آمدم زمحنت هجران

نشست دیده ز رنج ز گرد شام ایام | ز نور طلعت او گشت همچو روز درخشان
مرا چو دید روان گریه سیل اشک ایامی | مرا چه دید فرو برده سر ز غم بگریبان
چه گفت گفت که ای در تعب ز گردش ایام | چه گفت گفت که ای در بلا کشیده دوران
چرا خجل شده مستمند و خوار و شکسته | چرا خجل شده دردمند و زار و پریشان
بگو نه تو دعاگوی شاه کشور اجلال | بگو نه تو ثناخوان فخر عالم امکان
فلک شکوه خدیوی که خاک درگه قدرش | بود برتبه فزون تر ز آب چشمه حیوان
کرم نهاد امیری که ابر دست نوالش | بود بکفل رزق هزار چیز و سامان
بود بهمت حاتم کند چو جای بمسند | بود بصولت رستم نهد چو پای بمیدان
چو یوسف است ولیکن نه یوسفی که بخواری | ز ظلم و کینه اخوان فتاد در چه کنعان
بود برتبه سلیمان ولی نه آنکه نگینش | ربود اهرمن و جای او نشست بر ایوان
ز رنج دست گهربار در کان طبع جوادش | ز بیم تمام بود بحر و کان ز گوهر و مرجان
بی شماره یکذره بخشش را دهش | بکف گرفته عطارد مدام کلک در افشان

زنو بهار

ز نو بهار ز رانش زمین چنان شده خرم | که خاک درگه است کنون فخرها بروضه رضوان
نمود عقل ز گرد دل قیاس پایه قدرش | نظر ز روی بصیرت چو کرد گشت پشیمان
بود نشان پریشانی از علامت او کم | اگر بطره خوبان که شد زباد پریشان
ز نایلان در او یکی است خاقان در ایران | بروز بذل و عطا چون برآورد کف احسان
زهی ز دست کریمت عطای بحر محیط | خهی ز خلق سلیمت شمیم خلد نمایان
بداد جود و دانش دینی تو زین ملک و ملت | بفر و شوکت و شانی تو زیب مسند و ایوان
نهاده قدر تو بر فرق چرخ پای جلالت | نموده حکم تو بر گوش دهر حلقه فرمان
نظیر لفظ تو باشد کلام عیسی مریم | عدیل کلک تو باشد عصای موسی عمران
بنزد طبع کریم تو سنگ و در شده همسر | به پیش دست جواد تو خاک و زر شده یکسان
بود کریم نهاد ابر ای بخشش و منت | که همچو ابر بهاری بود همیشه در افشان
مطر که گوهر غلطان شود بمخزن دریا | حجر که لعل درخشان شود بکان بدخشان
فلک ز ماه نوت آورد رکاب زر زرین | ز بهر ران تو آرد که در رزم چو یکران

به بحر دست چو یارت نهنگ تیغ مغازی | رود ز یاد جهان داستان رستم دستان
کند ز خون عدو تا که جامه بر تن جوشش | بروز معرکه تیغ تو هست با تن عریان
نه با نام سلیمان ولیک حکم تو جاری | بود تو وحش و طیور و دام و انس و جن چو سلیمان
زحل بان همه فرمان دهی و صدر نشینی | شده بدرگه دربان قصر جاه تو دربان
خرد بان همه دانائی و زبان همه نکت | بنزد رای تو گردیده همچو طفل دبستان
نگر ز رشک بود از کف تو ابر بهاری | که همچو چشم من از غم مدام آمده گریان
نگر صدف بهمه کیت زبان گشوده که در بحر | چه طبع خاوری آمد برای لالی درخشان
همان به آنکه سخن ختم سازم و بدعایت | کف نیاز بر آرم بسوی درگه یزدان
همیشه تا ز بتها بود که آتش نمرود | شد از میامن داور بر خلیل گلستان
موافقان ترا باد نار چون گل جنت | منافقان ترا باد گل چو آتش نیران

وله ایضا

گرنه ایوان امیری اجابت آسمان | از چه بالا نشینی بهره یابت آسمان

سرور عرش

سرور عرش آستان شهزاده والا جناب | آنکه او را خاک بوسی جناب آسمان
افتخار دوده قاجار کاندر جشن او | چون جبل فیروزه بر پشت کلاه آسمان
رستم جمشید تخت و بهمن فیروز بخت | آنکه او را بنده چون افراسیاب آسمان
آن عدالت گستری کاندر زمان دولتش | ز مراد جن و انس و شیخ و شاب آسمان
روی او شمعی که از روی یکی فروغ است آفتاب | ملک او بحری که در روی یک حباب آسمان
از پی خونریزی اهرمنان ملک او | شب صف تنگ افراز از تیر شهاب آسمان
از برای عود سوزی در حریم حشمتش | هر سحر مجمر بکف از آفتاب آسمان
در بر جزو وجودش همچو فردی طلعه است | گرچه از عنوان ها منتخب آسمان
از حقارت در زوایای بلند ایوان او | دایما در پایه بزد بابت آسمان
چون در آید بحر جود بیکران او بموج | در بر آن بحر چون موج سراب آسمان
دست ادبار است که خود گوهر فتح مدام | قطره بار از نگاه گاهی از سحاب آسمان
بس بد ابانش درد گوهر فشاند از کرم | تا نگاه از خود داد صاحب نصاب آسمان

ای خداوندا سزاواری که در اصطبل تو
سال و مه پیوسته در کلک دواب آسمان

گرم رو چون بنده‌اش گاهش در غیاب ایشان
بخش دو چون حاکمانش دو کار لیت آسمان

گر نه بر رویش رسیده تیغ نور در نبرد
از چه از خون شفق رد دیش خضاب آسمان

بر گلو افکنده‌اش از کهکشان بجان کمند
دائما از تاب او در پیچ و تاب آسمان

ور نه بین کز آسمان افلاک را باشد خطاب
در کهت را در نهم گردون خطاب آسمان

سایه افکن چتر تو بر فرق و فرقدهای تو
با بر وی ماه نور افشان نقاب آسمان

چون بکف تیغت زنی سرکوبی روزگار
عقل بیدار در ید دولت اقبالش خواب آسمان

بخششهای تو شد غره جهان تمامی تو
با هم بندی چو خر اندر خلاب آسمان

بر کف خورشید بنگر ساقیان مجلست
مهر راح احمر و جام شراب آسمان

با سیاقی در رخ چون مهر افتد مهر
زین غذا امر شاه که کی بیابد آسمان

جرعه از ساغر دولت کشیده گر ازل
بیبر و با همچو مستان خراب آسمان

تا خطا زاین عدالت از جهان شد پایه
کامران پیوسته در راه صواب آسمان

رانده تا در دهر

رانده تا در دهر انصاف تو رخش احتساب
بر سر انصاف از آن احتساب آسمان

تا نهاده گردن تسلیم بر فرمان تو
بر سر اهل جهان مالک رقاب آسمان

چون حجاب بارگاه تو راحت مهر ساید از صبح
گرد بال ماه دایم در عذاب آسمان

تا غیاث را جای دار دعوت فرمان مدام
بر کفش از کهکشان سیمین رکاب آسمان

در حریم احرامت چون عندلیب اخلاص
بر خیام احتشامت چون قباب آسمان

گوهر نام ترا این بحر گنجایش نداشت
ای که با قدر تو چون نقش بر آب آسمان

زان نشد فایض زبان خاوری از آن گهر
ای کهی گرد کرامت فیض ناب آسمان

شهریارا من کی داستان غایت
ابجد بحث و شمش کوی باخواب آسمان

داوری میکن کنون الحق که جای داوریست
زانکه با من جور و کینش بی‌حساب آسمان

نیست انجم آنکه ظاهر می‌شود هر شامگاه
ز اشک من بر دامنش اندر رکاب آسمان

گو بیا هرگز ندیده خشت جانفزا ترا
کای خیابی از لبه یا من در تجارت آسمان

ز آتش جانفزا خشت ذره بردی ای نکی
تا به بینی چون از آن آتش کباب آسمان

تا که بر دور جهان مهر نظام روزگار
سال و مه اندر ذهاب و ایاب آسمان

دوستانش را پی شادی زمین اندر درنگ
دشمنانش از پی غم در شتاب آسمان

وله ایضاً

بسکه از گل خاک را اخترانش گنج آسمان
سربسر روی زمین را آسمان گوی آسمان

این زمان از ابر آذری تلافی می‌کند
آنچه با گلزار در فصل خزان کرد آسمان

گر لبی زر بود حاصل گل در فصل خزان
در عوض اینک لبی گوهر زبان گنج آسمان

خنده لبان را کند تا از درد دل خبر
زاغ را در باغ بی‌تاب و دم زن گنج آسمان

تا برد دی تا بد گل از باد بوی باغ
باد پای باد را مطلق عنان کرد آسمان

از درود بتیغ گل چون زنجانه باغ را
موسم برگ خزاد ل ره جوان کرد آسمان

چند روزی نرگس از مستی سری آورده بود
از شراب تازه بارش سرگران کرد آسمان

دید نرگس بیدار تا مستی آن
باده گلگون بکام ارغوان کرد آسمان

چونکه میل قمری و بلبل بتماشا رشت
چشم نرگس را از آن با آن کرد آسمان

بود چون

بود چون با لشکر دی قصد او در دل شه بهار
خود از آن از دو سبزه را از نقل سنان گوی آسمان

قد رعنای صنوبر را چو قد یار من
از رعونتهای ما سر دلستان کرد آسمان

بسکه از دامان گلستان لعل اندر خاک ریخت
راه گلشن را چو راه کهکشان کرد آسمان

معجز عیسی که پنهان بود از چشم جهان
از دم باد صبا اینک عیان کرد آسمان

از بت غلمان رخ دارد نفت حور حال
صحن گلشن را چو گلزار جنان کرد آسمان

بسکه گرد از گوهر الوان مرصع خاک را
نرخ گوهر را چو خشتی رایگان کرد آسمان

جام می از کف منه چون این عجائبها تنها که
از برای رونق پیر مغان کرد آسمان

گلستانی تازه ظاهر گشت تو هم از ترکیبی
خاک را گلزار با چین گلستان کرد آسمان

تا و هد فتوی جدا هر یک نگو بر تری از
بوستان از آذر از آن ده بان کرد آسمان

شیخ منع باده خواران گو دیگر انتقام
در خلیق دفتی بی شهادت در ازوان کرد آسمان

دعوت عیش و شادیت الله به حاصل ترا
دور از درگاه سالار جهان کرد آسمان

آن جهان بخششی که بهر گله ا مال و از
جود بی پایان او در جوان کرد آسمان

آن سپهر عقل و دانش کز برای نظم دهر — آنچه قوّت داد رای او جهان را آسمان

رای او را آفتاب خود جهان بیدار ساخت — قدر او را آسمان خود کمان [illegible] آسمان

عقده او را همه او باستانی گشود — آنچه مشکل زد عقل گشته دانی آسمان

جود در بحر کفش باشد لسان کشتی — کاندران خود را [illegible] گوهر آسمان

جمله را بخشید آن بحر سخا از یک سؤال — آنچه گوهر جمع در دریا و کان گوهر آسمان

دود ما را تا فخر از وی می‌کند [illegible] — زانکه او را مفخر هر دو جهان گوهر آسمان

ای دریغا که در عالم نظیرت را نیافت — هرچه گوشش [illegible] تا فرد [illegible] آسمان

خواهشت ایمن بود از حادثات روزگار — در کهفت را بهر خود دار الامان گوهر آسمان

هرچه پرداخت گوی تیغ کینه و ظلم از تمام — بر سر اعدات بدل امتحان گوهر آسمان

خصم تو تا پایه قدرت نخواهد بردمی — کی بکس را با همه [illegible] آسمان

از فروغ نار قهرت کرد خصمت [illegible] — آن ستم کز بر تو مه با کمان گوهر آسمان

از شمیم خلق جان بخشت نواتی تازه یافت — هر تنی را کز جفایی ناتوان کرد آسمان

سال و مه در خدمه میدان [illegible] — جرم مه را کاه کو که صولجان کرد آسمان

آینه پیشه را بصورت وقتی نهان — ز آب خورشش مهر و مه را ارمغان کرد آسمان

تا نبود زد از فروغ مهر رویت بهره اش — بر سر خورشید خود را سایه‌بان کرد آسمان

تازه ناکردی بر سوم جود دست و عقل داد — از نظرها نامور رسم [illegible] کرد آسمان

گوهر دریای دانش مهر برج مکرمت — ای که در مدحت مرا رطب اللسان کرد آسمان

خاوری از نکه زد اندر زره مهرت قدم — قصه [illegible] را [illegible] داستان کرد آسمان

لیک چندان کرد فغان در غم بیداد تو — کز فغان او [illegible] آمد فغان کرد آسمان

چون نشان رنج الم عشقش را از جبر افزای — آنکه را با محنت و غم توامان کرد آسمان

کز شنا گوید ترا گوی جواب حرف تیغ — ثبت حرفی از تو [illegible] آسمان

هرچه خواهی کی نمی‌باشد [illegible] از توام — کار چه کرده ز کین با جانم آسمان کرد

تا بدانم نکته قدر بهای که تو — چند روزی با مشتاقان [illegible] کرد آسمان

روز و شب بنهاده از کین خوانی از غم پیش من — لخت لخت دل را پاره تن [illegible] آسمان

حکم کن تا با من مسکین جفا کمتر کند — چون ترا از جور خویش دایم حکمران کرد آسمان

تا همی اهل زمان گویند در نوع بشر — خضر را همدم تو جاودان کرد آسمان

باد عمرت القدر باقی که گوید روزگار — عمر او را یار با آخر زمان کرد آسمان

ای که گذاری چو گردون کیدم از کف شاخ کین — هست مقصود دولت از قتل عاشق [illegible]

حاصلی دل را نه از مهر تو جز حالی زار — بهره ما را نه از عشق تو جز حالی غمین

دوست بی تو سال و مه در کنج محنت [illegible] — غیر با تو روز و شب در بزم عشرت همنشین

نوشش لعل باده [illegible] — سحر چشم میفروشت دشمن اهل یقین

منفعل از نافه گیسوی تو مشک تتار — شرمسار از عارض نیکوی تو نقش چین

کشوری یافت زلف از صغیر و از کبیر — عالمی حیرت چشمت از کهین و از مهین

غیر و از وصل تو شادان در [illegible] — ما و از هجر تو غمگین در شهور و در سنین

خوی تو تا یار [illegible] — موی تو یا سنبل تر روی تو یا یاسمین

دست جان دادن [illegible] عاشقی — سنگه کشتم قانع اکنون ز نگاه واپسین

رشکم آید که چه خاک ره تو نبود سرم — هر زمان کان پای سیمین بگذاری از زمین

دل ز سودای غم عشق رخت دیوانه شد — رشته زنار [illegible] زان گیسوی عنبرین

کی روا باشد که من باشم به هجران مبتلا — بوالهوس از خرمن وصل تو باشد خوشه چین

چند در تشنگی ای جانا [illegible] دعا — حیف باشد حرف تلخ از آن لب چون انگبین

بوی جان می‌آید از کوی تو گوئی که هست — دست با خاک [illegible] جان مشتاقان عجین

تا ز شرم او نهان در پرده گردد روی مهر — پشت دست خود زنی کی بر جبین [illegible]

کم جفا کن با دل زار [illegible] — کز درون بر خیزدم ناله آه آتشین

[illegible] کشور حسن و جمال — زانکه از خوبی تو [illegible] نازنین

می‌کند چشمت [illegible] — آفرین بر جادوی سحر آفرینت آفرین

دولت تو رسم نشنیده بار اندوه ملال — گر کنم پیشت بیان حال دل اندوه گین

من که باشم تا دهی بارم به بزم خویشتن — ای ز خاک آستانت [illegible]

۱۲۶۹
[illegible] شهر [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
۱۲۶۹

می ندانم صورتت دست قدرت از چه ساخت حاش لله کی چنین نقشی بود از ماء و طین

روشن است از پرتوش آفاق گوئی گفته ام روی تو پرتو ز رای داور دنیا و دین

آن ملاذی کاسمان شد دولت او را مطیع آن جوادی کاین جهان شد بخشش او را رهین

آنکه در دوران او از بس طرب آغشته دهر نشنود دیگر کسی از چنگ آواز حزین

هر کجا شخصش به تخت حکمرانی جا کند کی تواند چرخ گوید آنچنان با این چنین

از وجودش فرخی تا یافت خاک بی بها آسمان را دیده حسرت بود سوی زمین

تا که شد از عدل او آراسته چون نوبهار طعنه ها هر دم زند گیتی بفردوس برین

ذره گر لطف او گردد مددکار غزال کی بود مانند آهش از نیروی شیر عرین

خامه اش دایم بود از دُر درافشاندن دری زانکه باشد چون صدف آبستن از دُر ثمین

ای جهان که در یک لحظه بخشی صد نوال آنچه لعل و دُر بکان و بحر باشد در دفین

منطق معجز بیانش رشحه ای از آب حیات خامه عنبر فشانش آیت سحر مبین

درره یأجوج ظلم و کینه اسکندر صفت بسته از عدل و از انصاف سدی آهنین

جم تا ابد

حیرتم آید که سلطان حبشی بر درت پادشاهان جهان بینند هر ساعت چنین

در دلش هرگز نباشد بیمی از کین سپهر هر که او زد دست از لطف تو بر حبل المتین

کی همی بگذشت خنگ آسمان کو جهان گر نبودی داغ فرمان تو اش بر سرین

چون فشارد بر زمین خرم گران سنگ تو پی می کشد یکدم بساعت صد حصن حصین

طاق ایوان ترا چون آسمان گویم ولیک ناگهان از خشم با من گفت [illegible]

تا چه حد کوته نظر باشی که هشتم آسمان باشد از قصر جلالش پایه اولین

گر بیارد پیش حکمت سر فرود دشمن چه باک بی نیاز آدم بود از سجده دیو لعین

جانوری بعد از ثنا بهر دعایش لب گشا مدح او در حد گنجد نیست خامش به گزین

تا بود از راحت و محنت بگیتی داستان ای که از محنت تو ایمنی و در راحت قرین

دوستانش را بود همواره راحت در کنار دشمنانش را بود پیوسته محنت در کمین

دولتت بادا بگیتی یاور و اقبال یار طالعت بادا بدوران ناصر و بخت معین

و له ایضاً

دو شسم شده زیر بار نوبه گردیده تنم فگار نوبه

نشکفته گلی دگر بباغم جز لاله داغدار نوبه

هرگز نشود خلاص اگر شب گردد عیسی دچار نوبه

چون عاشق و انتظار معشوق هر دم کشم انتظار نوبه

جز در تن بی قرار من نیست در جای دگر قرار نوبه

گفتم که دگر نمی برم جان روزی که شدم شکار نوبه

جز توبه نبود سزایش ار بود در دست من اختیار نوبه

با جان زده دو روز چه گویم بیچار برا شعار نوبه

در شد ز برم نشست آرام حیران شده از قمار نوبه

کامم شده تلخ تر ز حنظل از شربت ناگوار نوبه

بگرفته ام از جهان کناری تا کی شده در کنار نوبه

گفتم بخود

گفتم بخود که از چه آیا افتد کسی بکار نوبه

گفتا که ز خاک آستانی کانجا ننهند کار نوبه

خاک در سروری که گشت از هیبت او حصار نوبه

ای کینه و ظلم از تو پنهان چون فتنه آشکار نوبه

چیزی که ز نوبت است از آن باشد ز زمی عیار نوبه

از بیم تو تا دیار شازد در کشور تن سوار نوبه

از حکم تو که خلق عالم هرگز نشوند یار نوبه

حاشا که بروزگار ماند جز نام ز روزگار نوبه

ریزد طبق زرت بسر چرخ چون بر سر من نثار نوبه

هر کس که گذر کند بکویش نزدش نبود گذار نوبه

بوی گذری کجا که خیزد از چهره من غبار نوبه

بادا تا هست ازره کین کاهیدن جسم کار نوبه

همواره محبت از تو خوشنود پیوسته عداوت بار نوبه

ابن مالک رزارحیم

وله ایضا

گر نه از کویت صبا های دلستان آید همی / از چه هر دم بر مشامم بوی جان آید همی
این صبا باشد که می آید ز چین زلف تو / یا مگر از کشور چین کاروان آید همی
جانب جان دادگان وادی ظلمات عشق / از لبت نشور عمر جاودان آید همی
سحر چشم مردمت آفت چه باشد کز آن / کار قتل دین و دل بر دو جهان آید همی
خود دعایی بهر گرفتاری دام غمت / حیرتم بر طایر بام آشیان آید همی
خواهم از مردم نهفتن شرم راز عشق را / نام تو بی اختیارم بر زبان آید همی
کی بپایان می رسد شبهای هجر عاشقان / گر نه وصف روز وصلت در میان آید همی
شکوه ام نبود ز شبهای شب هجران تو / زانکه خیل غم لویم میهمان آید همی
بسته شد در سینه راه آمد و شد بر نفس / بلکه از جور تو دل از بی فغان آید همی
کشته دل آگاه از می خورد تیغ عشق / خون ناب از دیده بر دامان ارزان آید همی
زین جهان حاصل کشتی ار بند دیر آوره یا / نخیر در کویت چو طراران نهان آید همی

بیابانها

هیچ شبها آگهی ای خفته بر بالین ناز / تا چها بر من ز جور آسمان آید همی
در غم انجام کارش میخورم فتوسها / شادمان هر کس که از آستان آید همی
ای جوان یار سبا با غمزه افکن کار شاهان / کشتن عشاق اگر بر تو گران آید همی
نیست در بیمار عشقت رستگاری مرا / کو اجل تا بر سر این ناتوان آید همی
بعد مردن بر سر خاک اسیران کن گذر / تا بجسم مرده از بویت روان آید همی
حیف بعد اند ز زبان عشق تو گر هر طرف / کار روانها بر سر هر زبان آید همی
کشته عنبر بوی و عنبر ز مشکین طره ات / کو فی از خاک در فخر زمان آید همی
آفتاب دین و دولت آنکه بهر افتخار / آسمانش چاکری بر آستان آید همی
ان جوان بختی که برج برج آن ارتفاع / بر در ایوان او چون نردبان آید همی
آنکه رای عالم آرایش و هر چندان فروغ / کافتاب از شرم در مغرب نهان آید همی
از سموم قهر او آید کشت دشمنان / آنچه بر گلزار از باد خزان آید همی
عزم او چون کشتی باشد که در بحر وجود / مهر لنگر آسمانش بادبان آید همی

کوی او آن بسکه در راهش بود نقش سجود / در نظر چون آسمان کهکشان آید همی
خامه اش را هر زمان بینم چو در مشکین دوات / در ضمیرم طوطی هندوستان آید همی
دو ششش کعبتین ما فلک ماه جهان گرد از چه رو / گاه چون گوی و گهی چون صولجان آید همی
کف خواهد تا شود چون نقد سیم و زر بس / زان سبب گاهی چنین گاهی چنان آید همی
مطلعی در مدح او سر زد ز طبع خاوری / مهر بیداری بدین از خاوران آید همی

مطلع ثانی

ای که چون ملکت به بخشش در فشان آید همی
بس فراینها که اندر بحر و کان آید همی

ای بجنس خط گیتی شهره ملکت هر زمان / از پی سحر آفرینی در بیان آید همی
بسکه سازی سحر مانی زار نقش خامه ات / تا ابد انگشت حیرت بر دهان آید همی
ساکنان کوی محنت را پی دفع بلا / خط جان بخش تو چون حرز الامان آید همی
چون شود شوای شعر از مطلع عالی / در فلک شوار آن لیس بنش آید همی
حبذا از خامه گوهر فشانت خوردن / کاینت چو در کرم راتر جمان آید همی

ای قمر

این قمر بر نامه ات باشد که می آید بگوش / یا پی رحمت سروش از آسمان آید همی
کله آمال را پهلو بدرد کرک آز / گر نه احسان تو ایشان را نشان آید همی
هر سال بر جنگ گردون وشش کینی چون جانرا / بخت و جان آن در ذات کار این بخان آید همی
گر فلک خزان بر روی دشمنت باشد صبح غم / زانکه از نمت رخش چون زعفران آید همی
ملک کو هر بار تو در انتظام کار ملک / رشک قصرهای در فشش کاویان آید همی
عندلیب آسا چو در مدحت شوم دستان سرا / با من آنده آسمان همداستان آید همی
سرورا از این قصیده نیت قصدم چه بود / این چنین نسبت مبارات کمان در آن آید همی
چونکه از صبح ازل گرفته تا شام ابد / مهر تو با فطرت من توامان آید همی
بر زبان گیرم قلم هر که بی سحر بیان / چون نگارم سحر مدحت در بیان آید همی
میشود جاری ز نوک خامه ام آب حیات / هر زمان کز مدح تو رطب اللسان آید همی
بر دعا ختم ثنا سازم که از طول سخن / خاطرت زین بنده میترسم گران آید همی
در جهان تا از مدار آسمان سکون / آفتاب و ماه را با هم قران آید همی

آفتاب دولت ایمن بود از انکساف | زانکه بر فرق جهانی سایه بال آید همی
پایه ایوان جاهت بر فلک باشد مدام | توسن رهوار بختت زیر ران آید همی

در شکایت از روزگار

دردا که در زمانه ندیدم ز آدمی | یک آدمی که آید از و بوی مردمی
همدم بد بود و دود شود هرگز دلا مکن | از مردم زمانه تمنای همدمی
بس ظلم و بخل گشته عیان ابدم مگوش | افسانه عدل سنجری و جود حاتمی
از خرمی نمانده نشان آنچنان که عقل | پندارد آنکه تا شده تقدیر خرمی
گردون بپای داشته آثار ساکنی | انجم ز سر گذاشته تاثیر انجمی
نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان | شب اشتبهی همی کند در روز او همی
در دست هر دنی مه نو گشته ساغری | هم در زبانش مهر جهان تاب خاتمی
انعام چرخ لایق انعام لاجرم | از ناطقی است درین دور ابکمی
گیرم که هر دمی تو عیشی نصیب | آخر ترا چه حاصل از عیش یکدمی

دل در

دل در ظلمت از جور فلک یار | دلدار یاور فلک از فرط ظالمی
محروم از سپهر که در روزگار او | هر ناکسی بود ملک از تحکمی
محروم از او چگونه نباشم که میکند | نامحرمی بمحرم و با غیر محرمی
دوران بپای خیزدم از بهر انتقام | گر بگذرد بخاطر عیش تو همی
هر سو رگه در دل من شور محشری | هر مور گه باتی من رز ضعیفی
گر در جهان چو ما تمیانم عجب مدار | نبود عجب که قسمت ما تم ز ماتمی
رستم ستم بپاره تن کو گیتنه | آباد معتکانه بمن که رستمی
انگور ز خادمی منش بود فخرها | اکنون مرا قبول ندارد بخادمی
مخزم همین بس است که از ابنای روزگار | هستم ز خیل فاطمی و جنس هاشمی
لیکن کنون ز سینه دعا گستران | بیقرب جنس هاشمی و خیل فاطمی
خواهم ز جور چرخ فغان سر کنم و لیک | این شور ز زخم دلم کرده مرهمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | [illegible] انداده اندر اب سلمی

تمت القصاید بعون الملك الواحد
فی شهر محرم الحرام
سنه ۱۲۴۷

ابجد کبیر

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰
ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰

ابجد صغیر

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۸ ۶ ۴ ۲ ۱۰
ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ
۸ ۶ ۴ ۸ ساقط ۴ ۸ ساقط ۴ ۸ ساقط ۴

حساب هندسه

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹
۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰
۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰
۱۰۰۰ ۲۰۰۰ ۳۰۰۰ ۴۰۰۰ ۵۰۰۰ ۶۰۰۰ ۷۰۰۰ ۸۰۰۰ ۹۰۰۰

ترجیع بند

با غیر ای همای شکن از رشته بهما چرا | بر یاری یار کهن افشانده دامان چرا
با لب عناب آمیختی حنظل شکر ریزش | این نیشها انگیختی ای شهد دوران چرا
چشمت ز راه بر قفی زد راه دین از دشمنی | دادی بباد سر دستی ای [illegible] ایمان چرا
آگه نه از سوز من ای شمع بزم افروز من | شد تیره از تو روز من ای کوکب رخشان چرا
با لعل جان بخشت قرین لبهای غیر ای نازنین | حنظل قرین با انگبین جو مهر با مرجان چرا
دردم ز هجر ای بیوفا وصل تو درد مرا دوا | ز جان منی داری روا انید رسد ز ان چرا
این دل که دارد یاد تو ویران شد از بیداد تو | آخر خراب آباد تو باشد چنین ویران چرا
آمد چو یاد داد و ظفر آن شاه باده داد گر | ای خو پرستش کینه ور بیدادی باما چرا
گیرم ز گلک شاه هر اگویم بگو انماه را | کاین بنده درگاه را داری تو در نقصان چرا
فتحعلی شه کز جهان هست آفتاب خسروان | شاهنشه داد آفرین مالک رقاب [illegible]

بند دویم

وقت سحر که پیک اثر زان مژده جان‌فزا رسید — دیدم چو مرغ شهپری پیکی شتابان می‌رسید
پیکی چو ماه شهپر آرزم مهرش یار و رد — گرد ره از رفتار او تا اوج کیوان می‌رسید
از بس نشاط و خرمی نشناخت بازار رهی — گفتی که بر روی زمی چون تیغ بران می‌رسید
چون شاد و خرم دیدمش از خرمی پرسیدمش — پاسخ چنین بشنیدمش کان ظل یزدان می‌رسید
ماه زمین شاه زمن باکری لشکرشکن — حاتم گرفته راه من همچو سلیمان می‌رسید
اعدای او قطعی نما شد غرقه بحر فنا — با رمح پیچان اژدها چون پور عمران می‌رسید
کوساکی بیت الحزن فارغ شو از رنج و محن — کان یوسف گل پیرهن اینک بکنعان می‌رسید
گوید زبان نای [illegible] این شاه مظفر افغان بس — اندر سپهر از کوس آشوب و افغان می‌رسید
بر گوش شاهی تا به این مژده امید آمده — کز موکب فیروز فرزانه سرها [illegible] می‌رسید

شاهی که از سیمای او پیدا آمد آثار سلطنت

بند سیم

در گرز تن‌فرسای او آمد جان سلطنت

شد ملک

شد ملک ری جان در تنش از [illegible] آمده — جانش ز نعل توسنش تا تارک ماه آمده
خاکی که رفته بر سما کوی [illegible] شاه — با چرخ مهر شیوا چو در پس راه آمده
تا شعله آتش خوش شده کار عدو [illegible] — با فتح همزانو شده با بخت همراه آمده
تا دیده گودرز رزم او مانده خجل از عزم او — کوه گران با حزم او بی‌وزن چون کاه آمده
پس در کمند آهن [illegible] — با آن بلندی کهکشان بسیار کوتاه آمده
با صولت رستم شده جانش [illegible] هم شده — با همت حاتم شده چون [illegible] آمده
صمصام کین را آخته [illegible] — گاه عدو را ساخته اینک [illegible] آمده
از [illegible] — از مهره [illegible] دلخواه آمده
کوس از پی شادی دگر [illegible] — گردون با فتح و ظفر [illegible] شاه آمده

شاهی که از تیغ یمان اقلیم‌گیر آمد همی

بند چهارم

در یاری بخت جوان [illegible] آمد همی

رفت آنکه گفتی سر بسر ملک جهان [illegible] — اکنون ز فر داوری [illegible]

آن داوری کز داد و دین آراسته [illegible] — وان صفدری کش روز کین [illegible] مظفر یافته
گلهای خوش مقرون شده [illegible] — آن کو [illegible] یافته
شد از فر یزدانیش عهد شباب [illegible] — تا منصب [illegible] چرخ معمر یافته
از عدل او هر بیکسی افزوده [illegible] — در جود او هر مفلسی صد گنج گوهر یافته
آنرا که چرخ [illegible] — اکنون ز دست جود او [illegible] یافته
از بس دل خصم دغا [illegible] — شاخ سنانش در دعا [illegible] یافته
رازی که عقل [illegible] — بر رای آگاه [illegible] یافته
تا این زمان شاهی چنین سلطان [illegible] — خورشید [illegible] چنین کی چشم اختر یافته

گردون چنین شاهی بخت [illegible] خسروی

بند پنجم

سروی چو قد او [illegible] خسروی

ای خسروی کت [illegible] افلاک [illegible] کند — وی داوری [illegible] کند
بر دست [illegible] — آن [illegible] کند

از عدل تو

از عدل تو فرماندهی بر خیل شیران روبهی — انصاف شاها کی شود اینگونه سلطانی کند
باشد جهانداری ترا [illegible] — چون هر زمان یاری ترا الطاف یزدانی کند
کاری که با سرو سمن گرد ابر نیسان در چمن — دست همان در انجمن با ابر نیسانی کند
ای گوهر بحر عطا در مدح تو [illegible] — از بحر طبع [illegible] افشانی کند
چون من ترا [illegible] — [illegible] کند
خواهد [illegible] — [illegible] کند
کی حکم تا سایه [illegible] — تا فخر بر خاقان چین از لطف خاقانی کند

تا هست دور آسمان بادا بقای دولتت
همواره بادا در جهان بر پا لوای دولتت

ترجیع بند

این جشن که آرایش [illegible] — وین عیش که اقبال [illegible]
جشنی است که شادی [illegible] — عیشی است که اندوه [illegible]

جشنی به هر جانبی آراسته کاخی — کاخی که در آن به ز نافهٔ چین است
عیشی به هر گوشه فراخش بزمی — بزمی که در آن باده به ز ماء معین است
از کثرت شادی نتوان یافت غمینی — جز غم که ز امید خریدار غمین است
در شدت عشرت نتوان جست حزینی — جز حزن که از سردی بازار حزین است
این بزم که آراسته چون محفل گردون — وین عیش که آراسته چون خلد برین است
هر دلبر باهوشش دری لعل عقیق است — هر شاهد چگلش مهی زهره جبین است
مطرب که شد از ناله جان‌بخش روان‌بخش — با نغمهٔ داود و را ناله قرین است
آیا ز پی عیش که این جشن مهیا — دانا ز پی جشن چه این عیش چنین است

ما تا که بود از پی پیراستن مو

بند دوم

از فرق ملکزاده آزاده هلاکو

گر وادی ایمن نشد این وادی روشن — از چیست که روشن شده چون وادی ایمن
نیران اگر امنیت خوش حال کند کار — کز شعلهٔ او گلخن دنیا شده گلشن

هر بوی نهالی

هر بوی نهالی ز برش جمله شقایق — وین طرفه که شد بار شقایق همه سوسن
هر حقهٔ رخشان به نظر آمده مهری — مهری که شد آبستن صد زهره و پرون
آن طایر ناری که سمندر صفت آمد — از چیست چو مرغابی در آب شد ایمن
لرزان به هوا تیر درخشنده تو گویی — دود دل عاشق برون رفته ز روزن
یا تیر شهاب است که از قدرت ملایک — بر رجم شیاطین لعین شد شرر افکن
دیوان زده صف هیکلشان آتش و دود انگه — پرایه ز آتش همه آراسته بر تن
شد بارهٔ زرین همه را زینت ساعد — شد هیکل رخشان همه را زیور گردن
این جشن برای چه مهیاست که جاوید — زین جشن بود باز در ایام ستردن

ما تا که بود از پی پیراستن مو

بند سوم

از فرق ملکزاده آزاده هلاکو

در عرصهٔ جولانگه مهر فلک اورنگ — شد سطح زمین پر ز هلال از سم شبرنگ
ای دل چو جولانگه شهزاده قدم زن — تا بستری از آینهٔ خاطر خود زنگ

برپاست یکی عرصهٔ جولان که در آنجا — یکران فلک پای بگل مجو چو ری کنگ
خنگان جهان سیر که در گام نخستین — طی کرده جهان را همه فرسنگ به فرسنگ
اندر صفت سرعتشان مصرع آهوها م — بس تنگ مجال آمده چون قافیه تنگ
هر خنگ که پیش از همه شد راند او را — باشد زر و سیم از کف او همچو دبی سنگ
شهانه همین عرصهٔ جولان که به هر سو — بر پاست یکی شعبده چون عرصهٔ شطرنگ
پیلان قوی هیکل و گردان قوی پشت — با هم همه کی آمده بی اسلحه در جنگ
که این به زمین کوفته آن را بکمرگاه — که آن به هوا برده مر این را اشتالنگ
از چیست بنا کرده چنین شادی‌گه شاه — شهزاده با مرتبه و دانش فرهنگ

ما تا که بود از پی پیراستن مو

بند چهارم

از فرق ملکزاده آزاده هلاکو

اوضاع جهان گشته چو فردوس دگرگون — از جشن ملکزاده فیروز همایون
شهزاده حسن آنکه بر پایهٔ جاهش — پست آمده در چشم خرد گنبد گردون

با طلعت او

با طلعت او مهر بود ذره ز خورشید — با همت او بحر بود قطرهٔ جیحون
نایاب بدوران چه بود خاطر غمگین — معدوم بعهدش چه بود نالهٔ محزون
از تربیتش کاسته سمیت حنظل — در تقویتش خاسته خاصیت افیون
از بس کرم او زر و سیم آمده پامال — از خاک مگر سر زند از طرف قارون
کس نیست که مغموم نه از خنده و خوشش — جز فتنه که در چشم بتان آمده مغبون
ثابت قدمی نیست چو او در همه گیتی — اندر روش بندگی قادر بیچون
صد شکر که او را نبود خاطر غمگین — گویا ز ازل شادی و طبعش شده معجون
از چیست که خود شادی طبع طرب افزاش — امروز ز هر روز دگر آمده افزون

ما تا که بود از پی پیراستن مو

بند پنجم

از فرق ملکزاده آزاده هلاکو

ای مثل تو فرزند دگر در ایام — امید ندارد که شود بسته در ارحام
هم اهل زمین را بود از جود تو شادی — هم ملک جهان را بود از عدل تو آرام

بس ملک که گرفته است و پرت به دو نامه | بس قلعه که داشت به عزت به دو پیغام
بارست ز انصاف تو در عرکه عصفور | کرکس است بدوران تو از جمله انعام
کز خطبه بنام دگری غیر تو خوانند | خود بهلوی برجیس درد خنجر بهرام
در باده بکام دگری غیر تو ریزد | خود ساغر گردون شکند فتنه ایام
تا از حرکات فلک و سیر مه و مهر | که شام شود صبح گهی صبح شود شام
انجام تو هر شام بود در پی آغاز | آغاز تو هر صبح بود بسته بانجام
خود خادری از جیب که در جلوه گری شد | از نکهتش طبع تو بس باشد گلفام
سر زد یکی لمعه ز دریای خیالت | درهای معانی همه شایسته انعام

تا که بود از پی آراستن مو
از فرق ملکزاده آزاده هلاکو

دیوان غزلیات

دمی از پرده بیرون کن خدا را روی زیبا را | که تا مجنون خود سازی هزاران اهل لیلا را
برای جلوه آراستی چون سرو بالا را | از آن یک جلوه خرم ساختی گلزار دنیا را
یوسف دادی از شمع جمال خویش یک پرتو | وز آن پرتو بجان آتش فشان کردی زلیخا را
چو پیدا و چو پنهان خواستی خود را بهر جلوه | نمودی خویش آراستی دنیا و عقبا را
نبودی فیضی از او را از لعل زندگی بخشت | کجا جان بخشی آسان بیشتر هرگز مسیحا را
نبودی گر ظهور ذات او در جمله اشیا | نکردی سجده جاویدان بر طلعت لات و عزی را
چو مقصود از بت زیبا نشد روی نکوی تو | کهی چون کافر و بیدین شمار دکبر و ترسا را
بیاری خود کی بی کنه ذات ار دسا | کجا طی می توان کردن بپای مور صحرا را

چو کرد درب ارنی کو بچشم خاوری نما
همان نور خدا که نمودی بکوه طور موسی را

کیست چو

کیست چو من بر سر کوی وفا | تن بستم داده و دل بر جفا
سنگ ستم بر سر و بر دل سپاس | تیر جفا بر دل و بر لب دعا
بند بپا و بروان آفرین | تیغ بفرق و بزبان مرحبا
گر بکشی ور بخری بنده ام | گر بره و ور نرهم مبتلا
بنده چنان به که نریزد بهیچ | خواجه چنان به که نسنجد بها
غنچه چنان به که نجوید کنار | بسته چنان به که نگردد رها
زخم چنان زن که نیابد علاج | درد چنان ده که نجوید دوا
وصل نخواهد که ندارد شکیب | عشق نورزد که نخواهد بلا
ملک قناعت نشناسد زوال | کنج سلامت نپذیرد فنا
چون نتوان زد به سر زلف او | دست من و دامن باد صبا

گرد نظر تا بر حشر خاوری
هاتف خبر مدعی از مدعا

یار وفادار اجل در قفا

وله ایضا

خصم نکوخواه و جهان بی‌وفا

اول مهر تو و هجران به پیش … آخر جور تو و مرگ از قفا

جسته هر آن تن که ز تیغت خلاص … بسته هر آن دل که ز بندت رها

زلف تو با جادوی شیطان فریب … چشم تو با آهوی مردم شکار

لعل تو گنجینهٔ گوهر نگار … روی تو آیینهٔ گیتی نما

غیر نکین با من گردون بمهر … رای تو با چیست درین ماجرا

نیست ببازار توام قیمتی … هست دلی جود تو بی مشتها

بوالعجبی بین که بود عشق دوست … پیش ز هر درد به از هر دوا

نیست مرا غیر یکی جان دریغ … ای همه جان جهانت فدا

قابل تشریف ملک خاوری

از شرف نسبت آل عبا

پا مکش ای دوست

پا مکش ای دوست ز راه جفا … از تو جفا خوشتر و از ما وفا

پس کرم چیست ستم کن ستم … رسم وفا چیست جفا کن جفا

از تو خطا خیزد و از ما گناه … از تو صواب آید و از ما خطا

ما بتو مشتاق و تو نامهربان … ما بتو مشغول و تو ناآشنا

خسته من و تیر تو داروی زخم … تشنه من و تیغ تو آب بقا

حسن تو مشهورتر از آفتاب … وصل تو نایاب‌تر از کیمیا

عقل بود دام ره هوشمند … عشق بود کام دل مبتلا

عاقبت عقل خطر در خطر … خاصیت عشق فنا در فنا

عقل جهان به که جنون در جنون … عشق جهان به که بلا در بلا

هست دل مهوشان آهنین … لیک دل ماه من آهن ربا

مدعی وصل تو در ماه و سال … خاوری در هجر تو صبح و مسا

سایهٔ یزدان شه و در سایه‌اش … ظل شهنشاه چو نور خدا

هست علی ظل شه و بر سرش

وله ایضا

سایهٔ شاه است چو ظل هما

بوی آباد نوای غم چه کنی ویران را … نیست در خانهٔ ویران اثری طوفان را

غیرت عشق بحدیست که با رخصت دوست … رخصت سجدهٔ آدم نبود شیطان را

عاقلی را که نه از عشق خبر دانی هست … بت پرستی که نداند صفت یزدان را

جرم کو تا که ببینی اثر رحمت را … قهر کو تا که بدانی ثمر احسان را

در وجودی که نه جرمی چه اثر بخشش را … در زمینی که نه تخمی چه ثمر باران را

عشق چون نیست میالای هوس دامن را … دوست چون نیست میارای العطش الوان را

جان که جانان نپسندد چه کند هستی … سر که سامان نپذیرد چه کند سامان را

سلطنت جوی که معمور کنی مسکین را … مسکنت خواه که منظور شوی سلطان را

سالک آن نیست که در ذات زره بیره را … عاشق آن نیست که فهمید رخ و ایمان را

دوست چون دامن آلوده نپسندد زنار زو … گردم آلوده نخواهد جگر دامان را

خاوری

خاوری بندهٔ خاقان شد و زین پس نکند

وله ایضا

بهوی سلطنت مملکت خاقان را

بلبد آهنگ در آن کوی زد دل نغش را … مبادا از خواب خوش بیدار زد با سبانش را

مرا افکند و اکنون میل صید دیگری دارد … ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را

گرفتم آنکه با جور رقیبش ساختن توان … چه سازم با رقیبان دغا لطف نهانش را

بکیشی با غم عشقم دل سرگشته ات چون شد … به پیش تست دل از من چه پرسی نشانش را

هر آن عاشق که خواهد کرد راه عشق جانان طی … در اول گام می‌باید کند بدرود جانش را

نمی آرم ز نخوت بد گذشتن از سر کویش … که با غیرت بلبس العطش سکان آستانش را

تمنا ندارد دوری تو خاوری را قوتی در تن

وله ایضا

کند هجر تو دانم عاقبت خاک آستانش را

نثار دوست کن ای خضر زندگانی را … که حاصلی نبود عمر جاودانی را

چو سخت جانی من شد بهانهٔ قتلم … دگر بعشق مکن عیب سخت جانی را

خوشم که تا زود سر باد در ره عشق   رسن بر دن نکند دوست سرگرانی را

ازین خموشی ما کشش می شود غم دل   ولی چه چاره توان کرد بی زبانی را

بدلستان تغافل شعار ما گویند   که شیوه های دگر هست دلستانی را

بما ببین که نه عیب است دوستداری را   جفا مکن که نه شرط است مهربانی را

ترا است منع خروج در محبت از دو خون

بخاوری دهی از شغل پاسبانی را

وله   ایضا

نمی نالم ز غم تا نشنود جانان فغانم را   که می ترسم کز این خویش کم کند نام و نشانم را

ببین بسیاری دردم که با طول شب هجران   نگفتم با دل خود سر بسر یک داستانم را

منم آن عندلیب گرده … اشاره بر گلبن   مزن در موسم گل آتش ای برق آشیانم را

به پشت از جفاهائی که کردی شکوه می کردم   ز لعل لب چه نی گفتی و بستی زبانم را

شب هجرت نمی آرام باشد جانم اندر تن   ببالینم بیا رای همنشین آرام جانم را

نه آن طاقت که درد دوست را در دل کنم پنهان   نه آن همدم که برگویم باو راز نهانم را

درین بستان

درین بستان سراسر آن نهال بی بر و برگم

که نبود خاوری هرگز بهار از پی خزانم را

وله   ایضا

بسته از زلف خود بر گردن دل تارها   می کشد هر لحظه از آن تارها آزارها

نغمه شادی کنم زانرو که از گل بلبلان   جمله محروم اند و من در پای دارم خارها

باعث رشکم نپرسید از من و من …   رفتم و باز آمدم از کوی آن مه بارها

رنج هیچ جا انتو دکی خود ام بسیار نمود   بر فشانی کرده ام بسیار در گلزارها

من که در باغ چنین محروم از گل …   حال انکو … دیوارها

غیر از آن در هیچ کاری سود نبود زانکه من   در جهان جز عاشقی بسیار کردم کارها

در کلیسا هم ز بی قدری نداد … رهی   با وجود آنکه بستم بر میان زنارها

از تمنای میل پرستاری فتاد اندر دلت   کز فراقت جان برون رفت از تن بیمارها

بعد چندین دوستی این دشمنی جانا ز چیست

خاوری را از تو دی در غم خود بارها

وله   ایضا

سازد سیه خط عاقبت آن روی چون نوروز را   بر ما ترحم کن کنون آور بیاد آن روز را

روز وصالت ای فلک با داش شبهای غمت   باشد امیدم اینکه دیر آری شب این روز را

گشتم من از بیگانگان گر آشنا با آسمان   با آن مه نامهربان اغیار بدآموز را

از درد ملال دیگران شرح غم هجران تو   بهتر بود گر نشنوی این قصه جانسوز را

خواهی اگر خلق جهان یکسر ببندند …   برقع دمی بالا فکن … جهان افروز را

دلدار ما به مهربان اگر موافق همچنان   دارم بسی از عاشقان … فیروز را

عمر است … خسته دل چون خاوری درین آرزو

ده مهر قتلم رخصتی آن ناوک دلدوز را

وله   ایضا

بدست آور دل دیوانه را   ز لطف آباد کن ویرانه را

بکویت تو رسی از آشنایان   رها کن دامن بیگانه را

نگاهی بر من از آن چشم میگون   نصیب خاک کن پیمانه را

حدیثی با دل از آن لعل شیرین   قرین سنگ کن دردانه را

پیاله ارغوانی

برخ از خال مشکین دانه بسیار   نصیب مرغ دل کن دانه را

در آنجا صد دل مسکین اسیر است   بزلف آهسته بزن شانه را

مرا از خوان مراد نم برانت   نشاید بست در کاشانه را

بمسجد غیر … ندیدم   سراغم ده ره میخانه را

صبا از آن شعله سوز آتشانی   سراغ شمع ده پروانه را

حدیث خاوری اندر میان است

نشاید گوش داد افسانه را

وله   ایضا

چون بگردش آرد آن آشنا پیمانه را   تا کشد از غیرتم او ل … بیگانه را

خواهی ار باشد بکامت شادی هر دو جهان   همچو میخواران ز کف نگذاره پیمانه را

بهر عیش می کشان ای کاش در ماه صیام   باز نگشایند در شبها در میخانه را

گردی اندر زلف ما … پایبند   بر یکی زنجیر بستی پای صد دیوانه را

با وجود آنکه رویت دیده ام …   کاشکی انصاف بودی ناصح فرزانه را

از چه رو ملک دلم را پیشتر خواهی خراب   می کنند آباد تا آن کشور ویرانه را
گر زبان یار از یاری دردلم منزل گزین   آگه از اغیار خالی کرده ام این خانه را
سرگذشت خود بهر کس گفتم شد عجب این   به بود کز نشنود گوش تو این افسانه را
آن کسی کز شمع روشن هست سوزی در دلش
خاوری آگه بود حال دل پروانه را

و له ایضاً

می فروشم کی دهد جام می پارینه را   تا فشاندازم ز دردش این غم دیرینه را
از برای روشنی بارا به پیر می فروش   زینهار از دست مگذاری شراب آیینه را
عاقبت بستم دل اندر طره طرار او   خود بدست خود بغارت دادم این گنجینه را
هر زمان کز تو جدا در سوختی دل ادهم   یاد می آرم بحسرت دلبر دیرینه را
گرنه عاشق بروی خویشتن پس از چه رو   بر نداری یک زمان از پیش آیینه را
تا گرفتاران جفای چرخ کم بینند اشتی   زان سبب داوی درون سینه ات این کینه را
خاوری خواهی اگر آید درون عشق نگار   کن ز فکر این و آن خالی درون سینه را

و له ایضاً

خدا را کی ز دام آزاد صید دردمندی را   که داری در کمند ناز هر سو صید بندی را
لبی از دیده اشک حسرت افشانم درد امی   که تا در خنده آوردیم لعل نوشخندی را
کی طمع ز قیسان کاه در دوری جانان   نهیا هستم از جور فلک هر دم گزندی را
بکف بهر نثارش نیم جانی دارم و مشکل   که این تحفه پسند افتد بت مشکل پسندی را
شدم در عشق او چون بید مجنون سرنگون   چه پروا از قد خم گشته ام سرو بلندی را
در نگاهی صید دل گاهی شهسوار یک رسید از پی   بدوش او چه افتد از هر طرف مشکین کمندی را
چو کردی را صید بر بند بر فتراک
بخاک و خون طپان مپسند از شه مندی را

و له ایضاً

امشب ای ساقی بدور آر آن شراب ناب را   در فروغ عکس آن بنما بکش مهتاب را
راحت روح است راح روح پرور ای طبیب   می دهی چند از پی دفع مرض جلاب را
در غریبی شد دلم در چنگ خونخواری اسیر   ای صبا ده مژده از من در وطن احباب را

تا به بیداری نمائی روشن از دیدار دوست   ره مده شبها بچشم خویشتن خیل خواب را
تا نکردی خاوری غواص بحر مشیتی
کی تو انی یافتن آن گوهر نایاب را

و له ایضاً

فغان گلگون ماه چهره ای است کاه اینجا و گاه آنجا   چو ادراک میل بنوای خواه اینجا و خواه آنجا
تو از من دور و خیل غم ملک دل گشته غارت   کشم فریاد و رس نبود سپاه اینجا و شاه آنجا
رخت محفل فروز غیر و ما در کنج محرومی   بسی آشفته بار و ز سیاه اینجا و ماه آنجا
ز غفلت چاه در راه در حقیقت راه تا مقصد   بهر جا پا بلی بشتاب راه اینجا و چاه آنجا
مغان را جام جم زاهد را غم خاوری حاصل
بهر سو شایقی رو آر چاه اینجا و جاه آنجا
بزم دل که باشد دلستان را جایگاه آنجا   نباشد با حضور خون دل جز برق آه آنجا
بدستی می سپارم جان که داما خاک پای او   بگو بی می گذارم دل که جا بنهاد بر آه آنجا
ز جاه نفس بیرون آی تا جاهت شود حاصل   کنون ات حاصلی نبود بجز روز سیاه آنجا

بشهر عشق اگر آئی بحث نیکوئی پاکن   لبی بیمن قبا بینی لبی زرین کلاه آنجا
برا از روزن عقل و گذر در ملک عشق آور   بیابی طالع زنگ مشرق لبی خورشید و ماه آنجا
مشو منزل درین آمد شدان در کوش ای همدم   که منهم روزگاری داشتم همچون تو راه آنجا
رخش دارد ملاحت در ملاحت خاوری شادم   که با شور نمک هرگز نمی روید گیاه آنجا
عراق آمد بهشت ربع مسکون خاقان کشور   که آسایش گزین شد موکب شاه تو راه آنجا
بهر مظلوم بتی داد خواهی پیش گردونش   زهی درگاه اجلالی که گردد داد خواه آنجا
کی تاب آورد روز جدل دشمن بمیدانش
که باشد ثابت و سیاره در خیل سپاه آنجا

و له ایضاً

عشق تو سرشته در گل ما   مهر تو نوشته بر دل ما
با طالب وصل یار خندد   بر باد خیال باطل ما
کو شید بصا جان خرمن   شد قسمت برق حاصل ما
زد زخم و فکند و چشم نگشود   صیاد بسوی بسمل ما

برگشته دگر تغافل از غیرت | فریاد ز دست قاتل ما
دایم بر غیری و نیم بسمی | یکبار رسد سراغ منزل ما
فریاد که کشت خاوری را
ره نیست دگر بمحفل ما

وله ایضا

بعد ازین بر آستانش ره دهد مشکل مرا | پاسبان چون دید سوی آن صنم مایل مرا
از که آیا خواهد امشب دل بردان دلستان | کز تبسمهای می در پی کند خوشدل مرا
جز وفا کز آن جفا کیشان نشد حاصل که | هرچه گوئی شد ز عشق مهوشان حاصل مرا
چشم امشب اید از خواب داد الکان که | کشته پنهان از رقیبان زیب محفل مرا
بسکه از دنبال خوبان رفته در هر رهگذر | پیش خلق عالمی کردست رسوا دل مرا
از غم دل کی بآسانی شوم فارغ مگر | از در پیر مغان حل گردد این مشکل مرا
گیرم از ناسازی بخت از نظر رفتی ولی | کی شود از دل خیال روی تو زایل مرا
زان نمی گریم که ترسم خیال روی تو | با سرشک لاله گون آید برون از دل مرا

خاوری از روی نخواهم خونبهائی کرد طلب
زیر خنجر رخصت نظاره قاتل مرا

وله ایضا

توبه کی بجا رگی در خون تن زار مرا | ای که لازم کرده بر خویش آزار مرا
غیر آید همرهم هر که روم در کوی او | تا شود آگه در آنجا قدر و مقدار مرا
روز وصلش خواهم از کویم غم شام فراق | بند از پنهان نگاهی راه گفتار مرا
شادم از اغیار گر حرف بدمی بر زبان | با من اندازند در فکر جفا یار مرا
یار روی خود رنجه میبیند از برای کشتنم | از نگاهی چون توانی ساختن کار مرا
با دلی پر خار حسرت میروم از کوی او | کاین زمان گلچین فراوان کشته گلزار مرا
ناگه از در دم کشد گوید بهنگام وداع
خاوری دیگر نخواهی دید دیدار مرا

وله ایضا

آنکه کرده آتشین لعل خندان ترا | کاش می آموخت رحمی چشم فتان ترا
با کم از کشتن نمی ترسم که خون ناحقم | عاقبت ای نازنین گیرد گریبان ترا

بستی ار با غیر عهد دوستی نبود غمم | چون وفائی نیست با کس عهد و پیمان ترا
تا بود فخرم بمحشر کز شهیدان توام | بهر آن جا داده ام در سینه پیکان ترا
می کند بد گوئی من پیش تو غیر آنگاه | گوئی آگه نیست با من لطف پنهان ترا
سوی دامان تو دست گدا یانکی رسد | پادشاهان هر طرف بگرفته دامان ترا
چند گوئی بهر بوسی نقد جان خواهیم ز تو
پیش جانان نیست قدری خاوری جان ترا

وله ایضا

کرد اتمام تو روح روان از من جدا | با آنکه کرده است روانم ز تن جدا
یعقوب وار دیده ام از گریه کور شد | تا گشته ام از تو یوسف گلپیرهن جدا
بلبل وطن نبود و قرین می شدم برگ | گر میشدم دمی من از آن انجمن جدا
گردون ببین که از ره کین آخرم فکند | هم ز انجمن بدر دری و هم از وطن جدا
چون برگ یاسمن بگدازم شدست رخ | تا گشته ام از آن رخ چون یاسمن جدا
چون بید سرنگون ز فراقم شدست قد | تا گشته ام از آن قد چون نارون جدا

تا شد جدا از کوی تو شد خاوری خموش
مانند بلبلی که شود از چمن جدا

وله ایضا

پس از عهد جوانی عشق یاری کرده ام پیدا | درین ایام پیری حرفه کاری کرده ام پیدا
کنون جور و جفایش را نمی دارد دریغ از من | به پیش یار گویا اعتباری کرده ام پیدا
وفا کی چون شد آثار خلقت گرد رخ ظاهر | که در دل بر کرشمش اختیاری کرده ام پیدا
تمامی را گلی های سنگدل از یک نگه غارت | که من این دین و دانش روزگاری کرده ام پیدا
پس از چندین محبت بر سر جور آمدی با من | کاش اینکه من صبر و قراری کرده ام پیدا
بود عمری که دارم آرزوی زخم پیکانی | بجولان گاهی اکنون شهسواری کرده ام پیدا
ندانم تا چه خیزد لعبتان زیبا از کینه گردون | لعاشق مهربان زیبا نگاری کرده ام پیدا
نخواهم از مدار آسمان دیگر شب روزی | که از زلف و رخی لیل و نهاری کرده ام پیدا
بعمری از درون سینه ام گم شد دل مسکین
کنونش خاوری در رهگذاری کرده ام پیدا

خارم اندر دل شکست ای گلعذار من بیا / پیش تو بار غم شدم ای غمگسار من بیا

تا مدی تا ز انتظارت جانم از تن شد برون / رحمتی کن بعد مردن بر مزار من بیا

تا تو رفتی از بزم شادی کرده کنار / تا که آید باز شادی در کنار من بیا

تیره شد روزم چو شب بی آفتاب روی تو / یکزمان ای مونس شبهای تار من بیا

زار روی زخم بیکانش بخاک افتاده ام / تا که در خونم کشی ای شهسوار من بیا

یک نفس دور از جمالت اختیاری داشتم / این زمان بیرون شد از دست اختیار من بیا

خاوری را نیست یاری در غم هجران تو / تا که یکساعت شوی از لطف یار من بیا

وله ایضا

تا کنی درمان جان ناتوان من بیا / بی تو بی آرام شد آرام جان من بیا

خواهی ار بی زحمت دامی کنی مرغی اسیر / یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا

تا تو رفتی از بر من روح هم از تن شد روان / بار دیگر در برای روح روان من بیا

از فغانم بی رخت شب نیست آسایش ترا / تا دمی آسوده باشی از فغان من بیا

همزبانی

همزبانی نیست تا گویم باو احوال دل / ای بکنج بی نوائی همزبان من بیا

درد پنهان مرا درمان بغیر از وصل تو / یکزمان ای داروی دردنهان من بیا

بی جمالت تیره باشد روزگار خاوری / بر سر او ای مه نامهربان من بیا

وله ایضا

خشمگین آمد رقیبان از قفا / تا چه زاید یارب از این ماجرا

یار طرار و اجل اندر کمین / راهزن همراه و دشمن در قفا

از جفایت آه ما بی اثر / در بهایت جان ما بی بها

هم ز زنار تو زاهد بت پرست / هم ز محراب تو ترسا پارسا

پای مشتاقان بزنجیرت اسیر / دست مظلومان ز دامانت رها

گر کمند آن زلف پایم در کمند / گر دوا آن لعل دردم بیدوا

گر امید آن وصل دلها ناامید / گر بلا آن عشق جانها در بلا

وصل یار است این مترس از تشنگی / راه عشق است مترس از اشتها

راه عشق آمد خطر اندر خطر / کوی وصل آمد فنا اندر فنا

گر خطا از او صواب اندر صواب / گر صواب از ما خطا اندر خطا

مدعی آموزگار یار و باز / خاوری از وی طلبکار وفا

وله ایضا

ای دو زلف تابدارت همچو جان من بتاب / وی دو چشم پرخمارت همچو بخت من بخواب

می بلبهای تو باشد لعل تر عقیق / خوی برخسار تو باشد برگ گل گلاب

در جفا داری شتاب و در وفا باشد درنگ / در وفاداری درنگ و عمر را باشد شتاب

غیر با تو دشمن و من دوست میدانی یقین / صحبت با او التفات و صحبت از من اجتناب

از جهان دردا که هرکم میرد با این امید / داشتم در دل که دستت گردد از خونم خضاب

ای مدرس دفتر خود شوی و جام می بگیر / زانکه لطف حق کند دفع هزار از علم کتاب

گرچه میدانم که آنرا نیز بنویسد ولی / نامه خود را بشستم می ز صهبا گشتم خراب

گوئیا می خورده امشب بزم مدعی / از دو چشم من روان بیجا نباشد در شراب

هیچ میدانی

هیچ میدانی که باشد خاوری دور از تو چون / همچو آن ماهی که موجش افکند بیرون ز آب

وله ایضا

ای خورده لب لعل تو از چشمه جان آب / من تشنه لبم لیک از آن چشمه سیراب

مخمورم و در چشم تو کیفیت صهبا / رنجورم و در لعل تو خاصیت جلاب

همچاره نسیانم از آن پسته خندان / هم داروی ضعف دل از آن لولو شاداب

آشفته چلیپای تو یاد دسته سنبل / مخضوب سر انگشت تو یادانه عناب

آراسته کمنامی من حسن ترا نام / آموخته بیخوابی من چشم ترا خواب

آیا زکی جو همت ای کوکب رخشان / آیا نکی یا همت ای گوهر نایاب

دل در طپش و لرزه چو سیماب در آن زلف / ننهاده بغیر از تو کسی بند بسیماب

هر لحظه اگر خون دل خویش ننوشم / یابیت جهانی شود آماده سیلاب

با اینهمه حضمی که ز خاوری از تو / گر زانکه رهی باشدش از زمره احباب

وله ایضا

بگویت آمدم امیدوار بار امشب / بمحفل تو مرا کس نداد بار امشب

دلا ز بزم برو با لطیفه‌ای [?] باز / ازین دو کار یکی را کن اختیار امشب

ز هجر تا نرود جان من ز تن فردا / بکن ز وعده وصلم امیدوار امشب

زیاده یار بود سرخوش و ز من گستاخ / رقیب دست دراز از زلف یار امشب

اگر مرا ننوازی بساغری ساقی / شوم هلاک ز درد سر خمار امشب

اگر نه با تو جفا پیشه در کنار رقیب / چرا ز خون دلم به بود کنار امشب

بخاوری نظری کن ز روی دلداری
نشسته او بامیدی برهگذار امشب

ایضا

بود نادیده آن رفتار و قامت / حدیث واعظ از هول قیامت

میفشان زلف در مسجد که واعظ / کشد در رشته تا روز قیامت

صف محشر شود بر پا بمسجد / گزینی چون میان صف اقامت

یکی از خود رود تا گوشه گیرد / یکی از پا فتد تا بسته قامت

نماز خلق باطل از تو و ما / غلط بستیم تهمت بر امامت

بزاهد کفشی از محراب ابرو / چو دید آن طاق شد جفت ندامت

کشد از آن کمان محراب وین پس / سپر شد زاهد از تیر ملامت

زدیداری اگر دعوی کند شیخ / درین دعوی ندارد استقامت

سلامت خواستی همواره زاهد / از او برداشتی رسم سلامت

شکستی روزه ما روزه داران / نخواهد از تو فردا کس غرامت

بشارت ده بعید اکنون که داری / زابروان درین دعوی علامت

مرا آموخت آن بت بت‌پرستی
بمسجد خاوری دید این کرامت

ایضا

بعهد زلف تو ما را سر پریشانی است / زمان کفر شد و نوبت مسلمانی است

اگر تو حسن فروشی بها ندارد عشق / بلی کساد هر جنس از فراوانی است

ز تیغ جور تو هر پاره بدست کسی است / دلم بکوی تو چون گوسفند قربانی است

بنامه مدعی اهرمن صفت منواز / که نقش مهر تو چون خاتم سلیمانی است

ببزم عشق اگر ای عقل قرب میخواهی / برو بخوانده که این بارگاه سلطانی است

شکسته زورق خود راندم اندر آن دریا / که صد هزار چو کشتی و نوح طوفانی است

مرا غمی است فزونتر ز غصه یعقوب / که آفتاب من و بهتر ز ماه کنعانی است

بزیر خنجر خشم ای دل از ناله لب بکش / که نالهای تو آتش به پشیمانی است

مرا امید نه جز این که گوئی ای دربان
که خاوری سگی از آستان جانانی است

ایضا

عید نوروز و نوبهاران است / روز بازار میگساران است

پنج نوبت زند گل اندر باغ / نوبت جشن شهریاران است

سور سوریست در چمن که چمن / مجمع خیل گلعذاران است

لاله خندان بلاله‌زاران یمن / سرو رقصان بجویباران است

شاهد گل بعقد بلبل باغ / بی تقاضای خواستگاران است

ساغر مل بدست ساقی بزم / بی تمنای باده‌خواران است

روز عید مبارک و شاه ملک / رخصت بار شهریاران است

پیشکاران پیشگاهش را / ماه در خیل پیشکاران است

پرده‌داران بارگاهش را / مهر در سلک پرده‌داران است

تاج دولت شه از ضیا و عطا / راحت روح جان‌نثاران است

تاج با آفتاب صبحدم است / دست با ابر نوبهاران است

تاجداران بسی بتخت و کلیل / شاه سرخیل تاجداران است

عندلیب است خوش نوا اگر چه / در چمن نغمه زن هزاران است

خاوری را بدست جز و مدیح
در عطا را امیدواران است

ایضا

یار با اقبال یاران است / دولت در فکر دوستداران است

صبح و شام که شاه مست [?] است / صبح و شام امیدواران است

رحمت دوست طالب گنه است / حق بدست گناهکاران است

ای غنی جرعه بدرد دلشان / تا که آبت بجویباران است

حاصلی را که خوشه چینی هست / شعله برق بر زیاران است

سربلند آن سری که در جولان   گوی میدان شهسواران است

دلپسند آن تنی که در میدان   زیر شمشیر شهریاران است

زلف یا طالع سیه روزان   چشم یا دور روزگاران است

نیست الف آن بچهره جسته قرار   بیقراری ز بیقراران است

لب جانان بکام بوالهوسان   غم نصیب امیدواران است

می عشرت بجام مدهوشان   شحنه در بزم هوشیاران است

خاوری با دلی دو صد پاره

باز آواره در دیاران است

ایضا

بچشم نرگسش رنگ سحاب است   خیال خواب چون نقشی بر آب است

لبش بر می چو لعل اندر عقیق است   رخش پر خوی چو گل اندر گلاب است

بداد دادخواهانش درنگ است   بخون بیگناهانش شتاب است

حساب بیگناهان بی شمار است   شمار دادخواهان بی حساب است

نمی دارد

لبش بر درد درویشان گواه است   کفش از خون دل ایشان خضاب است

خضاب از خون دل ایشان گناه است   دوا بر درد درویشان ثواب است

صواب از دشمنان محض خطا دان   خطا از دوستان عین صواب است

اگر از جان ایشان چون بی غم است   اگر از دل خبر گیری خراب است

اگر از عقل می گویی بجهل است   اگر از بخت می پرسی بخواب است

ندیدم زان عتاب آئین عطایی   که تا دانم عطا به از عتاب است

عنان صبر رفت از دست بیرون   که آن چابک عنان پا در رکاب است

ببالین خاوری آن ماه در خواب

و یا در مهد زرین آفتاب است

ایضا

چشم افلاک ز دود دلم اشک آلود است   آتشی هست درین خانه که آتش دود است

گذر از عشق گرت ملک بقا مقصود است   هر که عاشق ز ازل تا ابد موجود است

سفر عقل مکن خاتمتش مذموم است   خطر عشق مباح عاقبتش محمود است

ظلم این است که محجوب برد سجده بفخر   ورنه از حجب که ابلیس چنین مردود است

بنده غافل حاشا که کند ترک گناه   ترک اولی کند از غفلت اگر داود است

خواجه از کبر بما ننگرد و غافل ازین   که خود اندر نظر فقر فنا مشهور است

عربده لهجه قهر است اگر فرعون است   طعمه کرکس مرگ است اگر نمرود است

خواهش زخم ز تیغش هوس است عجب   وین عجب تر که اگر ز دو طمع بهبود است

قتل این بیگنهان است چه حاجت بگواه   خون ما ریخته و تیغ تو خون آلود است

خاوری داشت طلبی زخم ندانم چه شد

چند روزی است که از صیدگهی مفقود است

ایضا

ز سروری دو کون آن سری سرافراز است   که زیر تیغ تو دیوانه وار سرباز است

ز بی نشانی یار و جنون ما پیدا است   که حسن پرده نشین است و عشق غماز است

زمی پریده بخلوت با کسی کو با   پریدنش ز من از خشم عشوه ساز است

کجاست جرأت اینکش بزم او در   رقیب رفته و دلدار خفته در باز است

رهست از

رهست اگر نه در آن زلف خم بدار الملک   کبوتری تو آن دام دام شهباز است

بچهره اش مکن طفل نازک اندام است   ز غمزه اش بگذر ترک و ناوک انداز است

بهر که می گذرم مضطرب ز انجام است   بدل چه می نگرم منقلب ز آغاز است

بشهر عشق یکی کفر و دین بود ای غلط   با آن دیار که ایمان ز کفر ممتاز است

ز عشق شور فزاینده خاوری بنداست   که طینت تو مگر ز خاک شیراز است

وطن بگیر بدرگاه شاه باشی عزیز

که خاک کوی شهنشاه کان اعزاز است

ایضا

او تیغ برون کرده که این شیوه ما راست   من جان بلب آورده که این رسم نیاز است

رحمی که دهم شرح غمش گوش خدا را   شب کوته و من خسته و افسانه دراز است

این قد دلارای تو با قامت طوبی   این زلف شب آسای تو با سنبل باز است

با کوته دست من این شاخ بلند است   با خستگی بال من این رشته دراز است

ناصح دهدم خاوری از عشق بتان پند   غافل که ره کوی حقیقت ز مجاز است

چون بخت جوان شه با سعده شد است | غم نیست اگر چرخ فلک شعبده باز است
سلطان جهان محمدعلی شاه که جاوید | در بوتهٔ حضرتش در سوز گداز است
ارباب کرم را کفش روی امید است | ایوان حرم را ابدرش میل نماز است

ایضا

گرچه طوف آستانش را نبی در آه بلاست | با سگانش آشنائی بحث کاری مشکلاست
همرهان تن بر قضا دادند در شد از خطر | کشتی ما را حیات اندیشان همیان ساحلاست
عشق در راه طلب مقصود حاصل کرد و ما | عقل دور اندیش میگوید خیالی باطلاست
عشق درویشی که با سلطان یک مسند مقیم | حسن سلطانی که با درویش در یک منزلاست
خنجری کز دست او باشد سزاوار سر است | آدمی گر کشته ناخنجر جیدار سر دل است
حشر با خاک رهش گر شود منظور دد | کینه بدخواه و سعی مدعی بی حاصلاست
تازه شد چشم ای ابر رحمت بر زمین افکنده ام | همتی گر مزرع دوران همه تیم حاصلاست
داد جا در آستانم رخصت بزمم نداد | یار قیب ماست یا نه یا خود از من غافلاست

بس بود لم خاوری از همنشینی با رقیب | همنشین ناسزایان بودن آری مشکلاست
نیست غم گر حق شناسان پایم نشناختند | شکر که خسرو دوران بصیری کاملاست
خسرو عرش آستان محمدعلی شاه که بخت
در حریم احترام او غلامی مقبلاست

ایضا

من بجان از دوری جانان ز عالم غافل | زنده کی مانم که بی جانان زنده ماندن مشکلاست
یار پندارد که از دیدن مرادم حاصل است | وین نمیداند که صد حسرت ز رویش در دلاست
آدمی را عقل دامی باشد اندر راه عشق | کام بردن می نهد زین دام هر کو عاقلاست
دیگران را تیغ او بسمل کند لیکن مرا | حسرت آن بسملی کز تیغ قاتل بسملاست
خویش را پیش از گرفتاران عشقش بر دوم | کشت سخت این صید در جانبازی مستعجلاست
بلبل از گل می کشد از باده من چشم یار | هر کسی در این چمن از نشاه لا یعقلاست
یار بیهوشش و مرغان مست و ساقی بجا | شکر که از لعلش مرادم حاصلاست
تا چه آید بعد از این در راه عشقش بر سرم | گاهی زمان از جان گذشتم گرچه اول منزلاست

ترک خونریزی که آسان رخش شوان نگاه | بوسه از لعل لب وی خواستن بس مشکلاست
با جفایش خو کن و فارغ شو از غم خاوری
دل به پیمان وفای او نهادن باطلاست

طبع عالم همه بر ذات او مشغول است | خاصه آن طبع که چون سر دفتر عشق نور ذاتاست
دشمنی بین که بیماری او مردم و باز | یکره از ناز نپرسد که فلانی چون است
دل برد از ده از زلف تو بیرون نرود | این چه زنجیر که دیوانه بر او مفتون است
در ره عشق طریقی است که با غایت شوق | عاقل از کام طلب کردم از مجنون است
که از من نه که خون میخورم و می گریم | که از دیدهٔ خندان و لب میگون است
اهل دل در همه شهر ند خنین خوار و ذلیل | یا مگر قاعدهٔ شهر شما وارون است
خاوری بر سر کویش چه ستمها که ندید

ایضا

باز با اینهمه بیداد از او ممنون است
دل ز من برده دربی دین است | وین نخواهم چو خواهشش این است

دین و آیین عالمی بردی | این چه دین است و این چه آیین است
یارب از تن جدا بود آن سر | که جدا از قوام بالین است
هرچه خواهی تو من همان خواهم | کام فرهاد کام شیرین است
من و نیروی عشق او هیهات | صعوه کی هم نبرد شاهین است
رخ ز آیینه بر نمی تابد | هان بگوئی دلا که خودبین است
دیده در دیدن دو لعل نوشین را | واله آن دو لعل نوشین است
نیست دل را که گرفتاری | که از آن دو زلف پرچین است
خاوری را دلی بود غمگین

ایضا

هیچ میدانی از چه غمگین است
از آن شراب که چون روی یار گلرنگ است | بیار کاینه خاطرم پر از زنگ است
بپای راندنم از در چه حاجت خنک است | روم ز کوی تو گر جای دیگران تنگ است
میان ما و دلارام قرب روحانی است | چه غم که بعد مکانی هزار فرسنگ است

خدا داد هر دل پر طاقتی برای غمت
وگرنه این دل و عشق تو شیشه و سنگ است

ز بس به روی تو حیران شدم ندانستم
که صوت ناله مطرب کدام آهنگ است

لب شکرکوش اگر با رقیب یاری است
به صلح باش اگر دوست بر سر جنگ است

از آن زمان که به میدان عشق ره جستیم
فضای هر دو جهان پیش چشم ما تنگ است

خدا کند که چو شبهای هجر یار دراز
یک امشبم که سر زلف یار در چنگ است

توان بشمرد خیال یکان خویشم را
ترا ز بندگی خاوری اگر ننگ است

و له — ایضا

گرنه به بیگانگان دلبر ما آشناست
از چه به دلدادگان بر سر جور و جفاست

گرچه نشانی نماند زان مه محمل نشین
باز دل خسته را گوش به بانگ درا است

جز تو که دانی روا ریختن خون ما
پیش کدام آشنا کشتن عاشق رواست

آب و گل عشق هست از ادب آمیخته
خواهش کام دل در بر جانان خطاست

کشت مرا عاقبت آن شکرین خنده‌ای
آنکه نهان در لبش چشمه آب بقاست

گرچه به پیش

گرچه به پیش تو آتش قدر نباشد ولی
کشتن شمع ترا ملک جهان خونبهاست

نیست مرا شکوه از ستمش کز ازل
شیوه معشوق جور پیشه عاشق وفاست

بر سر سرو قدش حلقه کمند ای مرغ دل
زانکه خط و خال او دانه و دام بلاست

هر که ترا دوست شد دشمن او لی بجان
خاوری خسته را شکوه ز جور تو بجاست

و له — ایضا

با اسیران کمندش عجب ام در سر نیست
گو نیاید در دل او میل شکار دگری است

خبری از دل گمگشته ندارم اما
دانم این قدر که در کوی بتان در به دری است

دوزخی را که به سیم وصف کنی ای زاهد
آن نه دوزخ که ز آه من بیدل شرری است

خبر از من ببر ای باد سوی صیادم
که به زندان قفس طایر بی بال و پری است

از جدای تو دلم از وطن خویش گذشت
این زمان در سر من میل دیار دگری است

گفتی از من نبود خسته تری کس به جهان
نظری کن به دلم بین که ز من خسته تری است

چه سزد خاوری از عشق نکویان بجهان
لب خشکی و دل خون شده و چشم تری است

دلم را چشم مستی داده از دست
چو آن ساغر که از دست افکند مست

ز صیادی هنوزم رشته بر پای
که صیاد دگر را دام بر دست

نه در بندش ز بیدادی توان رست
نه از دامش ز خونخواری توان جست

هزاران دام پیش افتاده در پای
هزاران صید پیش افکنده در شست

نه گلشن بهتر از دامی گران زلف
نه مرهم خوشتر از تیری گران شست

پسند آن تن که از آن زخم رنجور
بلند آن سر که در آن دام پابست

بسی را جان و دل می‌برد و می‌کشت
بسی را پا و سر می‌بست و می‌خست

برو راهی که نتوانی در آن رفت
بجو دامی که نتوانی از آن جست

ز نیک نقشم اگر زیبا اگر زشت
ز نیک اصلیم اگر بالا اگر پست

نکو در پای بند بندگی نیست
بود تا خاوری از بندگی هست

و له — ایضا

بغفلت عاشقان گر دست یابد شور صهبا است
خوشش باد آنکه امشب داد راح روح افزا است

دور زلف

دور زلفش که از جمعیت دلهای پریشان شد
به صد عجز و تظلم خویش را افکنده بر پا است

کمندی طوقی از زلفش بگردن قمری دل را
از آن روزی که برگ شاخ آن سرو بالا است

نباشد شوق سرو قدش در دل از قمری زند کوکو
کند از عشق کوکو سراغ قدر عناست

ز هر سو لشکر مژگان کشیده صف نگه خنجر
چسان گریم ز دلهای اسیر چشم گریا است

ندارد روز هجرت شب خوش آن شبها که با مهرو
بخواب ناز می‌بود در منزل خوش زلف پا است

نگفتم خاوری آخر کشد کارت برسوائی
نگردی بند من در گوش و عشقش گر در نوا است

و له — ایضا

ساقی بیار آب که آتش بجان پر است
مطرب بخواه نای که دل از فغان پر است

جامی که شیشه ام ز می ارغوان تهی است
زخمی که سینه ام ز غم آسمان پر است

هر شیشه چون شکست تهی می‌شود ز می
جز شیشه دلم که ز خون همچنان پر است

یا آنکه سر نزد ز من افسانه غمش
گوش جهانیان همه زین داستان پر است

هرگز نیافتیم از آن بی‌نشان نشان
با یک جهان نشان که از آن بی‌نشان پر است

حارم بدل که دست می با فغان بهاست   از گلشنی که دامن گلچین از آن پر است
پیمانه پر بود ز حیاتم مشو ملول   گر زندگی کنم نفسی در جهان پر است
گفتم نگاهی از تو زما جان و دین و دل   گفتا درین معامله ما را زیان پر است

و له ایضا

گفتم که خاوری ز تو محتاج بوسه ایست
گفتا جواد فقیر درین آستان پر است

بانگ او همره ایم از رود آتش   بنده ام و سر دریم از رود آتش
هست ز بیداد توام داد ها   هم بر تو دادریم از رود آتش
سا دگیم بین که از آن خصم جان   نالم و هم یاوریم از رود آتش
نیست پری همسر آن من   همسری آن پریم از رود آتش
جنس وفائی بجهان سالهاست   دارم و یک مشتریم از رود آتش
هندوی ترسا بچه زد رهم   عمر دگر کافریم از رود آتش

و له ایضا

داد دل از دست چو گفت آن پری
دلبری از خاوریم از زر دست

غمت چو با دل ما عهد جاودانی بست   بروی او همه درهای شادمانی بست
گذر ز نخش او شد خبر که دربانش   بروی من در آن کوی جاودانی بست
قرار داد که جان در بهای بوسه دهم   هزار شکر که این نرخ رایگانی بست
نگاه هم نتوانم کنم ز بیم رقیب   همین بمن نه ره پرسش زبانی بست
نرد بهره ز ایام بر دو جان داد   هر آنکه دل تو در موسم جوانی بست
بلند خود بکمندش دلا که چون گشت   بچاره جوئی مشکل دگر توانی بست

و له ایضا

تو خضر وقتی و هر کس گرفت جام از تو
چو خاوری نظر از آب زندگانی بست

انگه اساس طارم اعلا نهاده است   بنیاد او ز دود دل ما نهاده است
مشک سیه بعنبر سارا نهاده است   با زلف را الخط چلیپا نهاده است
بر خفتگان خاک بشارت که لعل او   در روزگار رسم مسیحا نهاده است
گر پا براه عشق نهی ز کسر بگوی   کز سر گذشته هر که در آن پا نهاده است

نالم از آن بدام که صیاد بیوفا   ما را اسیر کرده و تنها نهاده است
دوری مکن ز صحبت دانا که روزگار   گنج مراد در دل دانا نهاده است

و له ایضا

می گفت شیخ بر سر منبر که خاوری
دین را بروی ساغر صهبا نهاده است

چند روزی شد که با خود دیگران می بینمت   پیش ازین با غیر چون بودی الان می بینمت
ای مه بی مهر و بی کینه مهربان بودی بمن   چون شد آیا کاینچنین نامهربان می بینمت
بود یاد آنکس وفا از تو گمان داریم   این زمان اندر حق خود بدگمان می بینمت
پیش از این هم با تو جز من کسی نبود   غیر خود با هر کس اکنون همزبان می بینمت
بر رخت از ضعف پیری چشم نتوانم گشود   بعد عمری گر من ای زیبا جوان می بینمت
گر چه خوبی بهر کس امکان ندارد بیش ازین   من بخوبی آنچه هستی بیش از آن می بینمت
چون قرار و چون ثبات تم بی اثر می باشدت   چون دهان و چون میان بی نشان می بینمت

و له ایضا

پاسبانش بسته گویا در بروی خاوری
مدتی شد دور از آن آستان می بینمت

ملک دل را لشکر عشق تو چون یغما کند   غمزه چه جغدی اندر آن ویرانه آمد خانه ساخت
یک نگه کردی بسویم رفتم از هوش ای سخن   نرگس مست تو کارم را بیک پیمانه ساخت
کاش می آمو حش او را آشنا قند دنبال   آنکه از عشق رخ طفلی مرا دیوانه ساخت
حق چو برپا کرد بزمی در شبستان جهان   روی او را شمع و جان خلق را پروانه ساخت
محرمی جز دل ندیدم راز خود گفتم با او   عاقبت دیدی چسانم در جهان افسانه ساخت
چو نکه در دل داشت میل آشنائی با کسان   اول آن نا آشنا از خود مرا بیگانه ساخت
آخر هر کار دیدم پشیمانی شود   خرم آن رندی که اول جای در میخانه ساخت
میکشد یکی دل ای تشنه ای از غش جهان   آنکه جان خویش را وقف غم جانانه ساخت

و له ایضا

نیست خالی دامنم از لولو تر خاوری
آسمانم تاجداران گوهر یکدانه ساخت

درد بیدرمان دل را یار درمان گشت و رفت   آه کاین بیمار را وقت پرستاران گشت و رفت
مهربان یاری هوای دلبری دارد کنون   غمزه تا زان را دل آزاد در زندان گشت و رفت

از امید لطف و از بیم عتابش روز وصل   با ویم در بزم هر دم میل کی گفتار است
وصل او از قرب اغیارم نمی گردد نصیب   چاره هجران جانانم کی اغیار است
کام چرخ از یار ناکامی عشاق است   آرزوی ما گردون وصل دلدار است
هم ز طعن غیر و هم از میل دلدارت مرا   از سر کوی تو هر دم پای رفتار است
گرچه از بیمار باید چاره دردم ولی   چاره درد دلم زان چشم بیمار است
خوبرو بسیار اما مهربانی زانکه من   شغلها ورزیدم و دیدم که بسیار است

مهر کردونم چه بود از یار ناشد بیوفا
خاوری ما را امید از یار او نیست

وله   ایضا

خبر از عشق و بود سازش نیست   هر که ما ناز او نیازش نیست
تن به بیچارگی دهد عاقل   خبر از عشق چاره سازش نیست
دل با وارگی نهد عاشق   حذر از رنج جانگدازش نیست
ای خوش آن غم که غمگسارش نیست   خرم آن دل که دلنوازش نیست

ناامید از

ناامید از غمش مباش ای دل   ترک کی میل بر کنارش نیست
آنکه دایم بخواب ناز بود   خبر از دیده های بازش نیست
آنکه بر خاوری پسندد هجر   آگهی از شب درازش نیست

وله ایضا

وصلت که بکام هیچکس نیست   درد اکه مرا جز آن هوس نیست
سیر چمنم چه دست رس نیست   جای دگرم به از قفس نیست
عمریست درین خرابه چون جغد   فریاد کنیم و دادرس نیست
آنکس که دمی نگردیش یاد   فارغ ز غم تو یک نفس نیست
دل رهبر راه کوی منزل   هر چند صدائی از جرس نیست
عاشق تر از گردش چرخ   جز وصل تو هیچ ملتمس نیست

قربان سر تو خاوری را
این جور و جفا هنوز بس نیست

وله   ایضا

از سر نگشش بره ترا زغم بیمار من است   آنکه در شام فراق تو پرستار من است
کاش از آه و فغان منع نمی کرد مرا   آنکه آگاه ز حال دل بیمار من است
کاش گوید که بجز عشق چه باشد کنهم   آنکه دایم ز جفا در پی آزار من است
دست در دامن هر کار زدم سود نداشت   زان سبب در دو جهان عشق تو کار من است
آنکه بر بوده دلم نرگس غارتگر تست   دانکه تا دیده رخت دیده خونبار من است
دم بدم جور و جفایش شود افزون با من   خاطرش جمع چو از طاقت بسیار من است

گوهری کان بود آویزه گوش گردون
خاوری در دو جهان گوهر اشعار من است

وله   ایضا

سنبلت شد سبز و حسنت رونق دیگر گرفت   شیوه های دلربائی را خطت از سر گرفت
هرچه غیر از داستان عشق در عالم بخوان   زانکه اوراق جهان را شیرازه زین دفتر گرفت
شد طپان چون مرغ بسمل دل از آن کز بزم   چون تو قصد مدعی بر کم بکف خنجر گرفت
خیل جان را لشکر عشق تو اندر هم شکست   ملک دل را خسرو حسن تو سر تا سر گرفت

تاز کلاه دی

بعد ازین در جام عیش من بود خون جگر   چون ز دست غیر آن بیمان شکن ساغر گرفت
تا که آرد در کمند عشق پای دیگری   دست مهر و دست خویش آن ماه خوش منظر گرفت
خون او در آن نخواهد از تو خاک تربتش   خاوری گر دامنت در عرصه محشر گرفت

وله ایضا

خاک غم بر سر کنان در رهگذارم دید و رفت   تا الهی گر چو راه می کرد دل اشنید و رفت
تا هم منت نهد بر جان هم از رحم کشد   آمد و از من سراغ غیر را پرسید و رفت
اشتر رم گشت تا آمد برون از خانه لیک   چون مرا دید ایستاده باز بر گردید و رفت
دید دل در کوی او جمعیت اغیار را   با دو صد حسرت امید از وصل او برچید و رفت
گوش هرگز نگذارم بزم مدعی   آفرین بر آن دهد خویش باکردید و رفت
دید می کشد اغیارم از جرم عشق خویش   سر ز شرم افکند پیش در زیر لب خندید و رفت

از تو گر ای پاسبان رنجیدن آن خاوری
کو که او را ره نداد آستان بوسید و رفت

وله   ایضا

غارت دین و دل آن غارتگر جان کرده و رفت … آمد و جمعیت یاران پریشان کرده و رفت

از سر بالین بیمار رفت و خیال خود گذاشت … از دوا جان دادن عشاق آسان کرده و رفت

با رقیبان گفتگویی داشت پنهان از کسان … چون مرا دید آن قد موزون خرامان کرده و رفت

دید چشم بوالهوس در خلوتی رخ بی نقاب … چون شدم آگه در نقاب آن چهره پنهان کرده و رفت

زلف را کاکل شانه کرد و رفت از محفل برون … بزم را از آن سنبلستان رشک بستان کرده و رفت

دل برفت از سینه و در تعقیب او مکن از پیش [?] … بود بی سامان در آنجا فکر سامان کرد و رفت

رفت تا گوید نصیحتگو حدیث محتشم … آه کز قتل منش آخر پشیمان کرده و رفت

با کناری پر ز خون دل ز دامان شد خاوری … از گلستان تو این گلها به دامان کرده و رفت

خسرو عالم لقب با فتح و نصرت آمد از سفر

باز دولت را قرین نظم شایان کرده و رفت

ولہ ایضا

ماه من یار سفر از شهر غافل بست و رفت … وز غم هجران مرا صد بار بر دل بست و رفت

قصه رنج سفر بسیار خواندم پیش او … آتش افسانه اندر گوش محمل بست و رفت

ای ساربان

مرحمت بنگر که تا از دام شوق آزاد گشت … صید دلها را ز موی با سلاسل بست و رفت

دید سیلاب سرشکم شهر را ویرانه ساخت … رخت از این دریای طوفان زا به ساحل بست و رفت

بست محمل آن مه از شوق رخش خاوری … خویش را چون گرد بر دنبال محمل بست و رفت

ولہ ایضا

گله از دوست کنم با دل دیوانه عبث … ز آشنا شکوه برم در بر بیگانه عبث

پادشاهی هوس ملک خرابی دارد … نیست امروز نشاط دل ویرانه عبث

شمع را نیز بباد آتش سراپا سوزد … ز آتش عشق نسوزد پر پروانه عبث

سوخت هر خرمن عمرم که دل از غم دود [?] … آتش عشق نهفتاد در این خانه عبث

عاقبت یار رقیبان شد و از باده والی [?] … با چشم در ره او جان من دیوانه عبث

گرم با غیر تو در صحبت و من از غم دل … گویم از دوری خود پیش تو افسانه عبث

شدم از دست ز پریشانی دلهای اسیر … هر زمان از چه زنی طره خود شانه عبث

ترسم از همت رندان شود از مغبچگان … کرد زاهد رخ زرد بر میخانه عبث

خاوری هر دم از رخ نمی آید پیش … از کف خویش نهادی قدح پیمانه عبث

ولہ ایضا

گفتم نشد نصیبم از آن لعل ناب هیچ … رخ سوی غیر کرد و ندادم جواب هیچ

در حیرتم که چون دل عشاق کرد صید … یا آنکه بر نداشت ز عارض نقاب هیچ

تا صبح مست در بر او خفتی از چه بود … در بزم غیر دوش که خوردی شراب هیچ

ترسم که رسم مهر و وفا ترک در زند … گویان بمن جفای بر دان از حساب هیچ

از بیم غیر باز تغافل کدام بود … کامشب بمن به بزم نکردی خطاب هیچ

بر من نگه نکردن و نگذشتن زخیت [?] … رفتن به بزم غیر چنین با شتاب هیچ

کی بود غیر قابل اینگونه مرحمت … از خون ما نمودی اگر کف خضاب هیچ

زاهد مکن ملامت رندان باده خوار … گردان ز باده انبهه ات احتساب هیچ

روز سیاه خاوری تیره روزگار

روشن نشد از آن رخ آفتاب هیچ

کی مرد کار بود باده روز استفتاح … گذار سبحه ز دست و بگیر ساغر راح

اگر چه ماه صیام است باده ساقی … که روز ابر در مستان شراب گشته مباح

بیا که ریز از این باده ساقیا جامی … وزین مهوآب مکن شاد خاطر ارواح

خلاص تا

خلاص تا شود از دام تن بده جامی … که مرغ روح من از شوق می گشاد جناح

مگر ز هم رستی بدستیاری جام … که دست کس نتواند گرفتن ز اصلاح

قدح تمام منوش شد شب ای مستان … که یکدو جام صبوحی زنیم وقت صباح

بخسمه گذار لب ای خاوری که می دانم

ز تنگ قدح نشوی مست بلکه از اقداح

ولہ ایضا

غیر را با تو سر و کار نباید گستاخ … هر که بینی به جهان یار نباید گستاخ

بوالهوس با تو هم آغوش چه خواهد شد اگر … بیدلی دست به اندام تو ساید گستاخ

جز من خسته که زانجا نتوانم گذرم … هر که بینم بسر کوی تو آید گستاخ

یار سرمست شراب است و نهان از یاران … غیر از لعل لبش بوسه رباید گستاخ

من ندارم بر خش جرأت نظاره و غیر … دست بغارت آن باغ گشاید گستاخ

خاوری در طلب بوسه از آن آرزوی نکو

ناز هر چند کنی عجز نماید گستاخ

خوبان که بکام دل پیاده سرانند … از حسرت دلهای غمین بیخبرانند

دل می‌کشدم جانب دامی که ز بویش … مرغان حرم جمله بحیرت نگرانند

تا جان که را زخم خدنگش نوازد … کز هر طرف استاده بسی منتظرانند

سویم نظری کاش کنند از ره یاری … رندان خرابات که صاحب نظرانند

زنهار مده خاوریا دل بنکویان

وله — ایضا

دادم من و دیدم همه بیدادگرانند

چگونه شام فراق تو آتش روز آید … دلی که روز وصالت دمی نیاساید

بگو که در بر جانان فغان نمی‌باید … مرا خموشی آن لعل ناله فرماید

مگر غم تو گشاید ز کار من گرهی … وگرنه صد طرب روزگار نگشاید

عجب مدار که در روز حشر جرم مرا … بهر پیکده ایزد ز لطف بخشاید

مگر تلافی من بعد ازین کند کاری … که هرچه مهر کنم او بجور افزاید

برای آنکه دل دیگران بر دار کف … ببزم وصل اگر دل عبث دهد شاید

بخاوری ستم از حد گذشت از جورت

وله — ایضا

نه هیچگونه شکایت زبان نیالاید

عجب که گرد جهانی بتیغ غمزه شهید … عجبتر آنکه گریبان درین قضیه درید

چگونه پا بسر خاک کوی دوست نهم … که می‌توان عوض توتیا بدیده کشید

نه حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم … چو با خیال توام گوش حال گفت و شنید

گل و غنچه ندارم هوس بمجلس تو … رخ توام چو گل است و لب توام چو نبید

بغیر آنکه شبی جا کنی در آغوشم … دگر ندارم و در روزگار هیچ امید

بنفشه گشته سر افکنده همچو یتیمان … مگر ز زلف تو بوی خوشش بر مشام رسید

بده بخاوری بی نصیب مژده وصل

وله — ایضا

بکن دو دیده‌اش از انتظار روی سفید

تبارک الله از ذات آنچنان مولود … که از وجودش منحوس اختران معدود

حکیم را غم بیهوده در تفکر ذات … کمال ذات عیان از صفات این مولود

که تجلی ذاتش ز کارخانه غیب … تجلیات عیان بود تا بملک شهود

نه بو البشر ولی اندر صوامع ملکوت … بان وجود مبارک مقربان بسجود

زهی وجود که در روزگار ایجادش … چه جودها که نمود آفریدگار وجود

ستوده نام جهان را اگرچه عم رفتش … که آنچنین خلفی زاد تا ابد آسود

اگرچه کعبه شود دامغان مدار عجب … چرا که باعث شرافت ز فر این مولود

جهان تبارک امروز کاین همایون روز … نشانه ایست ز مولود خسرو محمود

خجسته روز مولود خسرو دنیا … ز روح باد درین روز صد هزار درود

ستوده مجعلی شه که بود نظم جهان … ز آفرینش او کهکارها مقصود

مباد معدوم این روزگار زانکه بود … روزگاران اسباب خرمی موجود

شد آفرینش من خاوری بعهد ملک

وله — ایضا

عطیه بود این هم ز فضل رب ودود

دل در سر زلفش ز جنون کی گله دارد … مجنون گله کی دارد از آن سلسله دارد

داغ دلم از عشق تو بر جاست ولیکن … از دلبر دیگر رقم باطله دارد

گر راهبرم گشت کمانند عجب نیست … گم کرده رهی چند که این قافله دارد

او خفته در آغوش من با رنجبرت … چون جامه میان من و او فاصله دارد

آویخته دل بر سر دل در سر زلفش … این رشته ضعیف است کی حوصله دارد

از اشک من این عکس فتاده است برویت … روی تو عجب نیست اگر آبله دارد

گر شور مرا از لب لعلت صله نیست … از جود ملکزاده دوران صله دارد

دارای فلک جاه همایون که ز قدرش … پشت فلک و روی زمین زلزله دارد

جان داد براه غم او خاوری و باز

وله — ایضا

تا غایت مقصود دلش مرحله دارد

بملک مصر هر دلداده برکف نقد جان دارد … چه کالا یارب این بازار خویش این کاروان دارد

هوای دلبری اکنون مهی نامهربان دارد … نمی‌دانم دگر با دل چه خصمی آسمان دارد

ندانم کیست این چابک عنان و چیست مقصودش … همی دانم که خونخوار است و تیری در کمان دارد

بدامش طایر آواره قدسی باخرمی توام … ازین حسرت هما تا بیضه در آشیان دارد

دلم را مفلس تو دولتی دان زانکه در عشقش … با تنگی یک سفر که دو عالم در آستان دارد

عیادت چون توان کردش که او در گوشهٔ چشمی / که خود بیمار دارد هر گوشه چندین ناتوان دارد

اگر جانان بود جان را بود جا پیش یاری / هر آنکس را که جانان هست کی پروای جان دارد

گرامی سر گرانیهای خلقم رو کند زو پیش / گرانش سر مبادا هر که با ما سر گران دارد

نمی باشد خبر زان بی نشانم خاوری کو چه

نشانی هر که را می‌بینم از آن بی نشان دارد

وله ایضاً

شهید غمزهٔ خوبان شدیم و جا دارد / هر آنکه دل به بتان داد این سزا دارد

به بیت بال و پرم گو در راه پروازم / که این ستم گرفتار خود روا دارد

بغیر یار شد و که زین غم بیمار / نگار خویش ندانم دگر کجا دارد

بتی که از نگهی جا بجسم روان کند / چنین که بقید غم از چه مبتلا دارد

روانه می‌کندش سوی جلوه‌گاه بتان / فلک ز کینه به هر کس سر جفا دارد

بکیش اهل وفا قایل شهادت نیست / اسیر عشق اگر فکر خونبها دارد

ز طعن مدعیان شکوه خاوری کم کن / که وصل یار بپاداش این سزا دارد

وله ایضاً

عجب امروز با افتادگان خود سری دارد / مگر صیاد ما میل شکار دیگری دارد

ز صید مرغ دل دانم پشیمان شیوی آخر / رها لیکن کی از دام خویش تا بال و پری دارد

نخواهد باوری از خضر آن کم گمگشته مقصودی / که اندر وادی عشق تو چون دل راهبری دارد

ببستم دل با آن نخل سرافراز و ندانستم / گمان کردم که جز جور و جفا دیگر بری دارد

بپای صرصر غم خاور برابر سر الیس

که برق جلوه‌گر سوز خوشش خاکستری دارد

وله ایضاً

خوش آن رندی که در دیر مغان کاشانه دارد / بکف از لای صهبا همچو من پیمانه دارد

نشین ملک تا شاه امروز اندر دل بود سودا / مگر شاهی هوای کشور ویرانه دارد

خدا را از سر یاری دمی گوشی بحرفی کن / که بی دین و دلی از عشق تو افسانه دارد

من از بیگانگان گشتم بکوی او از آن روزی / که آن نا آشنا خو با مدعی بیگانه دارد

بزم مدعی تا چند شبهای روی تنها / فدایت گردم آخر خاوری همخانه دارد

وله ایضاً

نه همین نخچیر او غرقه بخون من شد / ای بسا خون شهیدانش که در گردن شد

تا غرقی یارب از این عشق جهان نور چه بود / که شراری ز غمش آتش صد خرمن شد

تو گلی را که بگلزار حیا پرورده‌ام / بنگر آخر که چه سان زینت هر دامن شد

آنکه پروانه صفت سوختم از دوری او / کی شب تار من از شمع رخش روشن شد

انتقام از من بیدل کشد اکنون هجران / که دو روزی بسر کوی توام مسکن شد

زاهد از من مطلب عهدهٔ دین داری / که دل و دین مرا آن بت او رهزن شد

دوست هم گرده کنون قصد دل آزاری من

خاوری در پی کینم نه همین دشمن شد

وله ایضاً

نبود غم گرد دل از غم بدنام خاص و عام شد / بدنام عشق آن صنم در شهر نیکونام شد

گفتی که گردم همدمت آیم ببالینت شبی / در انتظار مقدمت صبح حیاتم شام شد

کو چاره سازی عاشقی تا حل کنم زین مشکلی / من بودم و مسکین دلی آن هم اسیر دام شد

اول عشق با خاوری پیدا شکاری بسر هی

آخر ز عشقت ای پری رسوای خاص و عام شد

وله ایضاً

کسان گویند دل از عشق دلبر خون نخواهد شد / خدنگ او چه در دل کارگر شد چون نخواهد شد

جهانی پر شده از خونابهٔ چشم دل افگار / تو شد گر قطرهٔ کم چاره جیحون نخواهد شد

دلم را تا به چند آن شاد می از غم جانان / که گر اندوه عالم را کند محزون نخواهد شد

نخواهد شد علاج درد ما از جور بخت آیم / چو لیلی نیست فع حسرت مجنون نخواهد شد

طبیبان مسیح درمانی ندارد درد من خرابی / که گویی چارهٔ این درد روز افزون نخواهد شد

تو رفتی از دل و بعد از تو غیر از آن شد مسکن / بلی ویران چو شد کاشانه مسکون نخواهد شد

دل از بیگانگیهای تو آتش خیزد از ناله تنها / که گر بیگانه را بیرون کنی ممنون نخواهد شد

دو روز دوری یار را از ناله کی رحم / ولیکن چارهٔ بیمهری گردون نخواهد شد

ترا احوال دیگرگون و بار دیگر خواهد پندارد / که اوضاع جهان این است دیگرگون نخواهد شد

ندارم غیر کالای سخن سرمایه و دانم / که این وحشی کبی را دام از افسون نخواهد شد

نیارد در نظر تا سرو قدش خاوری هرگز
کلاهش چون تذرو از دو زانو موزون نخواهد شد

ورد — ایضا

گفتم که کام من ز تو حاصل شود نشد / یا کار مدعی ز تو مشکل شود نشد

گفتم حدیث جور و جفای تو با رقیب / تا از دلش خیال تو زایل شود نشد

گفتم بروز هجر لبی داستان وصل / تا با شب وصال مقابل شود نشد

گفتم غم فراق تو از جان زدودنش / یا آرزوی وصل تو از دل شود نشد

گفتم چو مرغ دل برهت آید از نیاز / از شیوه‌های ناز تو بسمل شود نشد

گفتم بوقت کشته شدن خونبهای من / یک بوسه قسمت از لب قاتل شود نشد

گفتم ز غیر محفل خود را کنم تهی / تا روی دوست زینت محفل بود نشد

گفتم بدل حکایت رشک رقیب را / باشد بدرد هجر تو مایل شود نشد

گفتم ببزم خاوری آید بصد امید
گر یک نگه ز لطف تو خوشدل بود نشد

کاش کس کوی تو از یاد دیگران نشود / تا مکان دل صد دل شده ویران نشود

ناله‌ای صید دل از درد اسیری کم کن / تا ز رقت دل صیاد پشیمان نشود

چندی ای دل ز پی تجربه مخواهش لطفش / تو چو یار وفادار ز افغان نشود

دل با امید نگاهی تو دارم ترسم / جان هم اکنون دهم و مشکلم آسان نشود

شاد با این همه اندوه نشستیم در بزم / تا غم باعث رنجیدن جانان نشود

عجب از کافر گیسوی تو دارم که برد / هر زمان دین کسی را و مسلمان نشود

نشود ز اهل هوس کوی تو یکدم خالی
خاوری بی سببی مایل هجران نشود

ورد — ایضا

در رفتن اضطراب تا چند / ای عمر چنین شتاب تا چند

از ظلم شهی دلی خراب است / ای خفته غم خراب تا چند

چشم تو بخواب ناز و بخت / من در غضبم که خواب تا چند

بر گردن غیر تا کی دست / از خون دلم خضاب تا چند

در ظلمت شب شدیم گمراه / رخسار تو در نقاب تا چند

بردار نقاب و راه بنمای / این منت آفتاب تا چند

ای چرخ ستم خطاکار / این گردش ناصواب تا چند

در کام کسان شهد تا کی / در جام خسان شراب تا چند

آن عشرت بی شمار تا کی / این محنت بی حساب تا چند

خشمت به عادل است بر بخت / ای دوست بما عتاب تا چند

با مدعی اختلاط تا کی
از خاوری اجتناب تا چند

ورد — ایضا

چکنم گر ننهم دل که دلارامی چند / هر یک افکنده پی صید دلم دامی چند

خود گرفتم که نیم در خور لطفی لیکن / می توان کام دلم داد بدشنامی چند

مهلت ای شعبده زرین کوش ایام بده / که ز عهد من و تو بگذرد ایامی چند

تو که گردیده‌ای از صحبت نیکان بدنام / وای از آن دم که شوی همدم بدنامی چند

ناز از سر بنه ای گلبن گلفام و بخرام / بعد مردن ببر تربت ناکامی چند

از چه انعام ز من بیدل و دیوانه دریغ / مگر راضی شدم از نامه به پیغامی چند

امتحان هوس کند در غم عشقت خود را
خاوری رفت ز کوی تو اگر گامی چند

ورد — ایضا

گشته فغانم با تو قرین تو هوسی / بسته بکوی تو ز کنج راه کسی چند

دل می کشدم باز بسوی دانه و دامی / با آنکه گرفتار شدم در قفسی چند

چندش پی روشن کنی ای غیر شرار / بگذار بود در سر خاکم نفسی چند

ای غنچه نشکفته گلزار نکوئی / پرهیز کن از همدمی خار و خسی چند

تو بار سفر بسته و هر سوی ز دلها / افتاده بدنبال تو نالان جرسی چند

ای قافله سالار مکن در ره تانی / شاید که ز دنبال رسد باز پسی چند

گر خاوری ای گل هوس وصل تو دارد
باید که زند دست بدامان خسی چند

ورد — ایضا

اگه دل هرکس ز غم یار نباشد — هر نخچیر از زار خبردار نباشد
بیداد مکن چنین دلا که همیشه — از بهر تو این گرمی بازار نباشد
سر پنجه مکن رنجه کند غمزه کنایت — خون ریختنی این همه دشوار نباشد
هر چند ترا با همه جز بی سر و کار نیست — غیر از تو مرا با دگری کار نباشد
آوخ که بجز زیر لب لعل تو یارا — حرفی بود و جرات اظهار نباشد
در خاک نهان دام بود دانه پدیدار — ای وای بمرغی که خبردار نباشد
در دیده همی نکرد جانب دلها — این نرگس بیمار تو عیار نباشد

وله
تا دوستی اهل هوس است مپندار
ایضا
کز دوستی خاوریش عار نباشد

ز تاثیر فغان هر لحظه جورش بیشتر باشد — مبادا العیاذ این درد ناله زارم بیشتر باشد
بدام افتادگان هر لحظه لطفش بیشتر باشد — همانا در دلش اندیشه صید دگر باشد
هر آن طایر که گردد کشته تیر دل دلش — چه خواهی کرد با مرغی که او بی بال و پر باشد

بدارم دست تا گیرم عنانت را که جولان — که از جور تو ام دستی بدامان بیشتر باشد
کند ترک جفا در سر مهر و وفا ناید — نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد
حبابها را کند از جا سیل اشک چشم من آری — بجا خاشاک چون ماند که طوفان در گذر باشد

وله
گر نبود علاجی خاوری هجران جانان را
ایضا
علاج درد هجرش صبر میباشد اگر باشد

غمش امشب نمیخواری دل ازینک دگر باشد — همانا تازه جانش در دل تنگ دگر باشد
بود با مدعی یاری بی رنج کمان من — بادور بزم وصلش هر زمان جنگ دگر باشد
به نیرنگی بادوادم دل او آن دلربا کنون — پی جان دادنم در فکر نیرنگ دگر باشد
عجب ناید ز دادگویش از فریاد مرغ بلبل — که این باغ دگر مرغش با هنگ دگر باشد

وله
ز عشق خاوری دارا بود ننگ و زمو دوری
ایضا
چنین دانم که یار از شدن ننگ دگر باشد

محرمی باید که پیغامی برد — نزد جانان نام گمنامی برد

بنده اعرابی بخت از احترام — در حریمی ره با حرامی برد
از دو چشمش نرمی سازد عیان — از مغان محتضر جامی برد
با تن و جان دو دلی لیک کو — پی بدرگاه دلارامی برد
هم در آن درگاه تکریمی کند — هم زبان خدام اکرامی برد
یار باید چون در آن کوش حریم — قصه از بی سرانجامی برد
عرضی در دوستی لطافی کند — درد ناکامی بخود کامی برد
ذکری از آتش دردار عاشقان — نامی از خون دل آشامی برد
نیست غاری گر زما ذکری کند — نیست ننگی گر زما نامی برد

وله
خاوری را ما زخواهش دست
ایضا
بخشش را عوضی از خامی برد

یکره از بوی جمع از دام صیادم برد — آن جفاهائی که با من کرده از یادم برد
خاطر از جور که خواهی شاد مانم دیگر — سیل غم روزی که از کوی تو بنیادم برد

انچه با من می کند شیرین لب بیداد رش — گر ز خاطر نا امید بهای فرهادم برد
رشک اغیارم کند غمگین ز بزم او برون — ذوق وصل او بکویش گردمی شادم برد
روز وصلش خواهم از کویم غم شام فراق — غیر را خواند بمجلس کان غم از یادم برد
دیر می آیم بدامش تا که شغل صید من — فکر صید دیگران از یاد صیادم برد
دل که هر ساعت بیازارد دگر رنجانش — گر اسیر آورده در کوی تو آزادم برد
بس عتاب از زهر چشم سوی دیر از خانقاه — لطف پیر می فروشان تا بدا یادم برد

بسته ام دل خاوری بر گلبنی با صد امید
کی بسوی گلستان هوای سرو و شمشادم برد

دست من بگرفته غیر سوی یار می برد — کاش می دانستم از بهر چه کارم می برد
دانم از خونم نخواهد کو کف رنگین ولی — شوق در جولانگه آن شهسوارم می برد
کاش شرح محنت هجران زبانی گویدش — نامه از من هر آنکس سوی یارم می برد
بیش ازینم اعتباری بود در کویش کنون — قرب اغیار جفاجو اعتبارم می برد

کی توانم خاوری کنقش غم دل شراد

وله ایضا

گر نگاه عشوه آمیزی ز نگارم می رود

عاشق آن نیست که بر درد تحمل نکند   یا جفا بیند و در عشق توکل نکند

عاشق آنست که در راه طلب شهید   جان اگر می طلبد دوست تعلل نکند

گر بود از اثر باد خزانش خبری   گل دگر اینهمه بیداد به بلبل نکند

در فراق ناله بلبل شنود در سحری   من بر آنم که جفا اینهمه با گل نکند

آنچه آن چهره و آن طره کند با دل من   در چمن باد خزان با گل و سنبل نکند

دل ز بیداد تو شد مایل هجران آری   این ستمگرانی که کشته جور و تحمل نکند

است بیداد دگر از پی وا مانده نگار   با شکار افکنی با کو که تغافل نکند

یاد هر وقت نظم لفقانم کوشی   یا مخ اینهمه از ناز تنزل نکند

یا برد خاوری از جان و دل خویش طمع   یا طمع باز در آن طره و کاکل نکند

والی کشور گیلان شنود گر غزلم   دیگر از کهنه جشنیه تقاول نکند

کی توانم

وله ایضا

گر نه شرح غم دل دیده خونبار کند   که دگر حال دلم پیش تو اظهار کند

گل بگلزار و بلو یاد بود بلبل زار   آه از آن لحظه که رو جانب گلزار کند

بر نیاید فلک از عهده جورش بیقین   هر کسی را که بدام تو گرفتار کند

ترسم از راز درون یار خبردار شود   بسکه در سینه دلم ناله بسیار کند

غنچه را خواند و نبید در ره گفتار براد

خاوری چشم وی از فرصت گفتار کند

می برد لعلش دلی لوبی تاوان میدهد   جان فدایش زانکه گر دل میبرد جان میدهد

بیدلان ترسم ازین بعد التماسش کنند   زود تر خود را رسان ایدل که ارزان میدهد

می دهد دستان زلف جان لنگ مشکل می برد   می برد مشکل ز کف دل لیک آسان می دهد

طرفه سودائی بود کان طره طرار او   دل ز من برد و پریشانی تاوان میدهد

رو بطبیبی چه که درمانی نداند ای طبیب   می فروشد درد و هم بر درد درمان میدهد

تا گدا این یک قبول در که خان بود   بر همن از دست کفر و شیخ ایمان می دهد

گر خدا یار است تا ساحل رساند غوره را   ورنه تا شد ناخدا را هم بطوفان می دهد

اندر آن کشور که باشد حکمرانی عقل را   خنده و غفلت بمو و نیش فرمان می دهد

با فغان درد مندان خاوری دارد سری

وله ایضا

تا توانی ناله چون کوشی با فغان می دهد

هر که را از آتش عشقی بتی و تابش نهند   چه عجب گر لصف حشر تو آتش نهند

طرفه جمعیت غم عشق که در رهدر حساب   هر که شد بسته آن جرم عذابش نهند

آه از آن روز که تا کس نه بد جان بهبها   می فروشان نبعث باده تا کششش نهند

می کند جور به یکچشمه فرزان درستی   مست بیداد مرا کاشش سر آتش نهند

کنج عشقش بدل خاوری آید مشکل

وله ایضا

تا بر آه غم او حال خرابش نهند.

دیده در راه تو شرمنده جانم کرد   کانچه گرفت ز دل باز بدامانم کرد

آن عزیزیم

آن عزیزیم که مرا بود وطن دامن کوه   ناگهان سیل فنا آمد و ویرانم کرد

آن بیقرم که مرا بود بتن کسوت روح   ناگهان دست قضا آمد عریانم کرد

دل و دین برد خم زلف تو یغما کشتم   که پریشان شود آنکس که پریشانم کرد

مکنه بر فلک از شعبده ام حیران بود   طفلی آخر ز نگی شعبده حیرانم کرد

عقل تا بود مرا هم سر و سامانی بود   دولت عشق چنین بی سر و سامانم کرد

عاقلان را ز ره طعنه در وادی گشتم   غیرت عشق ازین گفته پشیمانم کرد

سالها بند کی صاحب دیوان کردم   تا کنون تربیتش صاحب دیوانم کرد

ملکد خاوری از طبع سخندان که تخت

وله ایضا

جا گر در که شه طبع سخندانم کرد

مه بریانی من قصد تن و جانم کرد   برد در سلخ عشق خود و قربانم کرد

آنچه با جسم خنجر قصاب کند   مه بریانی من با دل بریانم کرد

که بریان دل و آنگه بر خویش مرا   خواند و آنگاه دل بریان شده مهمانم کرد

حاصل عمرم این شد که مه پیمانی عاقبت بر سر بازار غزلخوانم کرد

خاوری این دل ویران شده از عشق بتان

کاش ویران تر از این باد که ویرانم کرد

وله ایضا

مرا از زلف شان طلی در سر افتاد که مرغ دل بدام دیگر افتاد

نهان رفتی بزم ای دل چه رازی چو چشمش بر تو نی باور افتاد

پرید از بس بجستجوی دامت کنون مرغ دل من از پر افتاد

ندانم دل بجولانگاه خوبان بدنبال کدامین دلبر افتاد

بداد ی خاوری را وعدهٔ وصل

عجب دارم که او را باور افتاد

وله ایضا

دلبرا چون سر زلف تو دلارام افتاد رشتهٔ مهر و وفا در کف ایام افتاد

بعد ازین ما و پریشانی و ناکامی دل کار چون با سر کوی تو خودکام افتاد

حرف مهری غلط از آنده من بر زبان دل بیچاره از آن در طمع خام افتاد

دیده چون خال سر زلف شکن در شکنش مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد

بعد ازین تا چه کند طالع وارون که کنون کار دلداده و من از نامه بفرجام افتاد

دل که در صومعه عمری بعبث کرد تباه رفت در میکده و نیک سرانجام افتاد

وله ایضا

خاوری کی ره عشق تواند رفتش

زانکه از پا که رفتار بیک گام افتاد

شهانه حرف سرد دل از آشنایان شنید کاین طعنها ز هر که در آن آستان شنید

زان نوش لب که لعل لبش آب زندگی است دشنام اگرچه تلخ بود عنوان شنید

آب حیات تلخ بود در مذاق جان تا حرف تلخ از چو تو شیرین زبان شنید

آخر شد انتظار چو را از زمزم آن حرفها که غیر ز لعلت نهان شنید

ناور کسی که را هبر گمرهان شود گمره که صوتی از جرس کاروان شنید

هر کز ضعیف نالم آخر نکرده هم آن نکتها که دوش از این ناتوان شنید

بود آنکه برای زخم دل خاوری علاج بوئی گران دو کیسوی عنبرفشان شنید

وله ایضا

دلبر ترسا ز دیر مست و غزلخوان رسید ای دل کفر آشنا نوبت ایمان رسید

بخت نگر کز جفا دلبر عیسی لبم حرفی از آن لب نگفت تا بلبم جان رسید

گفتم از اندیشه اش سهل بود آب چشم سهل نباشد کنون کار بطوفان رسید

تا پی دل از جور او دامن صحرا گرفت دست من از دست او سوی گریبان رسید

روز وصالت کی است تا دهدم زندگی کز شب هجر تو ام عمر بپایان رسید

می کنم از جان و دل ناز طلبکاریش گرچه بمن از غمش جور فراوان رسید

از پی دیوانگی تنگ فضاهست شهر

وله ایضا

خاوریا همتی وقت بیابان رسید

مجلس را دلبر خودکام ناکامی نداد یا همین کام دل ناکام کس تا می نداد

قصه ها از بید لان گفتند و تاثیری نکرد نامها از عاشقان بردند و پیغامی نداد

هم ز مظلومان نظر نها دیده و شمشیری نزد هم ز مشتاقان دعا ها رفت و دشنامی نداد

پیشها بر درش بارها دیدند و افسوسی نخورد مژده ها از قتل ما دادند و انعامی نداد

روی او نور ز ره کم گشتگان صبحی نشد زلف او کام دل آشفتگان شامی نداد

غرقه جان دادم لبش ساحل و رحمی نکرد تشنه سر بردم کنار دجله و جامی نداد

پا بر زمیش تا نهادم مهلت حرفی نشد ره بمجلس تا سپردم فرصت گامی نداد

تا همی بود دم سرانجامی سرانجامم فزود دید بس چون بی سرانجامم سرانجامی نداد

خاوری در کوی او از هر دری نومید رفت

وله ایضا

جای خاصان بود آنجا ره بهر عامی نداد

راستی ای همرهان آن ماه در منزل نبود یا که در بان رقیبان ما سوی او مایل نبود

جا جان از حکم جانان ره نداد دم ولیک خود تسلی میدهم کان ماه در منزل نبود

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر اینقدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود

نرگس جادوی او در دامش از افسونگری در نه دل بوی گرفتاران دگر مایل نبود

ای که گفتی ناله بیحاصل بود در راه عشق دست و تیغش بین که داتی ناله بیحاصل نبود

در نثار راه جانان جان نو بادم رسید ور نه این سرمایه دنیا و دین قابل نبود
در کمان صیاد کافغان از پی آزادی است ور نه تا این پایه آن بی‌مهر سنگین دل نبود
بر سر بازار بوسی میکرفتم از لبش کر حذر از احتساب شحنهٔ عادل نبود
در ره آنکه سر و جان دین و دل کردم فدا
بار می کوید که مهر خاوری کامل نبود

وله ایضا

عشق چون خود صنمی را ز بر آن هوش باد تا جفا با من دل خسته فراموش باد
سر دلداری فرهاد بود شیرین را کو که پرویز شکر تنگ در آغوش باد
کرد ناصح ز غم عشق بتان منع رقیب این نصیحت بود امید که در گوش باد
آن سفر کرده چو در نامه کند یاد از من نام اغیار یکباره فراموش باد
ای که در محفل اغیار برد ساغر می کرچه خون دل ما خورد ولی نوش باد
محفل کشته کنون جمع ز یاران یار زینت محفل ما سرو قبا پوش باد
خاوری خواهد اگر شکوه کند از جور بت چون رسد پیش تو مهر لب خاموش باد

وله ایضا

دلم از گردش ساغر کشاید کجا از گردش اختر کشاید
کر آنکه کرده از راز نهانم برویم پاسبان کی در کشاید
چو مرغی کاید از دامی بگلشن بوی دامت دل من پر کشاید
زدی زخمی و لیکن کار ان صید ز زخم کاری دیگر کشاید
شود آزرده ترسم از غم دوست مبادا نامه ام را سر کشاید
دهد کر وعدهٔ وصلم فریب است که این در بر رخم کمتر کشاید
بپرس از خاوری درد نهانش
چو بر روی تو چشم تر کشاید

وله ایضا

تحقیق مرغ دل را بر کشیدند بروی لیس بقفس را در کشیدند
مثال روی او نقش کشیدند مغان بتخانه آذر کشیدند
دهانش در تکلم تازه کردند در گنجینهٔ گوهر کشیدند

لبانش در تبسم بر کشادند همانا حقهٔ شکر کشیدند
نکویان تا صف مژکان کشیدند بسی صفها بیکدیکر کشیدند
بجسم بیدلان خنجر نهادند بچشم عاشقان نشتر کشیدند
متاع جان و دل کی ربودند رواج عقل و دین کمتر کشیدند
بیک کوشش بسی کوش کشادند بیک جنبش بسی لشکر کشیدند
دو چشمش خاوری را مست کردند خمار او بیک ساغر کشیدند
بتان دیدند چون انصاف شه را دل عشاق را کمتر کشیدند
فریدون زمان مخلی شاه که بر فرش فلک افسر کشیدند
شهنشاهی که تا دیدند تاجش
بفرق خسروان افسر کشیدند

وله ایضا

صباح عید سروش زمی فروش آمد که بهر رحمت مستان خوش بر دوش آمد
چه روی داد ندانم مدبر زاهد را که رفت سجه بدست و سبو بدوش آمد

با اهل زاهدش چه نمودند روی نکر بسوی صومعه امروز می فروش آمد
برای یک قدح می ز جور محتسب شهر چه شبها ببر رند باده نوش آمد
مباد بر مغان این زبان کند که بدر برای رهن می و آب خرقه پوش آمد
بجنگ عشق تو افتاده ام عجب نبود اگر زنالهٔ من چنگ در خروش آمد
ندانم از لب خاموش یار خود چه شنید
که همچو غنچه دکان خاوری خموش آمد

وله ایضا

بکف ز نخچیر که دلبری مستانه می آید همانا بر هوای این دل دیوانه می آید
ز بس خو کرده با هجران دل بی صبر آرامم کنون در کوش او وقت وصال افسانه می آید
نشینم بر درش هر روز تا بینم رخش اما کشد طعن بهانم تا برون از خانه می آید
شود تا آنکه از بیقدری من در بر جانان چو در کویش روم همراه من بیگانه می آید
بی ساغر بگلشن رفتنی باید بمیخانه چه شد کامروز از آنجا بکف پیمانه می آید
ز جام وصل او افتان و خیزان آیم از کویش چو آن رندی قدح نوشی که از میخانه می آید

نشاطی خاوری رفته‌است امروز ملک دل
بکر شاهی می‌تعمیر این ویرانه می‌آید

وله ایضا

دل که می از جام عشق آن پسر خواهد کشید
دانم آن سر گشته آخر درد سر خواهد کشید

باز رقیبم سر نهم آن سرو سرکش را بپای
گرچه میدانم که از من پا ز سر خواهد کشید

پا بره بیجا نهادم از پی دیوانه دل
زانکه آن هر جا بیم لب در بدر خواهد کشید

اول عشق است و جای رشک خون آید ازو
تا بجا در عشق او این خشم تر خواهد کشید

آگهی دارد دل من از دل آن سنگدل
می ندانم چند آه بی اثر خواهد کشید

کشت عشقی را نخورده کید بار خوشتر
چون کند گر باده امشب تا سحر خواهد کشید

چند روزی خود بار بار هوس خواهد بود
کی ز رخ برقع بر اهل نظر خواهد کشید

منع شی اهل کم کن از غم کشیدن نا بتب
زانکه ز غم نو زین پس بیشتر خواهد کشید

خاوری او را ز قتل من بود ننگ مرا
وله ایضا
این هوس در دل که کی تیغ از کمر خواهد کشید

کاشش از زلف تو آن سلسله بر پا می‌کرد
آنکه دل را ز غمت واله و شیدا می‌کرد

دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما
ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا می‌کرد

شکوه با غیر نمودم ز تو و شاد شدم
زانکه او نیز چو من ناله و غوغا می‌کرد

گوئیا آگهی از قصه عشاق نداشت
دلم امروز که عشق تو تماشا می‌کرد

آنکه می‌بود در سر کشتن عشاق مباح
از چه اندیشه ز پرسیدن فردا می‌کرد

خاوریا چه کار است دل بی‌حاصل
وله ایضا
کاشش او را بغم عشق تو سودا می‌کرد

جامم حبیب داد و تبسم ز کین نداد
خاکم بسر که کام من آن داد و این نداد

صاحب سرای کهف بدر دشس ز د نشد
آموزگار را که با و همنشین نداد

دهقان خدا ز خرمن خود بهره گرد
دهقان او چه کام دل خوشه چین نداد

درمان من نوشت لعطار خود طبیب
آن نسخه خواند و بالنفس الیاسین نداد

در نسخه بود شربت دینار مندرج
گر فت نسخه لعوض یا رکین نداد

خاکم بچشم از و نه همین تو تیا نخست
خارم بپای از و نه همین یاسمین نداد

تلخم جواب از و نه همین آفرین نگفت
زهرم بکام از و نه همین انگبین نداد

اکرام شاه را کرم خواجه رد نمود
از آنکه خدا بخواجه کرم بیش ازین نداد

از جود عام داد نشه انعام خاوری
وله ایضا
لیکن بقرضهای امانت امین نداد

چه راه بود که آمد بچشم اول کار
که او لین قدمش باز ماندم از رفتار

ز غنچه‌های خار چه اول خلیده بپای
نخسته‌های دست اهل کشیده زنگار

ندیده عکسی از آن جلوه تو چشم ز فراق
نخورده جامی از آن باده باد چشم بخمار

فلک بعرصه تن تو تیتی نخسته خزان
نهان بخرمن انشری گسسته نهار

مخواه بهره ز عمری که آسمان کمین
مدار چشم گنجی که پاسبان طرار

بخواب راحتی و غافلی که در همه
حساب عمر ترا چشم اختران بیدار

نخسته باز مراقب رقیب با راحتی
بتخته نقش متاب حریف نا هموار

بخواه عشق که دشوار او همه آسان
مخواه عقل که آسان او همه دشوار

بسی است داوری خاوری بشام فراق
وله ایضا
خدا کند نکشد داوری بروز شمار

بده اگر عوض باده می‌برد خمار
که عشق بیگانه سرات و نه دستار

سر است ز آمدن نخچه ساقیا می ده
مسافتی ز خرابات است تا بازار

ز لب نظر نتوان بست تا قلعه حسن
زمی حذر نتوان کرد خاصه فصل بهار

بخون کشتی تن عریان من رهی زلیف
نشان کنی دل بریان من رهی مقدار

شدم بعشق تو مشهور در زمانه و حیف
که با منی تو چو دور زمانه کج رفتار

بیاین بچشم که ما را چگونه کرده اسیر
ندیده‌ایم غزالی بخواب شیر شکار

اگر بزم تو ام نیست ره خوشم همین
که بشنوم ز لب حرفی از پس دیوار

بغیر الفت و با ستم بدان ماند
که خصم طالب خصم است و یار دشمن یار

دلم بلرزه ز ایمان خاوریست که دوست
وله ایضا
ز زلف بسته چلیپا ز گیسوان زنار

دل بهجران تست در تدبیر چه توان کرد شد چنین تقدیر
خواهم از دامن تو دارم دست چکنم عشق تست دامنگیر
پیر گردد جوان ز عشق و مرا کرد عشق تو در جوانی پیر
تیغ بر کش بکش که عاشق را کشتن اولیست گرچه بی تقصیر
نه بلبل که گر توئی صیاد جای دیگر نمی رود نخچیر
تا بزلف تو نیستش ورنه دل دیوانه کی گسلد زنجیر
خاوری دور از تو در ناله لیک نبود بناله اش تأثیر
دیده ام غرق خون جدا از رخش کشته چون در کف ملک شمشیر
در فراقت چو عیبت عدل ملک اشک چشمم شده است عالمگیر
شاه با عدل و داد جمعی
آفتاب فراز سپهر سریر

وله
ایضا

حدیث آشنایان بهشت از افسانه کمتر دو عالم آشنا در کویت از بیگانه کمتر

دل از سوز

دل از سوزد کی پروانه از کاشانه کمتر نشاید شد درین کاشانه از پروانه کمتر
چه خوش مشکل بود با ساحل نشینی غرقه در کشتی که ای عاقل نشاید بود از دیوانه کمتر
حدیثی گو یکی دردانه از گنجینه بیرون نگاهی کن یکی پیمانه از میخانه کمتر
ز بس پیمانه پیمودی بمستی جمله جمها کنون شد نوبت پیمان من پیمانه کمتر
جهان ویران ز جور دل که جغد از آشیان منزل خراب آباد ما را کردی از ویرانه کمتر
مخور غم گر شکست آمد ترا از کوه هر دندان چه نقصان از یکی گنجینه دُر دردانه کمتر
زلفش شانه محرم خاوری دست تو نامحرم
جدا خوشتر ز تن دستی که هست از شانه کمتر

وله
ایضا

گل شده شرمنده زیبا نگار دیده گر خنده زیبا نگار
مهر که شد پادشه اختران کشته زجان بنده زیبا نگار
طعنه زند ماه درخشنده کی طلعت رخشنده زیبا نگار
رشک ده سرو بالنده کی قامت بالنده زیبا نگار

کی بود آیا که شوم بوسه زن بر رخ فرخنده زیبا نگار
مرده اویم من و گویند خلق کشته فلان زنده زیبا نگار
حسن وی ملک دل خاوری
آمده زیبنده زیبا نگار

وله
ایضا

طمع مدار که من دل دهم بدلبر دیگر ولی اگر تو ملولی روم بکشور دیگر
برم شکستی و کردی ز زلف خود پریشان که مرگ امان ندهد تا برآورم پر دیگر
دلم ز زلف تو لعبت گرفت و رشته ایمان چو کافری که فتد در کمند کافر دیگر
مرا گذار به بیداد و داد مدعیان ده من آن نیم که شکایت برم بداور دیگر
ز خاک کوی تو آید ز آن بتربت بوقم ز زخم تیغ تو دارم امید افسر دیگر
ز هجر مردم و دارم بخاک کوی تو نسبتی روا مدار که پهلو نهم به بستر دیگر
بخاوری چو زدی زخم و نیم کشته نهادی
بیا بکش که ز پی میرسد ستمگر دیگر

بازم جوش

باز سر خوش گشته از جام دگر باید از دل کوش پیغام دگر
می بخشش می برند از نام او کاش بودی یار را نام دگر
عشق او آمد سرانجامی مرا نیست انجامی سرانجامم دگر
دل ز صبح و شام دوران گرفت صبح دیگر خواهم و شام دگر
آنکه شد دیوانه مجنون ز عشق عهد دیگر بود و ایام دگر
رشک بینا کامی دل می برم گرچه مرد از رشک ناکام دگر
خاوری بدنام گشتی در غمش
شاد باش اکنون ازین نام دگر

وله
ایضا

تشنه لب بوسم از شوق تو آبی آخر در بما آب حرامست سرابی آخر
مدعی کرد سؤالی ز پی رفتن خویش این تغافل نه سزاوار جوابی آخر
غیر آمد بلقای تو شتابی آید و بس چشم دارد بجمال تو نقابی آخر
دلفگاریم از آن دیده نگاهی گاهی در خماریم از آن شیشه شرابی آخر

شمع روشن شده ای بگذاری باری — کشته خویش شده ای برق ثوابی آخر

یا صنم بر بهمن او تحفه طلائی ای عجم — با ملک اهرمن آمیخته شهابی آخر

خاوری بوسه ای برام ز لعلت خواهان — میل دادن اگرت نیست عتابی آخر

تا بکی جور و جفا در که شوکت شاهست — بهر خود جویم ازین جور رهائی آخر

ملک جود تقی شه که ز دستش بارد

بر سر کشته این تشنه سحابی آخر

و له — ایضا

شد یار با من آنکه لبی بود رام غیر — باید ز رشک داد کنون انتقام غیر

ترسم که باز در سرش افتد هوای او — رانده دمی برم بر یار نام غیر

بی اعتباریم بچه حد شد که جسته ام — در بزم یار راه برای پیام غیر

آنکه نیم که چون شده دائم همای زهر — از خویش رفته دوش بمجلس ز جام غیر

با او قرار قتل من خسته داده است — گردیده آشکار من از کلام غیر

از قرب گاه گاه دی ارزده می شدم — اکنون چنان کنم بوصال مدام غیر

بر آستان و پیش سگان تو خاوری

بزم وصال و پهلوی جانان بکام غیر

غزل مصنوعی در جواب غزل مولانا جامی علیه الرحمه

ز دوری آن روی و از ذوق آن در — دل از آه و زاری در آب و در آذر

خد تو چو لاله خط تو چو هاله — قد تو چو طوبی لب تو چو کوثر

کند محو کیشم غمت نقش بت — کند تلخ قند لبت طعم شکر

بعقب غمین گشته عقدها مهیا — خلین تحفه ثبت بچشم محقق

بطبعش خلیلی بلعلی مسیحا — بخلقت جمیلی بخلقی معنبر

بدین سان سخن خاوری غیر جامی

نگفته کس از شاعران سخنور

و له — ایضا

دل زنار تو گردد کسب نیاز — از که آموختی تو شیوه ناز

کس چو آغاز من مباد دلی — این زمان گویم ای خوش آغاز

بخت بنگر که مرغ دل در دام — مرد و صیاد باز بر سر باز

گفتم آیا شبی رسد که زنم — چنگ در زلف ای بت طناز

لب پر از خنده کرد و گفت زهی — عمر کوتاه و آرزوی دراز

عمر بگذشت می بده ساقی — ای مغنی تو هم برآر آواز

مطربا نقد جان برفت از دست — میتوانیم مخالفی بنواز

جان اگر رفت گو برو چه غم است — جان تو باشیم از ترانه ساز

خاوری باده کوش غم چه خوری

چون دگر عمر رفته ناید باز

و له — ایضا

دلبرم بر عارض چو زلف چوگان کرد باز — این دل آشفته زان چوگان بر سان کرد باز

داشت پنهانی لبم دست او هر روز عید — شکر نه عید آمد تازه پیمان کرد باز

سرافرازم ساخت آن یوسف رخ از ابرای بهشت — دیده ام را همچو چشم پیر کنعان کرد باز

تا رسید اندر مشام بوئی از پیراهنش — در بهشتم گویا دری از خلد رضوان کرد باز

جان فدای آن مبارک تن که از پیراهنی — مرده صد ساله را در کالبد جان کرد باز

در بر از تشریف شاهی جامه زرتار شد — مهر بر و خنده قدش دیده حیران کرد باز

خاوری را داد بوسی از لب جانبخش خویش

تیر گون رخسار بخشش چهره رخشان کرد باز

و له — ایضا

هندوی خال بتی رهزن ایمانم باز — گه کافر بچه ای بار زده مسلمانم باز

چندیم خاتم دل در کف اهریمن بود — سایه اکنون بسر انداخت سلیمانم باز

بنده ای بودم و از خواجه گریزان گشتم — آمدم باز و از آن گفته پشیمانم باز

مدتی پای کشیدم ز درت بیهده تیم — بنده هر روزه بدرگاه تو دربانم باز

گر بقهرم بکشی لایق خونریز تنم — ور بمهرم ببری قابل احسانم باز

باز بردی دل وای هجران صد — که چو ابر رخ زیبای تو حیرانم باز

داغ از تنگی دل بچه سان گو علاج — گر رسد دست بزلف پریشانم باز

خاوری دور ز دیدار تو دردی دارد

درد فرقت که من طالب درمانم باز

شکر لله که غمت کهنه پریشانم باز / تشنه دل شده آن غمزه فتانم باز
مدتی بی تو بپای بدامانم بود / این زمان عشق تو سر زد زگریبانم باز
دل که بی یاد تو در سینه همی پروردم / خون شد از عشق و فرو ریخت ز دامانم باز
باز با آن همه پیمان شکنیها که تراست / دست پیش آر که من بر سر پیمانم باز
باز با آن همه بیجرم کشیها که تراست / تیغ بردار که من بر سر فرمانم باز
دیرگاهیست که بی یاد تو دل ویرانست / باش اندر پی آبادی ویرانم باز
باز از چهره همان تازه گلستانی تو / من هم از ناله همان مرغ خوش الحانم باز

وله ایضا

خط بر رخت دمید و منم پایگل هنوز / من عهد تازه کهنه تو پیمان گسل هنوز
بودیم هم سفر من و دل در طریق عشق / او برده ره بمنزل و من پایگل هنوز
گفتم بناله دل او نرم میکنم / من سنگدل زناله و او سنگدل هنوز

دادی بباد خاک شهیدت بکم عشق / آیا نگردی از چه کنارش بحل هنوز

وله ایضا

داشت بیم بجان هر چه خواست گو
گوید زروی خاوریم منفعل هنوز

با وفاداران ره یاری نمیدانی هنوز / طفلی و رسم وفاداری نمیدانی هنوز
نو گرفتاری دلها چه شناسی تا که است / لذت درد گرفتاری نمیدانی هنوز
خواب آرد غفلت از یاد غم اهل ملال / در شب غم قدر بیداری نمیدانی هنوز
خواری من عرض اغیار خواهی در دست / گرچه رسم عزت و خواری نمیدانی هنوز
میکنی دلهای ما را از چه بیمار ای طبیب / چون علاج درد بیماری نمیدانی هنوز
به که از دست تو دور آرم دل بیمار خویش / زانکه آئین پرستاری نمیدانی هنوز

خاوری چون دل بیچون تو دل آزاری دهد
چون ز طفلی رسم دلداری نمیدانی هنوز

ساقی باده بده عید صیامست امروز / دور تسبیح شد و نوبت جامست امروز

صبح نوبت زن میخانه صلا در صبوح / نه ز اغم نه مرا حسرت شامست امروز
گوش مه که همی بود بکام زاهد / شکر ایزد که مرا نیز بکامست امروز
دوش مه بود هلالی پی آتش حلقی / طلعت ساقی ما ماه تمامست امروز
بسته زاهد ز دو مژه تیر و کمانی بکمین / آنکه را باده حرامست کدامست امروز
گفت زاهد حذر از باده حلالست / تا بگوید حذر از باده حرامست امروز
شیخ را گوی که سجاده میخانه در بست / که بکام تو در آن شور عوامست امروز
گر بگوید که در آنجا نبود بار خواص / گو میندیش که بازار خصت عامست امروز
کرامات طلبی پای منه لذاره / ورنه سرخیل خرابات امامست امروز
آنکه چه بود بمسجد بقیام و بقعود / در بر خم بقعود و بقیامست امروز
خاوری روزه شد و نوبت صبحست بلند / نوبت میکده و شرب مدامست امروز

وله ایضا

جمعه رحمت دمی از کنگره درد ریغ
باده نوشیدن ما ذکر سلامست امروز

هم داده لبت بمدعی بوس / هم خورده بحسرت من افسوس
زد طعنه بر کلاه نازت / بر فرق هما و پر طاوس
نازک بدنت به پیرهن در / شمع رخشان بجوف فانوس
در کوی بتان نوای عشاق / بر بام حرم صدای ناقوس
با دل که بند اندر آن کو / کارها که مدام کارش افسوس
پیداست که انتقام او چیست / بینند اگر بشهر جاسوس
کشند امیدوار اغیار / تا خاوری از تو گشت مأیوس
ناموس جهان بباد دادی / شرمت نه از جهان ناموس

وله ایضا

صبح آن شهی که کیوان
بر بام جلال او زند کوس

سراغ آن لب سیراب ازین خراب مپرس / زان آب ز لکم گشته در سراب مپرس
بیا بلعل و زخاصیت عقیق بگوی / بیا بچشم و زکیفیت شراب مپرس

اگر جواب فرمان دهی سؤال مخواه   دگر سؤال ز هجران کنی جواب مپرس

بیا بعذر و در گفتار نشنید گوی   بیا بعجز و در رفتار ناصواب مپرس

کریم را بحساب گنه کار چه کار   اگر عطات ترا کار از حساب مپرس

بیا ثوابت سیاره خاوری در عقل   شمار لشکر شاه فلک جناب مپرس

بیا جلال شهنشاه و با جلالت او

بغداد رنگو و ز افراسیاب مپرس

و له   ایضا

داده صید دلم را از چه باد در قفس   مرغ دست آموز را کس کی دهد جا در قفس

چنگها بر هم زنند از تنگی جا در قفس   صحبت مرغان لبی دارد تماشا در قفس

از نشاط رقص نیست اینکه مرغ دل   بال و پر تا کی بریدن داشت ما را در قفس

گو بیا جا بهر صید دیگری جوید که باز   بنگرد صیاد از دامان صحرا در قفس

تا نه بینم رخ نهار اسیر زیر پرم   گلشنی از هر تکانی هست پیدا در قفس

صید کن صیاد من هم آشیانم یا بار   گشته‌ام دلتنگ ماندم لیکه تنها در قفس

وصل صیادم

وصل صیادم بود بهر از گلش خاوری

کی کنم پرواز گلشن را تماشا در قفس

و له   ایضا

چون گوش میکشی تو چشم باده نوش   نادیده هیچ چشمی و نشنیده هیچ گوش

از زلف مشکفام سیه گشته بر دوش   زلفت سیاه پوش شد و خط بنفشه فروش

جز مهر چهره تو و سرو قدت که دید   مهری سفید چهره و سروی سیاه پوش

از آن سفید چهره سیه روزگار عقل   وز آن سیاه جامه تبه کار و بار هوش

جمعی ز گیسوان پریشان تو بتاب   خلقی ز سر و ناز سیه پوش تو بجوش

گم کرده‌ام بعرق موی پریشان که دیده‌ای   نشنیده‌ام سیاه بپوشند بسر دوش

زلفش عبیر بوی و خالت عبیر خوی   چشمت پیاله بخش و لعلت پیاله نوش

از آن عبیر طبله عطار ریز تیم   وز آن پیاله خانه خمار بر خروش

گویا که حرفی از لب خاموش او شنید

زیرا که خاوری شده از گفتگو خموش

و له   ایضا

سرم بیاد تو گرم ولیک جان مدهوش   دلم بذکر تو گویا ولیک لب خاموش

تو در روانی و دل با زارت بفغان   تو با ادر صدقی ولب ما ز غمت بخروش

دلم ز تیغ تو چاک و هنوز جان ز شوق   تنم براه تو خاک و هنوز خون در جوش

زمانه مانده اثر ز خیالی اندر چشم   زمانه مانده نشان حدیثی اندر گوش

هنوز بند وفایت نهاده‌ایم بپای   هنوز بار رضایت کشیده‌ایم بدوش

جفای دوست اگر دوست طاقتم که دهان   وفای عشق گرفته است دامنم که مکوش

طلب بسر بالین درد و پند درمان   رقیب در پس دیوار و یار در آغوش

مسلم است که رنج در مقابل گنج   موور است که هر نیش در برابر نوش

مگس بیاد گرفتار و مور در گرداب   تو باز بر سر شکر نهاده سرپوش

بیاده کام بیا لا بعشق نام برآور   که باده آفت عقل است و عشق مایه هوش

بگو بشحنه که مستی خاوریست زخویش

نه این گناه ز ساقی نه جرم باده فروش

و له   ایضا

اشکی

اشکی که از دیده رحیم دوش   امروز چون در کشیده در گوش

من خسته و دادست هم نیش   من تشنه و دادت چشمه نوش

هم پای مگس فکنده در بند   هم روی شکر نهاده سرپوش

گر زخم همی زنند مخراش   در درد همی دهند مخروش

در دل تو همیشه‌ام بیا بالین   یاد تو همیشه‌ام در آغوش

هم درد تو کرده در تنم جای   هم یاد تو برده از سرم هوش

هم از تو ملوک دهر مقهور   هم از تو فقیه شهر مدهوش

بند تو نهاده‌اند بر پای   بار تو گرفته‌اند بر دوش

بر روی تو چشم من همه چشم   بر قول تو هوش من همه گوش

دوش از تو شنیده‌ام حرفی   کامروز نشسته‌ام خموش

گر خاک شود تنم ز خاطر   حرف تو نمی‌شود فراموش

دود از سر خاوری هویداست

تا آتش سینه می‌زند جوش

و له   ایضا

بسکه پیراهن او گشته لطیف از بدنش / ماه دارد سر همخوابگی پیرهنش

بهوای سر زلفش دلم از سینه گریخت / ره غلط کرد و در افتاد بچاه ذقنش

ناوک غمزه خوبان بی صیدم بکمان / لیک فرصت ندهد غمزه ناوک فکنش

خورد از خون مرا باد حلالش ز ستم / که بخون دگران تشنه کند خون منش

ظاهر است غلطش بمن از ناز ز خشم / میتوان یافت این نکته ز طرز سخنش

عقده در دل فکند موی گره در گرهش / زلف عنبر شکند زلف شکن در شکنش

خاوری تا قد و رخسار ترا دیده بخواب

ده — ایضا

نکشد دیده بنظاره سرو سمنش

بت هر جائیم هر جا رود باشم همراهش / از آن ترسم که غیری آید و گیرد سر راهش

بیوسف انتقام عشق را بنگر که شد زار از آن / که از آزار زلیخا را فکند اندر چاهش

تنم طفل است میخواهد کند بازو عیدانه / کند آخر نیاز من ز ترسم ناز آگاهش

عیان دانم که پنهان است با مرغ دلش کاری / بدام زلف مشکین دانه آن خال دلخواهش

دو رخ دارد مه من غیرت مهر از یک رخ / فلک را گو ندارد دیگر از خورشید دارد رشک

بخلوتخانه خوبی شهی خلوت گزین دارم / که فخر پادشاهان است دربانی درگاهش

جدا از خاوری ای سرو سرکش مکن تنهایی

ده

چه خواهد کرد با قد بلندت دست کوتاهش

در او دل آگاهی کردم از جور بسیارش / باندک التفاتی کی دلم بشنید گفتارش

بمحفل از رموز عاشقی با او سخن گویم / که شاید لحظه از حال خود سازم خبردارش

خط او سر زد و در شد از گوشه چشم بیدارش / بجز من گرد دل جان یار چشم خریدارش

هوای بادهای شب تا ستم کشتم گدای او / امید غم مرا می بود در دل از آن شدم خوارش

چو در مستی من اظهار لطفش بیشتر باشد / نمیخواهم که بینم زان لب لعل هشیارش

هر آن مرغی که خو گیرد بدام زلف صیادی / کجا دل میکشد دیگر بسیر لاله زارش

نمیخواهد دل خود فارغ از غم خاوری امروز

ده — ایضا

که در روز و شب هجران خیال تست غمخوارش

نمیخواهد زبیم مدعی بینم عیان رویش / نهد آئینه را جایی که پنهان بنگرم رویش

چو خط سر زد بر رخسارش نهان گشت او ز ما / رنگین خنجر مژگان ز رنگین تیغ ابرویش

به پهلوی دگر با غیر گرم راز گو تنها / چه حاصل زین که در مجلس بر انشاندم پهلویش

بپیش او گر امروز حرفی گفته اند از ما / که خاموشی است امشب شیوه لعل سخنگویش

ندیدم روز رویش با خویش هم از او گه کس شبها / بی محرم بدانند یعنی نه بینم سر زانویش

هزبر پای او رقصان همانند … / با آن آهنگ میر قصد در زلف عنبر بویش

به دل سازد عیان اظهار خاوری از کف / به بخت زین چو بینم شیوه های قد دلجویش

کمند شاه را مانند گاه خصم انداز … / چو اندر گردن دلها فتند خم داده گیسویش

شهنشاه منتعلی شاه آنکه می باشد / قدر روی زمین چو شمشیرش …

ملک … از شهریار خطه ایران که باج و … / ستانند از روی …

بفغان جیش افغان از خدنگ تدبیرش

ده — ایضا

سا … خیل ترکمان ز ترکمان چرخ بیزد …

غمگین می آید ای دل جان بکف استاده باش / زندگی را کن وداع و مرگ را آماده باش

دست چون دلداده میخواهد بیاد افتادگی / یار چون افتاده میجوید بره افتاده باش

آشنای او شود از هر دلی بیگانه گرد / مبتلای او شود از هر غمی آزاده باش

گنج میجویی چو عارف گوشه ویرانه گیر / گنج میخواهی چو زاهد بر سر سجاده باش

راه در میخانه میخواهی رفیق نخبه شو / صحبت جانانه میجویی حریف باده باش

گر مداری از مقیمان حرم اذن دخول / اذن اگر داری زهر ترسان … در … باش

گر بدریا افکندت خاوری غمگین مشو

ده — ایضا

دل بطوفان بسته خواه از تن بطوفان داده باش

گرچه از جمعیت دل شد پریشان کاکلش / لیک کی از دلبری گردد پشیمان کاکلش

بسکه در هر تار او جا شد هزاران دل اسیر / از گرانی هر زمان افتد بدامان کاکلش

آشکارا می برد دل از کف هر مبتلا / گرچه در زیر کله گردیده پنهان کاکلش

کار دیگر نیست او را روز و شب جز دلبری / با سر زلفش همانا بسته پیمان کاکلش

باز به گرد جان مشتاقان ز پیچ و تاب او — رفت پنداری که باشد رشته جان کاکلش

چونکه عمری شد بلای برین کیه خو — زان عجب سر شود هر دم بریشان کاکلش

لیکه خود را می کند هر لحظه دست آویز غیر

خاوری را آرد از غیرت بافغان کاکلش

زاتش سودای او از بس گدازانم چو شمع — پای تا سر در رود از جای برخیزانم چو شمع

شمع چون شد کشته فارغ می شود از سوختن — من همه از کشتن شود به سوز پنهانم چو شمع

بر امید شمع رخسار تو شبها تا بصبح — بر سر کویت بپا استاده حیرانم چو شمع

در جهان با یکدلم بیگانگی هرگز نبود — با همه یکی ابن بزم مستانم چو شمع

تا م رندان بو خود در وحش من بر آن — در میان جمع زیب انجمن ابوانم چو شمع

شمع خود را در کشم گفتم بجیز از من مگو — تا کی از عشق تو من پروانه سوزانم چو شمع

تا کهان فشاند اشک گوهر می بهم خاوری

از شرار عشق با پروانه یکسانم چو شمع

فغان از

فغان که نیست زاهل زمانه در آفاق — کسی که آید از و بوی مردمی و وفاق

مشو بدر که اسبای روزگار دلیل — مجو ز فریب بلندی طاق نقش رواق

که نیست بودن مقدار زده بود دل — هزار نقش رواق و هزار بلندی طاق

بکیب رزق بکوش ای غدر که روز ازل — قرار رزق ترا داده قاسم الارزاق

موافقم دایم براستی گویند — که همچو تو نبود هر مژه عشاق

بفکر این زوطن تا کی گرفتاری — گهی بمحنت سنگ و گهی بدرد فراق

بر موافق و زرد مخالفند عزیز — برنگ و کوچک عشاق در عذار رعنا

مباش جفت غم و دل بدلبری بسپار — بدلربائی چشمل و در نکوئی طاق

به یکدل تو سزاوار خاوری بس

ز عاشقان تو گریزان و خاوری مشتاق

ای تیغ بیدریغ تو تن گیر هلاک جاک — داند مباح تیغ تو خونم دمی فداک

یک آرزوی من ز تو حاصل نشد بعشق — چرا نکه آرزوی ترا برده ام بخاک

اشکم نموده از شمت رخنه تا سمک — آهم کشیده از هولت شعله تا سماک

خوبان مجسمند سراسر ز جان صرف — دیدار معینند سراپا ز نور پاک

گر تیر میزنند بکاخت مدار بیم — در تیغ می نهند بوقت مدار باک

آن زلف تا بدار بر آن روی تابناک — ماری سیاه حلقه زده گرد آفتاب

رشکم نگر که از پی تهدید مدعی — آن لب چو در عتاب در آید شوم هلاک

دلکش از نوای حجازیم در عراق — خرم هوای هند و خوشا نغمهای اراک

زین بعد خاوری مطلب مستی از شراب — گز لعل یار ریخت بخاک آبروی تاک

از جام التفات شهنشاه مست باش

کانرا بود بمستی با باده اشتراک

گریزد اگر غمت ز سینه تنگ — شتابم از پیش فرسنگ فرسنگ

غمت را دل ز جان باشد خریدار — کسی کی دیده عاشق شیشه بر سنگ

بجنگ آئی اگر گویم ز صلح — بصلح آیم اگر داری سر جنگ

تا از بد ما

ترا از بند کی دارم بسی فخر — مرا از خواجه داری لیکی ننگ

بشبها بسکه می نالم ز حسرت — ای ز ناله ام نالد بشب چنگ

ز خط روییت صفا گرفت آئینه — ی گیرد صفا آئینه از زنگ

کی تا منزل وصلت برد پی

منازل صعب و پای خاوری لنگ

قسم بغوره گیرهای چشم مست غزال — که مست گشته مرا چشم می پرست غزال

بچشم مست غزالان کی کمانم چشم — که چشم باز گشودم بچشم مست غزال

ز بس غزال من از من رمد کنون و قفت — که سر بکوه و بیابان نهم ز دست غزال

مرا که غمزه خوبان تر د دل ار رفت — به نیم غمزه دلم گشت پای بست غزال

غزالها شکند رونق غزال حلقش — بتان چه جلوه کنند ار بتی شکست غزال

ملع زندگی او برید در رشم — دمی که مرغ دل افتاده شد بشست غزال

بدیده خاوریش جاده هم برای شرف

نشسته تر که اگر آید م نشست غزال

دل چو بگشود نظر بر رخ نیکوی غزال / خورد تیری ز کمانخانهٔ ابروی غزال

چون غزالان رخش دیده دو آهوی غزال / جملگی محو تماشا شده از روی غزال

با چنین آهوی مست از سوی نخچیر رود / مست آهو شود از مشکی آهوی غزال

کو به صحرا رود و کس نبیند که مست / مسکن خیل غزالان همه در کوی غزال

مدتی شد که دل از من شده وحشی آری / با غزال انس گرفته شده همخوی غزال

دیده‌ام حیرتم افزود که بی تیر و کمند / صیدها کرده بسی نرگس جادوی غزال

جان ز بندش نتوان جست که بسته به کمند / کو چون شیردلان سلسلهٔ موی غزال

شده نقد برم نافهٔ آهوی ختن / تا شنیدم ز صبا نفحهٔ از بوی غزال

دین و دل خاوریا رفت ز دستت بروان

(وله ایضا)

تا زدی دست در آن زلف چو هندوی غزال

بر افشانم چو در گلزار چون در دام صیادم / چنان دانم که در دام چنین دانم که آزادم

خرابم کرده ای ساقی غم دنیای دون یکسر / خرابم کن ز یک ساغر اگر میخواهی آبادم

کنم فریاد

کنم فریاد و دور از بزم عیش چون نوای نی / که تا شاید ز سرمستی کند گوشی به فریادم

چنان محرومی از آن لیلی شیرین صفت دارم / که حیرتهاست بر محرومی مجنون و فرهادم

محبت را بگو که از غمخانهٔ دل رو نتابد رو / که آبادست از ویرانهٔ این محنت آبادم

بلای عشق و رسوائی غم و درویشی و غربت / ندانم چون کنم ای کاش از مادر نمیزادم

روم گر خاوری هر دم از این بستان به آن گلشن

(وله ایضا)

ندارم شوق گلگشتش و در بستان دام صیادم

ز هجر یار هر شبی روز و شب در آزارم / چه کرده‌ام که به روز چنین گرفتارم

هر آنچه تیر دهی میر قبی سر او ارزانست / هر آنچه جور و ستم میکنی خریدارم

چو آمدی نفسی باش و مردم بنگر / که من جدا ز تو عمریست که ندیدی کارم

طنابی آخر از آن سنبل سمن بویم / حبابی آخر از آن غنچهٔ شکربارم

خدنگی آخر از آن غمزهٔ خدنگ افکن / کمانی آخر از آن ابروی کماندارم

مرا ز بیهنری خواجه می فروشد دست / درین دیار کی تا شود خریدارم

ز خواجگان هنرور که بیهنر طلبند / فغان که نیست کسی را که در بازارم

بگو کدام هنر به بود ز بیهنری / بیان ز جنس هنر تا چه حد که انبارم

نگر بکان نشوم خاوری خزنده که مشت / درین دیار خریدار هیچ دیارم

ستوده صحبتی شه که غیر صحبت او

(وله ایضا)

بود ز جمله جهان و ز جهانیان عارم

کشیدم پا به دامان عشق و خیال شد در ابوانم / نهادم رو به ویران که گنج خیال شد ویرانم

نه دل در بند جانی نه سر در قید سامانی / رضای تست جانم هوای تست سامانم

نمیگویم چه کی که میدانی سزاوارم / خطاکاری عطا خواهم که کاری نیست پنهانم

رود بر باد اگر سر چون توام جلوه ای از داماست / که از روز ازل بندی بپا بستی از آن جانم

ندانم چیستی ای ذات پاکت اینقدر دانم / تویی مقصود از کونم تویی مطلب ز ایمانم

لب جانم رسید و شوق صحبت یک جهان بر سر / چه خواهم مرد باری مستی بگذار بر جانم

اگر از نفس میرسی چو بود با چه کنم / دگر از عقل میگویی چو مجنونی ز بندانم

بنازم

پلنگ شیر آهنگم چه باک از کین روباهم / نهنگ بحر آشامم چه بیم از موج طوفانم

کنی با خاوری جوری که کافر را روا نبود

(وله ایضا)

تو یاری کافرم دان گر نمیدانی مسلمانم

بجز دو قرار چنین داده‌ام که تا هستم / صراحی و سر زلف نگیرد از دستم

مرا به یک دید لطف ز نو خواجه جلکار / همین لب است که در بند نگه میبستم

بسوی می تو یاد ای عزیز ارانی / نگاه ساقی واقف بود که می مستم

بر آن سرم که به پایت همی گذارم سر / ولی چه چاره کنم چون نمی رسد دستم

تویی که دامن صحبت ز من کشیدی بستی / منم که رشتهٔ الفت ز غیر بگسستم

تو چون ز بستر من پا کشیدی و رفتی / بخاک راه تو من سر نهادم و رستم

ز زخم کاری خویشم خبر نبود دریغ / دلم خوش است که اکنون ز دام او جستم

ز صید من به فراغت که در چه جای کمند / که من به بند اسیرم به دام پابستم

تو خاوری چه زنی تهمتم بخود دلبی / که من ز خویش پریدم بدست پیوستم

نبوده مرتبه از حدش شهنشه هم

وله — ایضاً

جهان سپهر تحشم جهان‌پناه کند لیسم

بدین شهرت چرا آگه نه از قصه‌ام دردم — که می‌پرسی طبیب از اینکه سرخ و چهره زردم

خوشش آن روزی که خط آری و بنا گوش نمی — کنیم از خود حکایتها تو از جور تو من آزردم

مدارای دوستان با دوستان و دشمنی با اغیار — زا در دوستی صد بار افزون امتحان کردم

کنونش خاوری در کوی خوبان در طلبیم

وله — ایضاً

دل خود را که همچو جان در سینه پروردم

تا شدم بستهٔ دام تو گرفتار ترم — بعد از این منتظرم تا که چه آید بسرم

مانده در دام و صیاد ز من غافل آه — همدمی کو که بگلشن برساند خبرم

این جفا تا که من دل شده دیدم از تو — یادم گشت چو بند بکویت گذرم

آسمان ترک جفا کوبی و هنوز — نکند ترک ستم دلبر بیدادگرم

راندن ای دوست مرا از در خود بیجود — نیست ممکن کوی تو چون راه بپایی دگرم

بهر نظاره

بهر نظاره دگر بر سر راهش نروم — خجلتم گشت ز بس دید بهر رهگذرم

خاوری حال دل گم شده از من مطلب

وله — ایضاً

بجو دار غمش و از سر پیچ تا شد خبرم

تخم امیدی که از مهر تو در دل کاشتم — ناله از جز ناامیدی حاصلی بر داشتم

برق جانسوزی بر آمد جمله از تخم کشت — حاصلی گر زین و دانش بالها پنداشتم

این چه وادی کاندر آن جز برق و دهقانی نبود — باز تخمی کاشش اندر این زمین می‌کاشتم

با جهان شد آشنا بیگانه با من آنکه را — با جهان بیگانه با خود آشنا پنداشتم

سرنگون شد خاوری هر گاه گون از آنکه من

وله — ایضاً

هر شب از آهم به بامش خیمه‌ها افراشتم

از دست رفته‌ایم و ز پا او فتاده‌ایم — با این هنوز بر سر عهد ایستاده‌ایم

سر در کمند و پای بدامان کشیده‌ایم — گهه بر تیغ و گو تن بقربان نهاده‌ایم

هر چه آن بجز وفای تو از یاد برده‌ایم — هر چه آن بجز هوای تو بر باد داده‌ایم

ای شهسوار عرصهٔ خوبی خدا را — آهسته تر که ما ز قفایت پیاده‌ایم

از چشم خویش غافل و در دور محملت — ساقی بپای خیال که ما مست باده‌ایم

انصاف نیست خون رود از دیده کها — از کاینات بسته بر وی تو دل داده‌ایم

تا چون کند اراده او خاوری که ما — از دست داده‌ایم دل و بی اراده‌ایم

ما را گجات و اهمه از کین ماه و مهر — با مهر شه زیاد در ایام زاده‌ایم

دوران باده می‌رود اندر رکاب ما — تا در رکاب خسرو دوران پیاده‌ایم

دارای عهد فتحعلیشه که چیش او

وله — ایضاً

گویند گز شمار انجم زیاده‌ایم

یار بگذر ز کعبه و زنخ بکوی تو گشتیم — دل را اثر دوزخ و جوبای بهشتیم

بر هر که گذشتیم بجز دوست ندیدیم — بر هر چه رسیدیم بجز عشق گذشتیم

بس شیشه شکستیم از این جام که خوردیم — بس بند گسستیم از این رشته که رشتیم

چون تربیت ما همه از تست چه خوبست — گر خار درین دشت دگر حاصل کشتیم

هم در کف

هم در کف هر مغ که درین میکده جامیم — هم بر سر هر خم که درین میکده خشتیم

هر جا که نشانی ز تو ما طالب آنیم — که منزوی صومعه که مایل کنشتیم

مقبول خواصیم و مردود عوامیم — که شهرهٔ شهریم که آوارهٔ دشتیم

در حضرت پاکان نه ادب پاکی مطلق — آلوده جرمیم اگر پاک سرشتیم

دل طالب دردیست که درمان نپذیرد — هر نقش بجز درد درین لوح نوشتیم

با یاد تو هم صحبتی حور نهادیم — با دام تو از گلشن فردوس گذشتیم

ما را نه کسی خاوری از خلق خریدار

وله — ایضاً

بهتر ز جهان ردی بخوشیم که زشتیم

گفتم ز پیش از اثر چشم تر افتم — کی بود گمانم که چنین از نظر افتم

گر خواجه پسندیده بود هنر عیب — ور زانکه قبولم نکند بی‌هنر افتم

زین پا ز نفر لیش و لبس بار گشودن — منظور تو این بود که من در بدر افتم

رفتی و من خسته بدنبال تو از ضعف — هر جا که روم پای گذارم بسر افتم

گر لطمهٔ طوفان حوادث بود از پی / ممکن نه که از کوی تو جای دگر افتم
در بزم تو فارغ شوم از رشک رقیبان / گر باده وصل تو زخود بیخبر افتم
آن صید ضعیفم که هلاکم شده نزدیک / کو بخت که در دام تو بیداد گر افتم
در پنجه شهباز چو گنجشک ضعیفم / کو پنجه آنم که به شهباز در افتم
برخیز و مرا ای پدر از عشق مکن عیب / بگذار گر از لاد تو من بی هنر افتم
شاید که زند خاوری آن شوخ ره راهی

وله ایضا

هر روز شوم مست و به یک رهگذر افتم
در ره عشق منداره که آسان رفتم / دست خود شسته ز جان از پی جانان رفتم
همچو آن مرغ که از دام بگلزار رود / با دو صد شوق بدامش گلستان رفتم
بعد عمری به سر کوی تو ای گلبن دل / آمدم با همه امید و پشیمان رفتم
گشت گلزار بمرغان چمن ارزانی / که من از حسرت داغی ز گلستان رفتم
خاوری از پی زخمی من دلداده کنون

وله ایضا

جان بکف از پی آن برزده دامان رفتم

رفتم بخود ز بیکان تو را آشنا کنم / شاید که رفته رفته بکوی تو جا کنم
بیگانه گشتی از من و بنمود مرا دلی / تا بار دیگرت بفسون آشنا کنم
در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش / در حیرتم که شکوه ز جورت بکی کنم
دردا که نیست قابل قربان شدن تنم / تا خویش را براه غم او فدا کنم
غافل از آنکه پای دلم در کمند تست / میخواستم که دامنت از کف رها کنم
دردت دوای من شده دیوانه ام اگر / بهر علاج درد تو فکر دوا کنم
گفتن نیست خاوری که زدوی او دیده ام

وله ایضا

باید که شرح شوق به باد صبا کنم
بسکه پرهیز از آن چشم نظر باز کنم / نتوانم که بآن چشم نظر باز کنم
گفتم ای شوخ همان نازنه تو مخصوص منت / گفت میبند که با من دگری ناز کنم
بسکه رسوا شدم از نرگس غماز بتان / در گلستان حذر از نرگس غماز کنم
بالم بسکه ز صیاد تغافل پیشه / ز آشیان جانب دام آیم و آواز کنم

تا که شرم آیدت از خلق و کنی ترک جفا / پیش هر کس ز وفایت سخن آغاز کنم
دایم از طالع ناساز بمن ناز کنی / شکوه از ناز تو یا طالع ناساز کنم
گر همه دولت گر از لطف بمن ناز کنی / من هم از ناز تو بر هر دو جهان ناز کنم
خاوری نغمه سراینده شوم چون بلبل

وله ایضا

هر زمان یاد گل گلشن شیراز کنم
سؤال از عشق چون بکوی گلی داغ این دو سه گردم / بیک مژگان دو عالم داستان را مختصر کردم
گر افزودی جور تو زیق ز لب از خدا خواهم / بلک آمد دلم از بس دعای بی اثر کردم
میان گلعذاران شهره بودی در وفاداری / چو خوار رسوا کشیدم تا ترا بیدادگر کردم
بودای فروز جمالت راشتی از پی / نه سودی مهر را از روز نادور تا سحر کردم
بحکم از طلوع مهر و مه زیرا که در کویت / نه روز زیر الشب بردم نه شب را سحر کردم
نشد از ناله فرهاد و مجنون سنگ کوه و تن / به بینم تا چه زاید منهم اکنون ناله سر کردم
نبودم خاوری خود قابل گنج هنر گرچه / بعمری خدمت این خواجگان بر من هنر کردم

ترا در بیوفائی خویش را در وفاداری / چو چشم والتفات داور دوران نظر کردم
همایون شاه جم فرمان خدیو آسمان دربان

وله ایضا

که از دربانی او فخر بر شمس و قمر کردم
بزم وصل او از بس که در رویش نظر کردم / از آن زاری که در دل داشتم او را خبر کردم
کنون می دارد از ایام دریغ از من ز بیرحمی / عبث از لذت بیداد جانان را خبر کردم
گمانم اینکه برسد حال من از بیابان روزی / باین امید چندی از سر کویش سفر کردم
کنون شد سالها تا خاک راهش میکنم بر سر / برای اینکه روزی از سر کویش گذر کردم
ندانستم که با او یار گردد چون شود آگه / ز نادانی کنون دل شکوه را از بیداد کردم
کنم هم را نکو آنکه زیر از تیغ گلین خونم / اگر در راه عشقت جرو ناچم دگر کردم
مرا تا هر که بیند دل نه بندد بر وفای او

وله ایضا

از آن رو خاوری خود را بعشق او سمر کردم
طلب هنگام مستی بوسه ها از یار می کردم / چو می آمد بهوش از خوف خویش انکار می کردم

[illegible marginal note]

بهجران شب دل بس شکوه از دلدار می‌کردم
چو می‌دیدم رخش از گفته استغفار می‌کردم

ندانم از چه بر مجروحت از بالین مرگ آن
چو درد خویش را پیش طبیب اظهار می‌کردم

اگر با خوشلیش آن بیوفا را یار می‌کردم
لبی خونبها از رنگ از دل انکار می‌کردم

زجور آخر به تیغم زد بپاداش وفاداری
چه می‌کرد ار بجز این پیشه دیگر کار می‌کردم

جدا از آستانش تا بشبها ای خوش شادی
که از ضعف اندر آن تکیه بر دیوار می‌کردم

نکش از زده که بد از من درین از آن آنکه
ز لب شبها ز جوش ناله لبالب می‌کردم

دو حرفی از غم هجرش نگفته غیر می‌آید
بروز وصل او گر فرصت گفتار می‌کردم

بعمری خاوری از هجران کشیدی انتقام از من
نگاهی گاهی ار بر آن گل رخسار می‌کردم

و له — ایضا

تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ام
غمهای روزگار فراموش کرده‌ام

جامی ز دست بر معانیش کرده‌ام
از هر چه غیر دوست فراموش کرده‌ام

حرفی بغیر کشتن من در میان نبود
با غیر در شب صحبت او گوش کرده‌ام

شاید که

شاید که گیرم از لب جانان کنون مراد
کاورا ز باده بخود و بدنوش کرده‌ام

تا آشنا بغیر شد آنمه زبان خویش
از شکوه‌های بیهده خاموش کرده‌ام

سر برندارم از در دیر مغان ولی
تا حلقه وار بند تو در گوش کرده‌ام

شاید که حال بر سدت امروز خاوری
با یار شمع دوری تو دوش کرده‌ام

و له — ایضا

کاش در پروانه سر عشق جوانی داشتم
در تن بیجان غم جانان جهانی داشتم

در جهان شاید نبینم از کسی رسم وفا
چون خطرهای کاش عمر جاودانی داشتم

کلبت را می بآب دیده دادم پرورش
رنج می‌رسی که وقتی باغبانی داشتم

در بر یارش زبان ناله دارد عندلیب
کاش من هم پیش یار خود زبانی داشتم

در برم بود آشنای مرغ سحر تا کاشتی
با سر زلف در آزارش داستانی داشتم

پند لان با دلستان خویش اندر تیغ دید
ای خوش آن وقتی که من هم دلستانی داشتم

چون خطش سر زد مرا هم جان ز تن آمد برون
ابجو آن گل خاوری من هم خزانی داشتم

و له — ایضا

خاک در ملک نگان او شماری داشتم
در میان عشقبازان اعتباری داشتم

ای سگ لیلی ز مجنون واشتی مباد
شرط یاری کی که گوئی منتظاری داشتم

در بدر کوی چو من ای آشنا
این غبار از خاک اه شهسواری داشتم

آه گاه خوشدلی خوان من در روز حشر
در دل آن بجان که از وی یادگاری داشتم

تا بداند داور محشر پریشان توام
در کفن ای کاش از آن طره تاری داشتم

یاد آن شبها که بهر چیدن گل گشته دل
با سر زلف دلاویز تو کاری داشتم

چند گوئی خاوری دل از کف جانان بگیر
دل نمیدادم ز کف گر اختیاری داشتم

و له ایضا

من کز جهان بغیر تو کامی نداشتم
افغان از اینکه پیش تو نامی نداشتم

زین حیله داد راه به بزم تو حاجبم
ورنه ز پیش غیر مقامی نداشتم

پس منفعل از این دل پر حسرتم که باز
آمد گذشت و واه سلامی نداشتم

جور تو که شهره شهرم و گر نه من
زین بیشتر بعشق تو نامی نداشتم

اگر روز

اگر روز جمع مجلس او خاوری نیم
هر گز به بزم او چو مقامی نداشتم

و له — ایضا

جز غم که یادگار دارم
حاصل چه ز روزگار دارم

درمان که نام در دجویم
یک درد و نه صد هزار دارم

گوئی که بدامنش مزن دست
در کف مگر اختیار دارم

وصلست مراد من دگر نه
با عشق بتان چه کار دارم

گر مرهم داغدار داری
من سینه داغدار دارم

با کس نکنی جفا بجز من
پشت مگر اعتبار دارم

می گفت بخاوری پس از مرگ
من با تو هنوز کار دارم

و له — ایضا

شادم بهمین که یار دارم
غم دارم و غمگسار دارم

من زار و بدرد خود گرفتار
با کار کسی چه کار دارم

این درد به از هزار درمان کز دوست بیادگار دارم
چشم تو بلای روزگار است من شکوه ز روزگار دارم
با باغ و بهار نیست کارم از روی تو نوبهار دارم
گر باده بی خمار داری منهم سر پر خمار دارم
تو جلوه بی حساب داری من حسرت بی شمار دارم
چون بنده بی هنر پسندی از بی هنری چه عار دارم
از خون دل است خاوری باز این لاله که در کنار دارم

وله ایضا

اینک هوسش شده بدنبال
بوسی که هزار کار دارم

ندارم رشکی و امید وصلی هم نمی دارم چنین عیشی که دارم از فراق وصل کی دارم
بگو بی رخ یاران کجا از جان کنیم فارغ چه شبها بجان از قاصد فرخنده پی دارم
نه گلچینی نه جور باغبانی فارغم با این که در باغ آشیان بایاد گل در فصل دی دارم

نمیدانم

نمیدانم چرا نبود اثر در ناله زارم اگر چه یادگار از نی بناله آوازی دارم
بشبهای دراز هجر رقم شرح غم گویم بسی شب طی شد آن داستان با کوه طی دارم
نشد از ناقه لیلا درین بیدا نشان پیدا جنون گر همتی داری ام اکنون محمل پی دارم
زعم من کنون نیست مگر روز دگر زیرا که خالی از زرم دست و یکیمیای می دارم
رخ رخوی آلودش زنم هر دم گل ایا لبی پر روحوی خجلت از آن خار روحی دارم
ندارم گر شعی ز زد اورو زرد در صحرا

وله ایضا

همین بس خاوری که بندر دل امید روی دارم

جدا از کوی جانان همان جان در بدن دارم ندارد در مجلس جای با من سبحی که من دارم
همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو ز بر خاک اکنون همچو بر جیب کفن دارم
ز کام بوالهوس داد دادن برم نگارا دارای حجاب دوستی مانع وگرنه صد سخن دارم
تو با اغیار در خلوت بیال و در عشرت من محروم ازین خوشدل که در کویت وطن دارم
چو خواهم کو اگر با مدعی بینم هم آغوشت که صد غیرت نمی هم آغوشت با پیرهن دارم

نگردد تا کسی از اهل مجلس آگه از دردم گهی سر در گریبان گاه رخ در انجمن دارم

وله ایضا

گرفتار غم عشق و توانائی محالست این
بسی حیرت ازین ره خاوری بر کوهکن دارم

دارم ز تو صد شکوه و گفتن نتوانم با تو زده ام دستم و شیون نتوانم
من ترک تو از طعنه دشمن نتوانم این شیوه اغیار بود من نتوانم
از ناله جانان جای کنم در دل سخت من آدمیم رخنه در آهن نتوانم
گفتی نکنی چاره بیماری دل گفت کو مرگ کند چاره او من نتوانم
تا غم هجران مطلب از من بیمار این بار گرانیست کشیدن نتوانم
میکوشد ز عدل ملک افغان که نظاو با خاوری سوخته خرمن نتوانم
دارای جهان شاه که جاوید بر داشتنش دست ز دامن نتوانم
با نیروی او از غم گردون نهراسم

وله ایضا

بی یاری او چاره دشمن نتوانم

نام امروز

نام امروز فزوده ایم که گمنام شدیم کام امروز گرفتیم که ناکام شدیم
سخره ها بجوانی همه ایام چه شد که بهرانه سری سخره ایام شدیم
ساقی از جام الست طلب بیهوشی ماست ما که در دور ازل مست بیک جام شدیم
بهوس پا بره وصل دلارام زدیم بعبث در پی این آرزوی خام شدیم
همه خاصان برش را اثر باشند اند ما خود اندر ره او بر اثر عام شدیم
اول از تربیتش قابل تحسین گشتیم بس بدرگاهش شایسته دشنام شدیم
خالقی روی نما که ز یادش که کنون بی نیاز از خبر و نامه و پیغام شدیم
رام میبود بما تا رم از و میکردیم رم نما لحظه ز ما کو که ما رام شدیم
کهنه آتش دوزخ وطن جانانست زاهدا از حق بگذر که سرانجام شدیم
خاوری منتخب دفتر دوران گشتیم تا بدرگاه شه انجمله خدام شدیم

وله ایضا

حشمت اسلام و ملل شاه که ما
روز فرمان رسش تابع اسلام شدیم

نا کشیده‌ام از سر تن کشور جان دیده‌ام ... گنج در ویرانه‌ام چه حاجت بزم سلطان دیده‌ام

عقل را در ملک دل بیرون در بنشسته‌ام ... عشق را در بزم جان بر مسند ایوان دیده‌ام

هرچه رفتم عقل را در بند حیرت یافتم ... هرچه دیدم عشق را در زیر فرمان دیده‌ام

اهرمن را پای در زنجیر گمنامی اسیر ... خاتم دولت در انگشت سلیمان دیده‌ام

هم ز طوطی‌ای هزاران نغمه افزون خوانده‌ام ... هم ز یا بمانی هزاران نکته پنهان دیده‌ام

هرچه زخم از دوست بر هر زخم مرهم یافتم ... هرچه درد از دوست بر هر درد درمان دیده‌ام

هم گریبان چاک از آن چاک گریبان دیده‌ام ... هم پریشان حال از آن زلف پریشان دیده‌ام

هر که بینم در دو عالم کافرم خوانده‌ای ... کافرم گر در دو عالم یک مسلمان دیده‌ام

کی بره با وهم حس ره سوی جان خاوری

وله ... ایضا

عقل کل را اندرین اندیشه حیران دیده‌ام

در از روزی که عهد دوستی با ری بستم ... نظر از جور چرخ و کینه اغیار می‌بستم

اگر این بی‌وفا یار ز العشاق الفقی بودی ... بخود من تهمت عشق بتان بسیار می‌بستم

دراول

در اول مهربانی کرد و دلدار گرفت دلم در بر ... کجا بر کار خود این عقده دشوار می‌بستم

دلم از زهد و از تقوی به تنگ آمد چه خوش بودی ... که از کف سبحه می‌افکندم و زنار می‌بستم

چو پیشش درد دل می‌خواستم گویم غیر می‌رفتی ... زبان می‌گفتم و بر او ره گفتار می‌بستم

کنون در کوی او بسته راه من چو دانستی ... که از سیل سرشک آنجا ره نجار می‌بستم

بسی بهتر ز صد آرامی کنج قفس بودی

وله ... ایضا

بگلشن خاوری گر آشیان بر خار می‌بستم

خدنگ غمزه‌ات جا کرده تا بوفا در چشم ... کی آن غمزه خونریز دارد کار در چشم

بجز دولت اگر در گوش باد اثر در گوشم ... بجز رویت اگر در چشم باد اخار در چشم

بهر روزی که بینم رویت آید جور در خوابم ... بهر شامی که بینم زلفت آید مار در چشم

ز روحبس دفا آن طره طرار از چنگم ... ز ندیر جفا آن غمزه خونخوار در چشم

نه تاب از پیچش آن سنبل پرتاب در جانم ... نه خواب از حسرت آن نرگس بیمار در چشم

نه آن لعل نخندان را بود گفتار در گوشم ... نه آن سرو خرامان را بود رفتار در چشم

نشستم خوش که بود از جهان جز دوست در دستم ... شکستم بت که بود جلوه گر جز یار در چشم

بچشمم منزل او لیک محرومم ز دیدارش ... که از پیری نماند قوت دیدار در چشم

بروز وصل چشم خاوری گر نگرد جائی

وله ... ایضا

شود آن روز روشن چون شب غم تار در چشم

نه بهر آنکه با هر ناکسی یارست مینالم ... از این گزیاری این کیش عیارست مینالم

اگر صیاد باشد آشنا شادم بدام او ... ولی بیگانه چون با هر گرفتارست مینالم

نباشد از اسیری ناله‌ام اما از این غیرت ... که در دام تو صید خسته بسیارست مینالم

نمی‌نالم ز یار مدعی در محفل وصلش ... چو میدانم نهانی با ویش کارست مینالم

ننالم از غم بیماری دل خاوری اما

وله ... ایضا

چو این بیمار دایم بی پرستارست مینالم

لایق عشقت چو از بی‌اعتباری نیستم ... با تو طی هر در مقام دوستداری نیستم

با وفاداران جفا از کوی غیر من ... ز آنکه در پیشت با این بی‌اعتباری نیستم

هر گز از

هر گز از چشم ز بخت بد گیاهی سر نزد ... گرچه من از گریه کم از ابر بهاری نیستم

از پی صیدم مکن ضایع خدنگ غمزه را ... گر ضعیفی در خور آن زخم کاری نیستم

یاری این دانی که ز یری چون تست یا قاتل ... گوییا من در خور این گونه یاری نیستم

حال زارم از کسی روزی نپرسیدی و من ... نیست یک شب کز غمت در آه و زاری نیستم

گفتی آخر خاوری روزی بریزم خون تو

وله ... ایضا

از تو من هرگز باین امیدواری نیستم

روز مرگست و یقین زندگی از سر گیرم ... گرچه جان قد دلارام تو در بر گیرم

عهد کردم که می ناب حرامم باشد ... گر ز دست دگری غیر تو ساغر گیرم

آنچنان یاد توام که مکان در دل و جان ... کاین زمان وصل تو با هجر برابر گیرم

بجز از مذهب عشقت که مسلمانی اوست ... کافرم گر بجهان مذهب دیگر گیرم

زنم این دست که از جور تو امروز بسر ... آه از آن روز که بر دامن داور گیرم

که ز مهر من دل، جنه دل بر گیری ... حاش لله که من از مهر تو دل بر گیرم

زین سبب ما تو رسوای جهانی شده‌ایم
چاره آن به که سر ره تو کمتر گیرم

باز ای غم که مرا کرده‌ای از کین پامال
باش تا از کف ساقی دو سه ساغر گیرم

خاوری وصل وی و جور رقیبان سهل است
نتوانم که دل از صحبت او برگیرم

وله ایضاً

باز دل را در بلائی مبتلا می‌خواستم
التفاتی از بتان دلربا می‌خواستم

تا نبود این همه محتاج عشق او را از هوس
بوالهوس را در بلایش مبتلا می‌خواستم

خواستم تا از دل گم گشته‌ام گیرد سراغ
ورنه کی زلف تو در دست صبا می‌خواستم

بعد قتلم تا نگوید در تیغ از رنج
ساده لوحی بین که از وی خونبهای می‌خواستم

با جهان شد آشنا بیگانه با من آنکه را
با جهان بیگانه با خود آشنا می‌خواستم

خواستم تا خو کنم با جبر مردم در غمش
این سزای من که دردش را دوای می‌خواستم

تا ندانم خاوری قدر وفای یار را
چند روزی با خود او را بی‌وفا می‌خواستم

مست زان

مست زان باده‌ام سوی کلیسا می‌روم
کافرم گر به هوای جام صهبا می‌روم

عشق را قابل نیم لیکن ز استسقای دل
کوی بازار بتان بهر تماشا می‌روم

در تماشایش می‌روم تا چاره‌ای از درد دل
ناصح بیچاره پندارد که بیجا می‌روم

غیر با این بدگمانی زند لب تهمتم
دانم آخر از سر آن کوی رسوا می‌روم

تا بسنجم صبر خود در هجر استغنای او
چند روزی از سر کویش بعمدا می‌روم

ترک خود را دیدمش می‌رفت بر بادم کی
گفت اندر خیل دلها بهر یغما می‌روم

تا بدین چون شاخ گل می‌رفت و می‌گفت آن صنم
خاوری بگذر ز رفتارم چه زیبا می‌روم

وله ایضاً

دل مسکین برای می‌فرستم
به امید نگاهی می‌فرستم

بجرم عاشقی در کوی جانان
ز اشکم عذرخواهی می‌فرستم

پی تجریم در حشر از عشق
بر خود گواهی می‌فرستم

بگرد دلت هر شب از بهر مکافات
ز آه خود سپاهی می‌فرستم

ز دردا خط و کم ساز دنبالش
بر ویش دود آهی می‌فرستم

براه وعده او از فریبی
رقیبان را براهی می‌فرستم

ندارم خاوری راهی بکویش
فغانی گاه گاهی می‌فرستم

وله ایضاً

بر در تو همه تن جرم و خطا آمده‌ایم
کاشش عفو تو دانسته که ما آمده‌ایم

گمره و بر اثر صوت جرس تاخته‌ایم
تشنه و در طلب آب لقا آمده‌ایم

چون اسیران ز رهت بند به پا بگشند
چون گدایان بدرت بهر وفا آمده‌ایم

گر کرم کار تو ما رسم کرم خواسته‌ایم
در بلا رسم تو ما سوی بلا آمده‌ایم

بی سبب خاطرت آزرده زد این طرفه که ما
با خجالت جرم طلبکار عطا آمده‌ایم

گر برانی ز سرایت چه توان کرد که ما
بر رضای تو در این کعبه سر آمده‌ایم

کرده‌ای می نفروشند بگویت چه زیان
جان بکف بر سر بازار رضا آمده‌ایم

آن طبیبی که بما درد در شادی داد
بدرت باز بامید دوا آمده‌ایم

خاوری عذر

خاوری عذر چه گویم گر از ما پرسند
که چرا رفته از آن کوی و چرا آمده‌ایم

وله ایضاً

چو رفت آنکه ز خود ناگاه رفتم
ندانم تا کجا همراه رفتم

ز رشک مدعی با آنکه شوق
ببزمش با هزار اکراه رفتم

سیه روزی نگر کز بعد عمری
بکوی او شبی کوتاه رفتم

رقیب امیدوار آمد در آن بزم
چو من نومید از آن درگاه رفتم

ز هر جانب بمقصودم رهی بود
اگر در راه اگر در چاه رفتم

نگر از کفر بود ره به مقصود
رسیدم گرچه از بیراه رفتم

ز خود دانم اگر گمراه ماندم
از او دانم اگر آگاه رفتم

تفاوت نیست اندر آفرینش
که من با هر گروهی راه رفتم

شبی در کعبه در دیرش نخفتم
شبی در بارگاه شاه رفتم

بجز از خاوری دیگر نشانی
کسی کز حسرت آن ماه رفتم

[illegible]

تو و هر لحظه کوی غیر دیدن / من و از حسرت آه از دل کشیدن

برای یک سخن زان لب لعل / سخنها باید از هر کس شنیدن

رخم گلگون بود از باده عشق / چه حاجت باده گلگون کشیدن

دهش را در گشود آن لطف امید / که شد یکسر فراموشم رمیدن

رمد هر صید از صیاد چون شب / دلش را طاقت از خون طپیدن

تو صیادی و من صید تو جانا / چه باشد بی سبب از من رمیدن

جدا از روی جانان خاوری را
بود آرام در خاک آرمیدن

وله — ایضا

ای بحسرت نگرانت همه اهل زمین / نظری جانب حسرت نگران هم به ازین

هر کرا میل بود بهر تماشای جنان / گو بیا بر سر آن کوی و ببین خلد برین

حلق شایق بلقایت تو چه حاجت بنگاه / صید بابل بکمان تو چه حاجت بکمین

همه را روی بکوی تو چه گبر و چه جلیل / همه را چشم بفضل تو چه خاین چه امین

نه جنون راست مثالی ز نشانت چه خرد / نه کمان راست نشانی ز نشانت به یقین

همه سرمست جمال تو چه هشیار و چه مست / همه پابست خیال تو چه شاد و چه غمین

دل بر آنست که با تو نکند غیر وفا / تو بر آن باش که با دل نکنی غیر از کین

دیده ام باز از آن مانده که دادم جان / که بروی تو کشایم نظر باز پسین

دهنش تنگتر از حلقه میم است و در آن / دُر دندان تو پیداست چو در دانه ازین

نیست با راستی خاوری از عشق تو باک
بعد ازین بر در دارا بگذاریم جبین

وله — ایضا

دلم که دیده مفتون دو چشم یاری ای یاران / چه خواهد شد گر افتد کار بیماری به بیماران

نگاهی که چشمش راند از آرزد دین از کف / به بین مستی چه سان زد از فریب آه هشیاران

متاع بوسه را اکنون بکافی می دهم [illegible] / نباشد راه کس در کویش از جوش خریداران

گرفتار نکویان چون شنیدی دیگر [illegible] / وفا هرگز ندارد امید ای دل از جفا کاران

برای آنکه هر آزاد را سازی گرفتارت / گشودی یکدو روزی بند از پای گرفتاران

ترا گر خواب نازی ای مه باشد سر گران شبها / توان پرسید روزی از وفا احوال بیداران

بی قتل وفاداران گشتی تیغ از جفا کاری
نه آخر خاوری هم باشد از خیل وفاداران

وله — ایضا

خمار از جام دو چشم از نگاهی کامیابم کن / ز چشم مست خود مستی از جام شرابم کن

چو کشتی بار دیگر زنده از آن لعل لب ام کن / سرافراز از میان کشتگان روز حسابم کن

همه من گوش می آیم بجواب ز آن دهان / خدا را همنشین [illegible] وصلش بخوابم کن

چه خورشید فروزان صبحگاهی از لب بام آ / رخش روی خود تا [illegible] کن

ز جور بیحدت خواهم کنم بث شکایتها / ز لعل باده نوشش خود خوش از جوابم کن

سؤال از عشق خود گوی و تعاندی سخن باری / خدا را لحظه ای دوست کوشی و جوابم کن

جوان گردند از روی جوانان جان [illegible] / بیا و ز دیدن خود تازه چون عهد شبابم کن

بحرف شیخ شهر از توبه می در خطا بودم / بیا ای پیر دیر آگاه از راه صوابم کن

خرابست از غم دوران سرای جان من ساقی / بی آبادیش از ساغری مست و خرابم کن

دلم از سیل عشق دوست دریای طوفان زا / نگاهی گر نمیدانی بپا چشم پر آبم کن

شبی تا کی ز هجران ماه من جادوی بگذر
ز روی عالم آرا بی نیاز از آفتابم کن

اگر داری سر یاری بکویت باریابم کن / و گر لایق نمیدانی سگ آن آستانم کن

رسید از دست تحوام [illegible] الغوث / اگر یاور نداری یکدو روزی ممتحانم کن

بجانم از جفای باغبان غارت گلچین / دمی ای برق بی پروا اگر آتش بجانم کن

بر رویت ای گل من وا نشد چشم تماشایی / چه خواهد گشت یکره همچو گل [illegible] کن

بهار خرمت را من ندیدم تا خط آمد سر زد / کنون از وصل خود خورسند در فصل خزانم کن

طبیب من تو لی گر از پی بیمار بدرمان / ز درمان و ممات چاره درد نهانم کن

بکویت هر چه افغان می کنم حالم ای نرسی / شبی از مه ماه خود سوالی از فغانم کن

اگر خواهی درین محفل بگوید نکته حرمت / ز لعل جان فزا حرفی زن و گویا زبانم کن

گر قسمت آمد خاوری نا خوانده در مجلس

وله ایضا

لطفی بکن تا کی آخر از نگاهی شادمانم کن

یکبار بر رخم دری باری فراز کن — وانگاه هرچه میل دلت هست باز کن

از زلف دلنواز برون کن دل رقیب — این عقده که هست در این رشته باز کن

خنجر بگیر و ناز بنه عاشقان بکش — ما را ز ناز مدعیان بی نیاز کن

ای یار جوان چو مرا کشتی از جفا — باری بنعش کشته خویشتن نماز کن

بالای نعش جمله شهیدان نهی سرم — یعنی در این میانه مرا سرفراز کن

[illegible] — از همرهی بوالهوسان احتراز کن

دلتنگ در عراق ز جور رخا لقیم — ای کاروان حدای رخ اندر حجاز کن

ای آفتاب حامل کان را چه میکنی — بشنو ز ما و صرف بتی دلنواز کن

تا چند خاوری غم آن نخل سرفراز

وله ایضا

از جان خویش بگذر و دستی دراز کن

ای سیاه

ای سیاه خط گذر بر چهره یارم مکن — ای خزان بیمروت قصد گلزارم مکن

دست اندر حلقه زلف دل آزارم مکن — مدعی بهر خدا قصد دل زارم مکن

تو که غمخوارم چنین از کینه آزارم مکن — او دل بستگی از خویش بیزارم مکن

مدتی شد فارغم ای دل بیا بهر خدا — بعد از این در دام مه خوبان گرفتارم مکن

جانم از این رفت بر آن خدنگ افکنی — اینقدر بیجا خدنگ غمزه در کارم مکن

بیهشی از باده عشقش به از هشیاریست — ای غم از بیهوشی این باده هشیارم مکن

آتش غم چون که بر خاک درش خاکم کند — ای صبا هرگز گذر در کوی دلدارم مکن

گفتمش کن چاره بیماری دل ای طبیب — گفت ای بیدل نظر بر چشم بیمارم مکن

گر سخن گویم بر آن شی خاوری عیبم مکن

وله ایضا

بر دلم بنگر نظر بر حال افگارم مکن

این تیر غمزه را الوی ما رها مکن — باری رها چو میکنی آن را خطا مکن

دست مرا ز رشته زلفت جدا مکن — این رشته حیات ز دستم رها مکن

تا کی دل رقیب در آن زلف دلنواز — این عقده را که گفت از این رشته وا مکن

قصد بکشتن من و حقی در این طمع — بگذر ز تیغ و کام مرا هم روا مکن

دانم که جنس دوستی آخر نمیخری — بهر خدا متاع مرا بی بها مکن

ای خواجه مژده صد شتا بس قبول تو — چون بنده قبول تو باشد رها مکن

تا آشنا کنی همه بیگانگان بخویش — بیگانگی بهر که شدی آشنا مکن

در راه عشق گمرهی از رهبری است — چون گم شدی به ره طلب رهنما مکن

بوسی بجان دری چو دهی مرحبا است

وله ایضا

بگذر ز ناز و گوش بحرف گدا مکن

از ناز دست آن بت اگر شد در آستین — بیرون نمی آید دگر دستی ناز از آستین

دستی که از هجران او بر سر زنم حیران او — ای کاش بر دامان او گردد دراز از آستین

دایم ز اشک لاله گون باشد کنارم غرق خون — تا دست خود آرد برون آن بت بناز از آستین

چون نرگس مست خود تا دل کند پامال حیف — آرد برون دست حنا آن دلنواز از آستین

دستش که

دستش که از بیداد خون میریخت هر دم فزون — از بهر خون ریختن بیرون آورد باز از آستین

از ناز بند بر دلبرم داد دل غم پرورم — هر چند بیرون آورم دست نیاز از آستین

دل بهر غارت کردن زد دست خاوری

وله ایضا

روزی که دست آن پری شد جلوه ساز از آستین

گوش بر ناله و فریاد که خواهی کردن — شاد از این ره دل ناشاد که خواهی کردن

یکت از ناله من بر رخ جانت زان کو — هر دو در چشم تو تا یاد که خواهی کردن

غیر با من بره کین و فلک بر سر مهر — تو ای سنگدل امداد که خواهی کردن

ای فلک غیرت دل کوه نمودی ویران — پس تو ویران دل آباد که خواهی کردن

خاوری جمله نکویان همه شمشاد قدند

وله ایضا

بسته دل بر قد شمشاد که خواهی کردن

طاق آن ابرو نظر کن تا از آن گوید نهی — روی کن سوی قبله [illegible] راحت آن روح نهی

خواری من آنکه چون که از خدا دایم طلب — گو بیا اکنون بعالم بر سر آن کوی نهی

ای که گوئی چون فلک سیلاب هر کس نکو   یک نظر بر کوش آن نرگس جادو به بین
انکه بر من داشت رشک از وصل جانان گو بیا   هر شبم در کنج غم سر بر سر زانو ببین

غیر را پهلوی یار خاوری زین الم
صد هزاران خار غم نشسته در پهلو ببین

و له   ایضا

می توان بی پرده در درد و غم پنهان من   از لب خندان یار و دیدهٔ گریان من
از درون آتش کشتی زد بدامانم چون کند   آشکارا گر بود این آتش پنهان من
بیشتر زانجا که حسن عشق پنهان آفریند   کینه من در دل او مهر او در جان من
طول شام هجر را بنگر که پایانی نیافت   گرچه پایان یافت شرح درد بی پایان من
امشب ای سیل سرشک از دیده ام اجتناب کن   تا نگه مت آنکه از خاک در دامان من
چون ندارد در دل آن ماه تاثیری چه که   خود گرفتم تا فلک شبها رود افغان من

اگه یاران بخلوت رفت و دیده ما تنها
سهل باشد خاوری انگشت اگر تنها

و له   ایضا

گرچه رود از یاد اهل محبت جانان من   خود چه میخواهی دل از این دگر از جان من
چند گوئی ناصحا دل از کمند او ببر   دل نمی بستم اگر می بود در فرمان من
زاهدا صبری کن ایمان من تلقین مکن   تا درین کشور بود غارتگر ایمان من
کی بود درمان طبیب درد محبت ای طبیب   عمر خود ضایع مکن از بی درمان من
دامن اغیار از گلزار وصلش پر ز گل   در جفای خار هجرش پر ز خون دامان من

الغیاث چندان بمن بیچاره شد خاوری
گوئیا آگاه شد از دل ویران من

خیز ای بخت و مرا جانب شیراز رسان   بار دیگر سوی کشور خوبان رسان
اندر آن شهر که از طلعت یوسف رویان   بدو صد مملکت مصر کند ناز رسان
اندر آن شهر که از نکهت مشکین مویان   خاک آدم ز مشک صفت آمده عطار ز آن
اندر آن شهر مراد دلبر طناز است   باز هم از لطف آن دلبر طناز رسان
خیز ای پیک صبا جانب آن شهر خرام   قصه غصه آن همدم دمساز رسان

گوی آن دولت پیام از من بی پر بگو   سوی آن یار سلام از من بی پر رسان
نامه بنده مضطر بر سلطان ببر   نالهٔ صعوه بی پر بسوی شهباز رسان
ستمگر دل در قفسم مانده جدا از گلشن   نالهٔ ام را بسوی آن مرغ هم آواز رسان
گو که ای یار وفادار ز هجرت مجنونم   خویش را بر سرم ای عیسوی اعجاز رسان
گفتمی آئی بسرم رفته بیا رحمی کن   جان از تن شده ام را سوی تن باز رسان
در نیائی ببرم نامه از روی وفا   بهر دمساز یم ای دلبر دمساز رسان

ستمگر دل گشته کنون خاوری از اصفهانم
خیز ای بخت و مرا جانب شیراز رسان

و له   ایضا

هر که نکو رو بود خوی خوش از وی مجو   زانکه بود خوی بد لازم روی نکو
هیچ نپرسی که من از چه شدم سرخ رو   باده عشق تو ام ریخته شد در گلو
تا بپرندم بدرگهش در ره نخواهی نها   بعد هلاک ای فلک خاک مرا کن سبو
در غمت آخر کشید کار بر سوا ئم   ریخته بر پیش کس ان عشق تو ام آبرو

عشق خبایی که هست از دل ما در زوام   میبرد ما از دست عشق در بدر و کو بکو
حیف که گلچین نمود غارت گلهای باغ   آه که بلبل نبرد بهره بجز رنگ و بو

منزل جانان دولت دل طلب ای خاوری
بهر طلب کار ایش چند کنی جستجو

و له   ایضا

شد مبتلا دلم بکمند بلای تو   آزاد آن دلی که نشد مبتلای تو
خوش آنکه شمع سرکشی از بهر کشتنم   من هم بعذر خواهیش افتم بپای تو
روز سیاه و حال پریشان من ضعیف   زان مشک تر که ریخته اند بر قفای تو
طفلی هنوز و اول خون ریختن ترا   خرمن کسیت قابل دست آزمای تو
دریا چشم حاصل دنیا و آخرت   داریم نیم جانی و آن هم فدای تو
ای نور دیده رفتی از دیده نور   باز آنکه در سرای تو خالیست جای تو

رستم بحشر محشر دیگر بپا شود
از ماجرای خاوری و ماجرای تو

و له   ایضا

زلف سیاه بر خط چون نافه هشته | یا آنکه افعی ایت بعنبر سرشته
بر رخ کشیده مه من خط مشکفام | یا نامه بقتل اسیران نوشته
رسوای خاص و عام جهانم نشسته و مانده | از التفات رقیب پشیمان گشته
گر نالهٔ بدام تو کردم ز من مرنج | بیدا نشستم که از سر خونم گذشته
گر خوانمت فرشته ز اهل نظر نیم | هرگز چنین سرشت ندارد فرشته
آکو بری مرا بجهان از نهال عشق | ای آنکه در سرشت من این رشته کشته

لکمل و فا زیار جفا کار خاوری
وله — ایضاً
در کار خانهٔ غمش این رشته رشته

دلها ببند طرهٔ دلبند بسته | تیها بنوک غمزهٔ خونریز خسته
تا باشد از برای فریب کدام صید | این صیدها که باز بفتراک بسته
تاج غرور از سر شاهان فکنده | تا گوشهٔ کلاه نکویی شکسته
با پیکر مطهر و روح مقدسی | با طلعت منور و فرّ خجسته

ای صید بت اگر از رحم کار بست | شاهدی همین نه صد گرفتاران دام جسته
ای دل بعشق لاف زدی وا بکی مزن | نه جامه دریده نه بندی گسسته
از لوح عشق حرفی در سینه نخوانده | وز روی عقل که علائق نشسته
گره باند رون نه نهاده مشو ملول | این هم کرامتی که بر آن در نشسته

گر دل بعشق بسته دوار رسته ز عقل
وله — ایضاً
خوش باش خاوری که ز هر قید رسته

سر کی دلا زمحنت هجران فسانه | چون آتشش بغیر نباشد میانه
راضی بجنگ او شده ام زانکه هر زمان | از بهر دست تو بعیش آرم بهانه
من خود بیا خیار شدم پای بست او | کی راه من توان زدن از دام و دانه
آگه نیم هنوز که عیشش که خواست | آید کنون ز عشق بگوشم ترانه
این خون که از دو دیده بردم بود روان | باشد ز زخمهای دو دیده نشانه
عاشق تو بهر دو جهان ناز می کند | از آنکه سر زد ز خوبی چون تو یگانه

از حسن روی یار و غم عشق خاوری
وله — ایضاً
افتاده بر زبان خلایق فسانه

گرد دهان تو خط ای نوش لب دمیده | یا بر کنار کوثر هندو نی آرمیده
از طول هجر که دل حیرانم فراموش | آن حرفها که در وصل از لعل او شنیده
باز آی تا فشانم بر مقدمت که با | باشد ز انتظارت جانی به لب رسیده
عمرم تمام شد صرف در عشق سرو قدی | از بار غم عجب نیست گر قد من خمیده
از جا کشیده ام دیده چون زلف تابدارت | شد در برم طپان دل چون مرغ بسمل دیده
ای کاش کی نمی کرد این دشمنی بعاشق | بودند دوستدارش اکنون که شد بریده

تا خاوری ز عشقت گوید ز نغمه پردازه
وله — ایضاً
از گلستان وصلت هرگز گلی نچیده

نمیدانم شب مردن تو آیا آید بر بالینم | اگر آید بر احوال منش سوزد جگر یا نه
ببالین سر تقصید خواب دیده ترحم میشید | که عید بر رخ زیبای او دارم نظر یا نه

نمی دانم پس از دل بردن اینها دشمن با | چو او دل خکامی باشد از رشک کریانه
سگانش را بپا خواهم نهم سر چشم اگه | که یکی باشد لبش را از این بی باده ساغر یا نه
به تیری زده اما شاید ولی ما ز قلم دل | بر آتش دارد آیا رگ من تیر دگر یا نه
برای پایم ای صیاد تا کی بند مجوئی | خدا را آگهی از حال این بشکسته پر یا نه
بخوابت دوش میدیدم زلعت بوسه میخندم | بگو ای ماه خوابیده خاوری دارد اثر یا نه
بمن بیداد از حد بیشه یاران داد خواهی ها | ندانم شه ز احوال من باشد خبر یا نه

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه گردونش
وله — ایضاً
همی گوید بدرگاهت مرا باشد گذر یا نه

مرا در بر بدان آئین غنوده | که صیدی را بر شاهین غنوده
اگر چه دیده چشمت بچشم زخمی | هنوزش بشه بر بالین غنوده
بر خسارت چو هندو خیت آن خال | که اندر بستر نسرین غنوده
عجب نبود که آید خون ز چشمم | که در سینه دلی خونین غنوده

یقین دان کوهکن از جذبهٔ عشق — بزیر خاک با شیرین غنوده
مکن ای باد زلفش را پریشان — که دردی صد دل مسکین غنوده
غنوده یار در پهلوی اغیار — گلی در پهلوی گلچین غنوده
ز بار خاوری آن نوح چالاک
بیالینم بصد تمکین غنوده

وله — ایضا

نقاش ازل کاینهمه رخسار کشیده
تمثال رخ خویش چه بسیار کشیده
هفت اختر سیاره و نه دایرهٔ چرخ
بی یاوری خامه و پرگار کشیده
پنهان شده لیلای ازل در حرم قدس
مجنون غمش پا بوی کهسار کشیده
مجنون به بیابان شده آواره ز سودا
دیوانگی عشق ببازار کشیده
از هستی خود گر بدرآیم دو سه ازدر
منصور دگر پای بسر دار کشیده
ای باغ دی عیش و دهان گاه ارم
بار الم عشق سر دلدار کشیده
منعم مکن از نوشش کنم باده گلگون
عشقم بسوی خانهٔ خمار کشیده

باردی تو دکوی تو د موی تو رشت — دلت از بت بتخانه زنار کشیده
تا چهرهٔ وصل تو نشد خاوری راز
عمری است که از هجر تو آزار کشیده

وله — ایضا

از پی قتل من ای مه بناز آمده
چه شد آیا که چنین بنده نواز آمده
عیدی نیز توان بر دهیش پا مم
ای که دلدار مرا محرم راز آمده
ای غمم دست مدار از دل من پای بیار
که مرا مونس شبهای دراز آمده
رحم ای دل بسر کوی دی و حیرانم
زین که تا رفته چه رو داد که نا باز آمده
دلت از کشتن ای کشته پشیمان که بناز
بسر تربت ارباب نیاز آمده
شمع روی اگرت راه چو پروانه بزد
ای دل از چیست که در سوز و گداز آمده
بسته شد خاوری از نغمه لب چو غنچه
تا بگلزار سخن نغمه طراز آمده

وله — ایضا

بغیر آیا چه گفتی از زبان آهسته آهسته
که میدادی مرا هردم نشان آهسته آهسته

بامیدی که پرسد حال او گویم درد دل با او
زنم با خویش حرفی هر زمان آهسته آهسته
نمی دانم رقیبان را چه در خاطر گذشت آندم
که می گفتم با دلدار نهان آهسته آهسته
زبیم آنکه گوید تا کنند از جور بروتم
کنم شبها بکوی او فغان آهسته آهسته
مبادا از خواب گردد خاوری بیدار دربانش
گذارم پای بر آن آستان آهسته آهسته

وله — ایضا

مدتی شد که از شکر دهنی
در دلم مانده حسرت سخنی
معجز عشق بین که شد پیدا
پیر کنعان ببوی پیرهنی
آمدی از زمان که جان دادند
ز انتظار تو خستهٔ انجمنی
حاصل عشق خوبرویان چیست
دل رازی و جان ممتحنی
آنکه طفلی بود گرفتارش
مشکل افتد بفکر هیچ مهی
تا گرفتار دام زلف توام
در دلم نیست حسرت چمنی
آنکه از خاوری نیم دیدم
اندر آن کو بخون فتاده تنی

مشت خدا را که نیم یار کو فی
وز لطف دوست دارم بدامنی
چون خوشه چین خرمن شاهم عجب مدار
گر غیب چشم همت من سوی خرمنی
در دامن نشی چو چرخ من در کش اگر کشت
باید گزید سایهٔ رخش تهمتنی
دریا نیا هیچیم که زانیم رو زرقی
میدان ندیده ام که بازم توسنی
گاهی ز قهر یار گرفتار دوزخی
گاهی ز لطف دوست سزاوار گلشنی
سرگشته ام بکوی تو زیرا که بر درت
کار شیخی نه و جای معینی
ای همرهان ز قافله وامانده کی است
شاید که رخ خوریم درین ره بسر حرفی
دل را هزار رخنه بود زان کند حکیم
شاید که مهر دوست بتابد ز روزنی
گر خاوری ز رات زکوی دل امید مهر
مانند آن که آب بقی بهاونی
جز آستان شاه جهان نیست ملجائی

وله — ایضا

جز بارگاه ماه زمین نیست مأمنی
ای کلیم اثر وی بزد و بزد برنگ کسی
دل عاشق و شهود دی تو طور دیتبی

عشق در جنگ ز فرسنگ لیک در نیکی دریغ | عقل بنگر که درین حال رهاندم فرسی

نیست گر پای طلب همره عشق مشو | که درین قافله نبود خبر از باز پسی

عرض حاجت بر او گر همه درد است رواست | دوست داند که مرا نیست فراوان هوسی

دارد آن شاخ ثمر گرچه نبود برگ و بری | دارد آن داد اثر گرچه نبود دادرسی

جای در میکدهٔ عشق کن و خوش بنشین | که در آنجا نفسی نیست مجال عیسی

وله ایضاً

در ره صید کهی خاوری افتاده که هست

صد چو سیمرغ گرفتار بدام مگسی

بفلک شد ز ستمهای تو فریاد بسی | نرسید ای ز ستم باز بفریاد کسی

بشکن بال و پر مرغ دلم را در بند | هر دم از شعلهٔ آه لب و ز دهشتی

مفشان دست چنین از در الطاف دراز | ریگی ملک شکر چیست نصیب کسی

آنکه از ناز ز عاشق نکنی داشت دریغ | نتوان گفت بجا که با بوالهوسی

رنگ بنگر که درین بادیه با نیدان دل | نگذرد و شنود دوست صدای جرسی

فلک دهر چه در دست از آنم ویران | آری آری بر طوفان چه بود مشت خسی

وله ایضاً

خاوری رفتم از بهر تظلم بر شه

ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

این سخن را یاد دارم در دل از صاحبدلی | دل بعشق کس مبند ای جان من گر عاقلی

از دو ناکجی بباغ آشنائی کاشتم | لیک آن تخمی که جز حرمان ندارد حاصلی

خواستم از خویش گویم سخن گوشی بدار | گو بیا پند است میخواهم کنم درد دلی

ای شه ملک ملاحت کو مدر یاران خویش | در مبند ندانم جفا رو مکن باطلی

در بلای عشق خود آسان شماری مشکلم | زانکه از عشق کسی هست نباید مشکلی

بود پنهان عشق من تا داشتی میل وفا | این زمان شد قصه‌ام افسانهٔ هر محفلی

گو بیا ایزد ز نور خود جمالت آفرید | کاین چنین صورت نشاید نقش آب و گلی

گفتم از مرغ دلم آیا ترا باشد خبر | گفت دیدم غوطه در خون درره خود بسملی

وله ایضاً

گفتمش در دل مرا باشد خیال وصل تو

گفت داری خاوری در دل خیال باطلی

آنکه بپیش بت بسر سجده برد جاهلی | غیر تو دیده جلوه گر دیده او را احولی

از پی بردن دلم رای تو عجب ابلهیم | عشوه کند بلا بلی غمزه کند محیلی

در لب تو تهند تو زهر نموده شکری | با دل دردمند من شهد نموده حنظلی

ریخت بچشم آنکه چشم تو از شعوری | نیست بپای سلسله زلف تو از شلی

از دل کینه دار تو نیست مرا مبادری | در ره انتظار تو حاصل دل معطلی

عاشقی است دیدنی کار دل و شعار من | کار دل است عاشقی شغل من است بیدلی

جز تو بهیچ جلوه گر روح گزید ساکنی | غیر تو کس نه در نظر چشم گذاشت احولی

در شب وصلش آرزوم شرح دهم شکایتی | لب نگشوده گویدم قصه مدین مفصلی

وله ایضاً

دیده تا رست از بدی آن خط تازه خاوری

دیده ندید تا نشد خط غبار را جلی

از بی وفائی تو ندارم تزلزلی | یارا نگاهبانیت است زاکر تغافلی

جاوید نیست دولت نیکوئی و جمال | یا ان ایشه سهر نکوئی تا ملی

گر نازشت با آن لعل رخ رخ جان فزاست | هر روز بادمی برد از بوستان گلی

خوش است آنکه در چمن سرو گل ترا | آشوب قمری نه و افغان بلبلی

چشم تو شوخ چون فتنه گری | وان زلف دلفریب چو پرچم سنبلی

باج از دلی نگاهی از ناز طره | تاج از سری بگیری از تاب کاکلی

بنگر کنون تحمل ها بر تطاولت | از روز باید است تطاول تحملی

وله ایضاً

با جور او ز رو مکن شکوه خاوری

یارا بغیر دوست نباید توکلی

به نکویان نمودن آشنائی | چه حاصل بود از نبودی نکوئی

ببازار محبت آن نبود خریدار | متاع مهر را از ناروائی

ز جورش سر نه پیچم زانکه ترسم | سمر گردم چو در بیوفائی

چه غم از محنت روز قیامت | که دیدم محنت شام جدائی

غریب این دیارم رحمی آخر | ندارم جز تو با کس آشنائی

خود آرائی چه حاجت خوبان را است   ز سر تا پا همه حسن خدائی
مخوان ای شیخ سوی خانقاهم   خراباتی کجی و پارسائی
بیا زاهد تو هم در جرگ رندان   چه میخواهی ازین زهد ریائی
چو باشد دولت دایم بنوا دولت

وله ایضا

خوشم من خاوری با بی نوائی
ای که امروز تو در خیل نگاران همه طاری   زان دو آهو عجبی نیست اگر شیر شکاری
همه نازند و تو نوری همه دلبند و تو جوری   همه فرخنده و تو اصلی همه برگزیده و تو یاری
بروش لعبت شیرین منگه آهوی مشکین   بد و لب گوهر رنگین بدو رخ باغ و بهاری
فتنه کوی و دل از مردم این شهر ربودی   نیست معلوم که ای فتنه تو خط از چه دیاری
همه دلها بتو دادند تو دلدار کدامی   همه سودا بتو کردند تو سودای کدامی
زهی ای زلف نگارین نخی ای کاکل مشکین   تو مگر نافه چینی و یا مشک تتاری
ای دل از چیست که از هجر چنین تیره و ریابی   ای سر از چیست که از خواب چنین زار و نزاری

نیستی عاشق اگر منقلب از هجر وصالی   نیستی طالب اگر مضطرب از خواب خماری
خاوری جان تو می دم زن از غم از جوانی

وله ایضا

گر خبر داشتی که امروز تو اش شمع مزاری
دل ز من بجز دگر غنوه گری طراری   کاری اینکه مرا با زوجه مشکل کاری
عشق خصمی است که مشکل نکند آسانی   عقل یاری است که آسان نکند دشواری
بار غمخواره شدای گریه کنون امدادی   غصه بیداره شدای ناله کنون اظهاری
شعله زد آتش جان همنفسان دامانی   فتنه شد حسرت دل خلوتیان دیداری
دل بتنگ آمده از شیر غمت سکانی   جان بلب آمده از لعل لبت گفتاری
گوش بر قول تو آخر چه کم از سنائی   چشم در راه تو آخر چه کم از رفتاری
سرو در پیش قدت مصرع ناموزونی   مهر در جنب رخت ذره مقداری
قدر عنای تو با جلوه کنان شمشادی   رخ زیبای تو با خنده زنان گلزاری
تا بدانند بخشر که ز تیغ تو چه ام   از سر زلف خود اندر کفنم تاری

خاوری را غیرت شه صید دل اندر پس غیرت   می رسد صید کنان تیغ کف خونخواری
هر چه جز مدح شهنشاه گناهی است عظیم   غیر مدحش سخن با یدم استغفاری
جم نشان فتحعلی شاه شه با اقبال   که فلک را است باقبال وی استظهاری
هست از جود شه بر فرق امل نثاری

وله ایضا

هست از حشمش بردست اجل طوماری
ببزم غیر شنیدم که باده می نوشی   همایس نه باده که روز روشن در اغوشی
اگر چه اهل دل از خاطرت فراموشند   گمان مدار که از خاطری فراموشی
چه شد که از غم درماندگان نمی پرسی   چه شده که با دل بیچارگان نمی جوشی
دلم برای تو امید وقت ظفر باد است   از پی خرابی این ملک از چه می کوشی
چنین که جلوه کنان میروی تماشا را   جمال خویش چی چشم بد نمی پوشی
دلا چو نیست ترا حلقه دار جانان فرش   چه بود از آنکه ز خدام حلقه در گوشی
مگر ز لعل خموشی شنیده سخنی
که خاوری چو اسیران نشسته خاموشی

للای طره طرار جانان کافیست هوشی   بروی ماه جبینان بنفروش مهر سروشی
تو هم چو مهر درخشی هم بگرد درخشان آن   اینچ حلقه لعلی انیس چشمه نوشی
چه کوکب داری ای مگر صوت ماند دل تیره ولی   که هم با مهر هم با الیق و هم با ماه همدوشی
نمیدانم ز سر کوشی چه مقصود است بود یار   که بر گوش نگارین سر نهادستی و خاموشی
بیا ما را کش همه مشکی رخسار ش همه جمیعی   بدیدار ش همه چشمی بگفتار ش همه گوشی
هم آ دیران کوی تو دلها همه ازدلها در آزادی   نه جمعیت نه خاطر نه از خاطر فراموشی
گر آن شاهد هم آغوشت گاهی من بیدل   تو آن شاهد که دایم با جهانی دل هم آغوشی
بجوش آورده شور خاوری باده مستانه زا   که از خمخانه الطاف جم نوشیده سر جوش
تقی شاه قضا فرمان که هندوی فلک آید

وله ایضا

ز ماه نو بدرگاهش غلام حلقه در گوشی
چه شب ز روی صبح که برم او چو نوشی   ز رخش تمام چشمی عیشش تمام گوشی
بد و چهره جانفزا و بد و زلف دلربائی   بد و چشم می فروشی و بد و لعل باده نوشی

بمن آفت جهانی روان جهان بانی
بدر رخ همک فتنی بدو لب شکر دشنی

بشکر دوای دردی بهمکس علاج زخمی
بمکه بلای عقلی بسنجی عدوی هوشی

زدو ابروی کمانکش کمین بکمان بدیتی
زدو گیسوی زره دوش جی کمین زره بدوشی

ستمی تیره روزان کنی ای دو زلف جانان
که بماه جعد داری و بمهر پرده پوشی

نگر از دیار جانان خبری که ای دل
همه چشم بر پیامی همه گوش بر سروشی

وله
بتو خاوری چو آمد ز فراق روی مهوش
که چو شمع اشکباری و چو چنگ در خروشی
ایضا

با من رسانده جور و جفا را بغایتی
کز جور روزگار ندارم شکایتی

آخر نه هر چه را بود اندرت غایتی
چون شد که نیست جور و جفا را نهایتی

می گو بیار رقیب بتغنیم حمایتی
گویا که گفته ناله در آن دل سرایتی

از هجر تلخکام شدم همنفس بگو
بهر خدا از آن لب شیرین حکایتی

خواهی اگر بمنزل مقصود پی بری
از عشق ره نمای طلب کن هدایتی

بکلیم

بد تجلیم نگر که پی روشن از رخت
هر ناکسم ببزم تو گوید کنایتی

جز غم که هست مونس ایشان بروز و شب
یک کس نکرد اهل وفا را رعایتی

دردا شنیده یار زد بدگمان زمن
کرده مرا برنجش خفیه چو با دل شکایتی

وله
از لعل لب حیات ابد ده بخاوری
زیرا که نیست حرف غمت را نهایتی
ایضا

از هر دو جهان در دل من نیست خیالی
جز یاد وصالت که بود ام محالی

خوش آنکه در آغاز محبت تو جان داد
در دل نگذشتش غم هجری و وصالی

ای آنکه از این دل شده هرگز نکنی یاد
دور از تو ندانی گذرانم بچه حالی

اهل هوس از کوی تو رفتند بیکبار
هر چند ز خط حسن ترا نیست زوالی

پرواز بجز بام تو اش نیست کانی
گر زانکه بود مرغ دلم را پر و بالی

هر عضو ترا گشت قرین طرز و فنی
هر موی ترا هست جدا غنج و دلالی

وله
زنهار مکن خاوریا پیشه دگر کار
کاندر دو جهان نیست به از عشق کمالی
ایضا

بتان کز کش فلک دشمن اجل در پی جهان فانی
چسان حاصل کنم جمعیتی این پریشانی

چو زلفش رخصت سرگوشیم ده بگریبان با خفته
که دارم از پریشانی حکایتهای پنهانی

چسان خواجه دانا بر آید بنده نادان
نه ما را شوق دانائی نه او را میل نادانی

بود انصاف اگر دانا و نادان آن دو با هم
که نادان را برد دانا برون از چاه حیرانی

به پیش دوست از بندگی آنها عاقل
اگر گیسو بنهد دلواته بر خاک پیشانی

ز شیخم میرسد آفت کجائی ای خراباتی
بگویم می دهد لعنت کجائی ای مسلمانی

ندارد باک زاهد جز آزار دلبران گل
نمی دانی چه لذتهاست در آنکه نادانی

بگویش ای که بر من میبری حسرت دو گیتی کار
که تا دانی ندارم بهره غیر از پشیمانی

وله
ندارم خواهشی دیگر بجز این از نوای دربان
که گوئی خاوری شد بنده درگاه خاقانی
ایضا

اگر از خلق حیوانی بری شد ذات انسانی
چرا دعوی انسانی برآ با خلق حیوانی

بدانایان مبر حسرت ز نادانی مشو غمگین
که نادانی است دانائی و دانائی است نادانی

بویابان نظر

بویابان نظر شکل مستوران که اهل
بعریانی است مستوری بمستوری است عریانی

گر از دست برآید مشکل هر فرقه آن کن
که گه در باب جمعه مشکلها آسانی

لبم خشک اندرین صحرا هم کم اندرین وادی
ببار ای ابر آذاری برای هیچ نوزانی

سرو جانی زنا جانان طلبی گهی زجان
بکن ای سر سبک مغزی کنی ای جان گرانجانی

بدل هر تیر از نعمت ترا آن نعمت فزون حسرت
بود پیدا که باشد حسن نعمت در فراوانی

بگو با جم که با خاتم سلیمانی توان گو نه
سلیمان آنکه داند گوی بی خاتم سلیمانی

بجز دارا ندیدم خاوری کس را که بی خاتم
میسر شد سلیمانی ز تائیدات یزدانی

بر صفحه عارض رقم خط چو نمودی
عشق من و زیبائی خود هر دو فزودی

عمریست که گسترده پی صید تو دامی
بالی زجه ای مرغ دل از هم نگشودی

گفتم که ز لطفش همه شاد ند بجز من
گفتا که تو شایسته این لطف نبودی

خواهم که کنی از پی جان غمزه دیگر
اکنون که دل از دست بیک غمزه ربودی

اکنون چه کنی خاوری از جور رقیبان
گفتم که بده دل به نکویان نشنودی

گر جادوی عشق فسون ساز نبودی — در خواب دل از دست زلیخا که ربودی
اکنون که فغانم ستمش را فکند کم — ای کاش که از جور و جفایش نفزودی
از طعن من بیدل و دین تا نزند دم — بر ناصح فرزانه زح ای کاش نبودی
با منفعت دینی عشق است برابر — گنجی و اینسی و مهی لعنه ز رودی

یکدم نشد از عشق دل شاد نصیبم
رخ از نکو خاوری ای کاش نبودی

نه شوق ثوابی و نه یارای گناهی — از هیچ رهم نیست مدد جز ره تو راهی
در رشته بی مهری طرفه متاعیست — در حضرت او بی کنهی عذر گناهی
عام است عطای تو دل از فرط که کاره — ترسم نرسد وقت چو من نامه سیاهی
گر نیست عطای ز ره ناز عتابی — در نیست عنایتی ز سر لطف نگاهی

اول الحجر آنگاه بپایان صدق ارادت — بر صدق چو من بنده زد دست گواهی
مژگان تو مأمور بیغمای دل و دین — آری چه کنی گر نه بی مرد سپاهی
آه من ز مژگان تو با هم به ستیزند — با یک صف مژگان چکند ناوک آهی

با خاوری ار نیست سر لطف مدامت
آخر چه زیان از نگه گاه بگاهی

آتشین خو یار ز بیداد آتش افروختی — خرمن جان مجاز از اسپ سوختی
داشتم سوزی دل پنهان ز تاب هجر است — گشت ظاهر چهره چون از تاب می افروختی
بار رقیبان یک یک کوی مجلس التفات — لیک ای روی تغافل دیده از من دوختی
عهد بلبل راستی ای گل درفتی ز باغ — از گل من بیوفائی گو نیا آموختی

دیدی آخر خاوری یک لحظه از یک غمزه اش
گنجها کز دین و دانش سالها اندوختی

برخ از آن گیسوی مشکین نقاب انداختی — غیرگون شامی بروی آفتاب انداختی

باز سوی شانه بردی دست اندر زلف خویش — صد دل آشفته را در اضطراب انداختی
پادشاه کشور حسنی بجرم دوستی — از غضب بر گردن دلها طناب انداختی
آه اگر روزی به بیداری شوی با ما [illegible] — کاینهمه ناوک ز چشم نیمخواب انداختی
نیست اندر آب تا کی اشعار مستی اگر — عکسی از آن لعل چون در شراب انداختی
تن چو بیجان گشت در خاک است دادی گیاه — جان چو بیرون رفت ما را در آب انداختی
چون گواهی مثل دادر دوستی بر عصمتت — دعوی خونخواهیم روز حساب انداختی
راه فرمودی ولی گمراه کوی از نخست — آب بنمودی ولیکن در سراب انداختی
عاشقان را نام بردی از وفا بر خاوری — از کتاب عشق فوری انتخاب انداختی

ای فلک از چیست قدت خم همانا نو شرا
در رکاب خسرو ما گر رکاب انداختی

ز خیل بندگان بیرون مرا از انجمن کردی — نخستین زهر چشم حیا کجا در کار من کردی
مرا با قرب خود دادی و پس راندی ز درگاهت — چو دیدی آشنایم کرم بیرون از چمن کردی

چه تشریفی مرا خوشی که بس کشتی از جور رم — نخستین از برای کشته ات ما را کفن کردی
نه اگر چنین و در رشته ام از یک نگه بستی — سخن کوته چنین سررشته ام از یک سخن کردی
اگر سیمین تنان از بزم تن تشنه دلها — تو سیمین تن مرا مفتون ز بوی پیرهن کردی
بچشمان آهوی مشکین بگیسو سنبل چین — با آهو دل ز کف بردی بگیسو جان بتن کردی
ز آهویت خجالتها با آهوی خطا دادی — ز گیسویت ملامتها با عطار ختن کردی
ازان آهو هزاران دل قتیل هر نظر دیدی — در آن گیسو هزاران جان اسیر هر شکن کردی

ازان ناز کشیدی سر ز آن ظالم بردی دل
تو خود خاوری خصمی بجان خویشتن کردی

و له — ایضا

جدا از کنج جانان گو بستم اندر کنج تن کردی — خوشی ای جان طایری را در قفس دور از چمن کردی
نخستین امر فرمودی بدین و دین و شان ز ا — بکالایش پس آنگه دور از خود را هرمن کردی
چو نیکو بنگری معبود ایشان متحد گر چه — یکی را حق پرست و دیگری را برهمن کردی
منزهی قابل تشخیص ذاتت شخص انسان را — از آن در چاه حیرانیش اسیر ما و من کردی

پسر آن خواستی تا صولت خود را کنی ظاهر | بگردن شیر را از دست دنیای رسن کردی
چو شیرین بود با هم شور دهان دلبران است | یکی را خواستی جنزوکی را گوهر کردی
بکنعان از فراقش در مصیبت پیر کنعانی | بشهر مصر یوسف را بلای مرد و زن کردی
اثر در نام میمون تو زیرا کنه کی خاتم | همان کاری که با جم میکنی با اهرمن کردی

زبانی خاوری را هم زخود دیگی خلاصی ده
بود عمری که او را مبتلای خویشتن کردی

ولد — ایضا

با من اگر بخت سری داشتی | یار بسویم نظری داشتی
آه سحر که اثری داشتی | گر شب هجران سحری داشتی
بر نه وفا و نه جفا داد کاش | نخل محبت ثمری داشتی
بود بدل ناوک تو مرهمی | کاش که از پی دگری داشتی
منع نکردی ز نظر یار نیم | تا به اگر خود نظری داشتی
کشت مرا از روی دام تو | مرغ دلم کاش پری داشتی

کاش مرا خاوری داد خواه
جز تو دگر دادگری داشتی

ولد — ایضا

حال تو دگرگون شده و غمخواره نداری | جز مرگ علاج ای دل بیمار نداری
بیرون روی از بزم و کنی کار بهانه | اما بجز آزردن من کار نداری
پرسی که کنون در غم هجران دلت چیست | گویا خبر از دیده خونبار نداری
از حاصل عمرت نبود بهره جز افسوس | ای آنکه دلی داری و دلدار نداری
گفتی بجهان از تو دگر یار تری نیست | آگاهی از احوال دل زار نداری
بیرون در مشش منت ای دل همه عمر | در محفل دلدار اگر بار نداری

امروز که شد خاوریا وصل نصیبت
از بیم کسان جرأت گفتار نداری

ولد — ایضا

بدشمنان سر پیوند جاودان داری | چه دشمنی است ندانم بدوستان داری
چنین که جلوه کنان آمدی ببام کرم | کسی که پیش تو دل منتش گمان داری

عیان شود چو خطت دمید بر رو بیت | بغیر عهد و وفائی که در میان داری
دگر ولا چه کنی آرزوی بزم وصال | همین بس است که منزل بر آستان داری
ز بسکه عهد تو محکم بود بگلستان | بباغ حسن نه بلبل نه باغبان داری
بگوش غیر نهادی سر از چه در مجلس | چه راز بود که او را ز من نهان داری

جفای یار ترا اینچنین غمین کرده است
چه شکوه خاوری از گردش آسمان داری

ولد — ایضا

با رقیبان گر شبی خواهی بعشرت سر کنی | خون من ریزی و آنگه باده در ساغر کنی
از نیاز و عجز مشکل یار گردد هر کسی | بایدا ای دل بعد از این اندیشه دیگر کنی
مدعی منت کند گر ادعای عشق پاک | باشد از افسون مبادا این حرف از او باور کنی
گردی از مکر و حیل امروز خود نامهای آل | تا چه مکر و حیله فردا در بر داور کنی
چون بت زیبای هرگز نخواهد شد بحسن | روی بت را ای برهمن تا بکی زیور کنی
هر طرف گسترده صیادی پی صید تو دام | چند ای مرغ دل من سر بزیر پر کنی

خاوری خواهی شوی گر محرم بزم وصال
مدتی می بایدت جا در برون در کنی

ولد — ایضا

بر غم دل که ز من هر نفسی می شنوی | منت حق که از این قصه بسی می شنوی
لطف گوش بحرم کن و پندار چنین | که کنون هم سخن از بوالهوسی می شنوی
کاروان رفته و در ره بخطر است ای دل تو | شادی از آنکه صدای جرسی می شنوی

خاوری بر سر ره منتظرت می بینم
گر از باد صبا بوی کسی می شنوی

ولد — ایضا

ز بس پیوسته حرف بوالهوس را در میان آری | کنم پنهانی که دارم ترسم از دل بر زبان آری
بیا آن دم انه ای صیاد خاطر کی کنم خرم | همین بس گر مرا یکجا مرغ از هم آشیان آری
سر کویت لبیست از هجوم تاک عشق غا | چه خواهد شد اگر چون من کسی در آستان آری
مرا هنگام جان دادن بود ای مرغ می خواهم | که او را آوری بر سر اگرچه سرگران آری
گر این باشد شود افزون جوانا حسن ... | خدا داند چه آفت بر سر پیر و جوان آری

فغان عاشق دلخسته عالم را کند ویران ... کی بکاری که ما دلخستگان را در فغان آری
طپید از حسرت بسمل شدن مرغ دلم در بر ... نمی دست آزمائی چون خدنگی در کمان آری
نشان هستیم کم گشته ای قاصد همی خواهم ... نشانی سوی من از جانب آن بی نشان آری

و له ایضا

چو نام کشتگان را می بری و میخوری حسرت
هوس دارم که نام خاوری هم در میان آری

کیرم که با تو باده لب ... کند کسی ... با رشک قرب غیر چسان سر کند کسی
شد در ادای خدمت می غیر باستان ... دیگر چگونه خدمت آن در کند کسی
کر ذت بود غلط که نکردی جدا ز غیر ... حاشا که میل وصل تو کمتر کند کسی
گیره غلط تو عده وفا کن که بعد از آن ... گر وعده کنی ز تو باور کند کسی
با این جمال اگر بصف حشر بگذری ... مشکل که از تو شکوه بداور کند کسی
بیم و امید دوزخ و خلدش رود ز یاد ... گر بر رخت نظاره بمحشر کند کسی
بر خشم کشتی از طلب بوسه چون کنی ... گر زانکه از تو خواهش دیگر کند کسی

ای باد خاک من بسر کوی او ببر ... رسم ز عاشقانش بسر کند کسی
هر بار کام یابد از و تازه لذتی ... چندانکه نام دوست مکرر کند کسی
کار جهان ز روز ازل بر مراد تست ... بیجا بود که شکوه ز اختر کند کسی

و له ایضا

شیرینی از کلام شکربار خاوری
با تو چسان حکایت شکر کند کسی

خوشش آنکه نامه من بوصل ای صبا بری ... ز آشنا خبری سوی آشنا بری
طبیب را خبر از درد بیدوا ببری ... حبیب را سخن از هجر جانگزا گوئی
حکایت دل کمره بر ستما بری ... شکایت شب ظلمت بافتاب کنی
با حدیث نهانی جدا جدا ببری ... ز من بلای جدائی بگان بگان شنوی
متاع دل تو داده ام تا کجا ببری ... حدیث خود بتو گفتیم تا چها بکنی
دلی نماند در آفاق گر وفا ببری ... کسی نماند ز عشاق گر جفا بکشی
نمی شود بزبان نام آشنا ببری ... ز بس هجوم ز بیگانگان بر اطرافش

به پیش روی تو بیگانگان بجلوه روان ... چه می شود که مرا نیز از قفا ببری
من بصحبت که توئی ای جوان عجب نبود ... اگر دل از کف پیران پارسا ببری

و له ایضا

ز خاوری سخنی نیز در میان آور
کسی که نام اسیران مبتلا ببری

بی سبب بر دوستی مدعی ظن می بری ... ای فدایت من چرا این ظن بدشمن می بری
میروی با سنبل آشفته در طرف چمن ... دام بهر صید مرغان سوی گلشن می بری
ای که با جان و دل و دین میروی در کوی او ... خود متاع خویش را سوی رهزن می بری
میروی سوی سفر خلقی خوش شد با مبت تو ... از چه ره خون جهانی را بگردن می بری
قاصدا با او رسانی کوی شرح نامه را ... گر بکوی او زیاری نامه من می بری
سجده بر محراب ابروی بت عاشق کر ... در بر بت سجده تا چند ای برهمن می بری

و له ایضا

میروی از گلشن کویش بحسرت خاوری
پارهای دل بجای گل بدامان می بری

چند دست اندر سر گیسوی پرخم میزنی ... مجمع چندین دل آشفته برهم میزنی
باده در بزم هوسناکان بپای میخوری ... سنگ بر جام هواداران دمادم میزنی
با رقیبان دغا داده صبا پیمانه میکشی ... با جوانان صفا حرف وفا کم میزنی
میشوی خندان چو بینی رستم از خنجر غمت ... خنده بر من میکنی با طعنه بر غم میزنی
چشمه جاری شد ز چشم خون فشانت خاوری ... چشمه دریا می شود تا چشم بر هم میزنی
ای دل از دارائی عالم طمع باید برید ... تا دم از دربانی دارای عالم میزنی

و له ایضا

شه همایون آنکه می گویند با ابر و کان
گواهم از تو دم از جود حاتم میزنی

اگر از درد هجران بیقرار بهای من بینی ... ز از بهای من بخشی بخوار بهای من بینی
نمی گویم ببالینم بیا بهر پرستاری ... بیا تا از غم خود جان سپار بهای من بینی
چو می آیم بشوق دیدنت تا خوانده در مجلس ... تغافل می کنی شرمسار بهای من بینی
برای امتحان یکره بقصد دوستداران تیغ ... بکش خنجر که عهد غیر و یار بهای من بینی

چنان ایزدت کز خاموشی من شوی نگین | چه خواهی که گر ملکها را ز بهای من بینی

نخواهی کرد از جانان شکایت خاوری هرگز

اگر در کوی او بی اعتبار بهای من بینی

آن برق که یکباره در خرمن ما بینی | وآن مرغ که بی منزل در گلشن ما بینی

آن دود که بی روزن در گلخن ما جوئی | وآن شعله که بی روغن در روزن ما بینی

رفت آنکه بار آتش دل در بر ما بینی | شد آنکه با آتش جان در تن ما بینی

بر حال لب ما گر بی کر حالت ما دانی | بر کشته ما خندی گر خرمن ما بینی

بر گردن ما افکن ای دست نگارین را | تا خون جهانی را در گردن ما بینی

مپسند که در فردا جاری شود از چشمت | خوناب دلی کامروز در دامن ما بینی

تا کوی جنون کعبه عشق تو دلیل ما | بر رهبر ما بنگر تا رهزن ما بینی

ما خاوری بیدل هرگز نشوی دشمن

همچون دل خود او را گر دشمن ما بینی

ردت

ردت مه خیابان و شراب گرفتی | هزار آتش غم بوحشی که آب گرفتی

هر آن ثواب که از دوستان گناه شمردی | هر آن گناه که از دشمنان ثواب گرفتی

چو من شتاب گرفتم ره درنگ نمودی | چو من درنگ نمودم ره شتاب گرفتی

غزال شیرشکاری چو چشم مست اسیرت | گمانم اینکه تو این صید را بخواب گرفتی

بمجمعی که سخن گفته شد ز حسن نکویان | هزار نکته روشن ز آفتاب گرفتی

چو خواستند بخوبان دهند قسمت خوبی | بملک حال تمادی و بحساب گرفتی

بعهد عشق منت چهره در نقاب نهان بود | چو عهد بوالهوسان شد ز رخ نقاب گرفتی

گهی ملوک ز آباد هم خراج نخواهند | تو هر چه خواستی از این دل خراب گرفتی

بتان که چهره دهان از کف رنده تو بد خو

ردت خاوری از سینه عتاب گرفتی

تمت الغزلیات

[illegible]

مثنویات

در تعریف پرده تصویر همایون

بدین پرده تمثال دارا ببین | فلک پرده دار آشکارا ببین

مثال شهنشاه ملک عجم | طرازنده مسند و تخت جم

جهاندار فتحعلی شاه راد | جهانبان وارث افسر کیقباد

در ایران بر اورنگ فرماندهی | بهر بوم فرمانده اش رهی

ز هند و ز چین و ز روم و ز روس | رسولانش بر در پی خاکبوس

یلان چو دریای گوهر نثار | سپهدار چو بیضای اختر شکار

ستایش کنان بر خداوند پاک | ستایشگر شه هر که از آب و خاک

ندارد مثالی بهر سرزمین | جز از کلک نقاشش سحر آفرین

درین کارگاه این همایون مثال | مثالی از آن خسرو بیهمال

برای آفرین

بدین آفرینش ز جانهای پاک | بود آفرین از سمک تا سماک

ملایک بدادش سجود آورند | برای آفرینش درود آورند

خلایق ستایش بمانند آورند | بدین ناز پرور نیاز آورند

بنامیزد از کلک آن نقشبند | که دانی چنین کرده نقش بلند

ز تمثال این گوهر بیمثال | عیان شد که امکان پذیرد محال

هزار آفرین بر چنان صنعتی | که بربست نقش چنین صورتی

ز بس جمع بر در ز هر کشورش | ز اهل هنر کشوری بر درش

بسی نکته سنجش بمدحتگری | به از خاوری راز انوری

خدایا تو این نامور شهریار | که آباد دارد هر چه شهر و دیار

الهی عمر و دولت فزاینده خواه | بر اورنگ شاهی پاینده خواه

ز آفات دهرش نگهدار باش

مر او را بهر نیک و بد یار باش

در صفت گرمی هوای راه قزوین

بجوزا چو شد مهر زرین کلاه / ز مغرب بمشرق سفر کرد شاه
بخد خراسان اقامت گزید / بچندی در آن ملک راحت گزید
ز نیروی اقبالش اندر دو ماه / همی حال دشمن برآمد تباه
خراسانیان یکه خوارزمیان / کمر بسته در خدمتش بر میان
ز افغان همی جوش آمد فره / شد این غصه در قلب دشمن گره
چو ارکان دولت گره بر گشود / به ترخیص لشکر اشارت نمود
سپه را بمحمود شه داد و گفت / که ای نامور پور بیمثل و جفت
بلشکر سپهدار و سرور تو باش / بکشور نگهبان و داور تو باش
بهش باش ای پور بس مؤتمن / که در عرض ره تا به نیگاه من
نه لشکر بکشور رسانند گزند / نه کشور کشد لشکری را نژند
مرا هم همایون شه نیک رای / نگهبان جهان را الهی که خدای

همراه آن

همراه آن خسرو کامران / در افتاد در تختگاه کیان
خود اندر رکاب شه با شکوه / روان شد به ییلاق البرز کوه
بحکم شه آن خسرو بی نظیر / سپه را کشاند از ره کویر
ببرج اسد بود تا [illegible] مهر / که در ملک بسطام بنمود چهر
همی راندیم از در دامغان / بسی از دولت آباد تا آهوان
در آنجا بسمنان و خوار آمدیم / در ایزه کریاد چار آمدیم
چه گرما که لشکر در آن همرهی / ز جان جمله کردند قالب تهی
هوا چون دم نشتگان شعله بار / زمین چون دل مؤبدان پر شراره
ز تابیدن مشعل آفتاب / شده در دل بحر ماهی کباب
هوا آتش و خاک پولاد شد / جهان کوره و مهر حداد شد
فلک گلخنی شد جهان گلخنش / هوا چون دخانی سر برآتشش
بجا ماند از چار عنصر یکی / از ور رفت بسیار و ماند اندکی

غوازیل کز عقت آتش پر است / درین آتش نعل در آتش است
سمندر که رویید در آذر برش / کنون از رسخته بین پراز پیکرش
بری شد چنان از آتش ز تب / که یکپاره از آتش زرتشت دست
ز گرما همی گشت خار ارغوان / بشد هیزم چون سوم شاخ گوزن
بگرما چنان قلعی های تبت / که سر رشته هم رفتش از دست
زمین شد گداز آنچنان از هوا / که شد در معادن زر از مس جدا
ز لب تا ده چرخ تابنده شد / برو قرص خورشید نقشیده شد
ز تاب هوا و ز تف آفتاب / همه سنگها گشت لعل مذاب
عطارد مدادش ز دهان فتاد / ز کف خامه افکند و دفتر نهاد
ز گرما برادر شد چنان کار سخت / که در دلو کیوان فسرده درخت
ز زردی نظم چو بد خواه شاه / بیفکند اکلیل از سر کلاه
اساس اجل حکم آماده بود / ولی یاد رم لطف شهزاده بود

ازان منجمد

ازان منجمد آب چون روح صاف / که بر مرده می دهد بی خلاف
بمن داد چندان که در آن تموز / فرامش شدم عیش نوروز روز
دگر داد ز راین ثنا گفتنم / به تخت روان رخصت رفتنم
کشیدم چو رخشا ز جان بگشای / بصد عیش و شادی به دولتسرای
الا تا جهان آیت رحمت است / جهان آفرین را جهان صنعت است

جهانش بکام و فلک یار باد
جهان آفرینش نگهدار باد

در توکل

یکی در غم رزق فردا نخفت / حکیمی بلیغش باندازه گفت
ز اوضاع آینده منشین غمین / ز بگذشته یاد آر و ایمن نشین

تعریف مملکت فارس

خوشا کشور فارس کز آب و خاک / بود طعنه زن بر روانهای پاک

همین کشور شهریار جهان — از و تازگی جسته کار جهان
چو او همت ملکی نبخشنده کی — همش جاودان باد پاینده کی
در اینجا که خاصیت جان در است — همانا در آن آب حیوان در است
تعالی الله ای ملک فیروز بخت — که بخت تو شادی گشاینده بخت
همای سعادت ببامت نشست — ره بوم ویران ز بامت ببست
اگرچند ای کشور آنجوی — بدانایت رونق نام گوی
فشاد از غلط بخشی روزگار — بدست فنا یکایک بهار
گلت گشت پژمرده از باد دی — بکام فلک کرد خون جام می
ولی این زمان غم مخور شاد باش — ز بند گران غم آزاد باش
ز کیهان خدیو فرازنده برز — جهاندار شاه فرامرز گرز
ترا داد از فرط فرهنگ درای — همین که خدائی جهان که خدای
جهان آفرین بر تو گوش همین — که باد آفرین بر جهان آفرین

کنون فخرش را این فارسی است — که هر خار زنش صاحب مرحبی است
بعهد فراغت روا آرام گیر — ز شوقی چنین کامران کام گیر
برویت در خرمی باز کن — چه باشد زمین بر فلک ناز کن
ز شادی مگن کله بر سپهر — ز رحمت زمین طعنه بر ماه و مهر
مباش از ستم غلامان در هراس — ز انصاف سالار کسری اساس
مکن رو دری بعد ازین زینهار — بجز درگه خان والاتبار
وزیر خردمند صاحب هنر — امیر هنرپرور نامور
جهان مکارم سپهر جلال — که فردوس را داد از غنائم الکمال
فلک خوشه چینی است از خرمنش — زمین قطعه مزرعت از گلشنش
اگر سال و مه روزگار دراز — بود کار زن در نشیب و فراز
به بینند بزرگان پاکی گهر — نسنجد همینا ان نکوسیر
چو آن پاک گوهر ادا کنی — چو آن نیک سیرت بفرزانگی

نه بیند باقطاع دوران یکی — نجوید باقطار بلدان یکی
قضا تا در آفرینش گشود — نیامد چو او نامور در وجود
اگر رای جشنی زند رای او — فتد زهره از چرخ در پای او
اگر میل صیدی کند دست او — فتد ماهی از بحر در شست او
ببندد پر اگر رای او دم زند — تدابیر تقدیر بر هم زند
اگر رخش همت بزین آورد — جهانی بزیر نگین آورد
اگر بود در عهد فرخنده اش — همی دیدی آتش ارزنده اش
مدیح و رای سرودی نبی — چو نعت نبی را سرایان نبی

در بیان اینکه دست شکسته کار می کند و دل شکسته کار نمیکند خطاب با پادشاه صدر

شنیدم که بازارگانی غیور — بدستش شکستی رسید از ستور
ببر میزدی هر زمان مشت خویش — بلب می گزیدی سر انگشت خویش
که دستم دریغا ز کار اوفتاد — نگشتم فروزان شرار اوفتاد
حکیمی خردمندش از روی پند — چه خوش گفت این نکته سودمند

چه غم گر رسیدت شکستی بدست — مبادا که آید دلت را شکست
که گر خواهی آفاق در زیر پای — و یا کوه را بر کنی از جای
بدست شکسته رود احتمال — ولی دل چو بشکست باشد محال
بلی دل بود خسرو ملک تن — بهر کار دارد قوی رای من
چو بشکست او را سر و کار رفت — بانجام کاری سزاوار نیست

خطاب بمحبوب بانجام عزیمت شکار

ای آهوی مرغزار خوبی — خرم ز تو نوبهار خوبی
ای کبک دری نگاه رفتار — طوطی شکرفشان بگفتار
هم بال همای از تو میمون — هم لحن هزار از تو موزون
چشم تو چو باده نوش مدهوش — آهو نشنیده ام قدح نوش
چشمان تو آهوان فتنه ساز — در جرگه شیر صید انداز
اندیشه کی از شیر داری — دو آهوی شیرگیر داری

یکجا گردند همدم وحش با طیر
بلی از عشق گردد آشنا غیر

غزالی یک چندی می بود با هم
انیس یکدگر در شادی و غم

یکی روز آمد آهو جانب دشت
بیاد یار خود در دشت میگشت

چو قدری جانب صحرا قدم زد
رهم پیش از این بر سبزه دم زد

چنان از گشت صحرا گشت دلشاد
که خود دام از کوهش رفت از یاد

دل خود فارغ از اندوه و غم کرد
از آنجا یکه وحشی بود رم کرد

بصحرا رفت چندی روزگارش
ولی آزاد از اندوه یارش

دل کبک از پی او بی ثباتی
چو بیجانی طلبکار حیاتی

یکی صیاد روزی دام افکند
که آن آهوی چابک را فکند بند

غزال آمد به پیرامان آن دام
به پای تا خود به پیش آمد سرانجام

چو دید آن دام و آن صیاد آن بخت
بگریید آنزمان بر خویشتن سخت

بخود گفتا که ای غافل چه افتاد
که خود یار دیارت رفت از یاد

ایار رزش

زیارت رشته الفت بریدی
پی یار آتش او این رنج دیدی

کنون بهتر که بگریزی ازین دام
بکوی یار خود گردی با آرام

دوباره میل کوی یار خود کرد
ز صحرا رو بکوی کوه آورد

از آن تو کبک مسکین در تک و پوی
ابی می جست یار خود بهر سوی

برای عاقبت دیدند هم را
ز حال خویش پرسیدند هم را

سخن بسیار آمد درمیانه
محبت را ز نو نو شد بهانه

ز یاری یار عهد تازه بستند
کتاب عشق را شیرازه بستند

چنان بستند عهد استواری
که ماند این نکته زیشان یادگاری

خداوندا مرا آهوی چلبی است
که نه آهو چو او در سرزمینی است

غزالی شد بدین سان رام همدم
هنوز آن وحشی از من می کند رم

دل سنگین او را نرم گردان
بعاشق الفت او کرم گردان

جواب سئوال محبوب

زمین پرسیدی ای سرو برومند
که چون خواهد شد پیمان و پیوند

در آندم کز خزان گلبرگ رویت
سیه تر گردد از مشکینه مویت

کند افسرده شاخ ترت را
دهد پژمردگی برگ و برت را

ز گلبرگت بروید شاخ سنبل
فتد زان شاخ سنبل سایه بر گل

بروید سبزه پیرامون باغت
کند در دیده تاریکی چراغت

مه رویت نهان اندر سیاهی
شود چون یونس اندر بطن ماهی

شبت آرد شبیخون بر سر روز
شود در پرده مهر گیتی افروز

مهت از مشک دورش هاله بندد
لبت از تاب تب تبخاله بندد

بیابد راه مورت بر شکر مشک
نشیند آه بر آیینه ات زنگ

کشی بر روی قاقم فرش سنجاب
شبه آری برون از کان سیماب

نویسی از خط مشکین بکافور
بقفل عشق کان خویش منشور

زند نقاشش صنع از رنگ پرکار
به نقش چهره ات برد از زنگار

بپاسخ در جوا

بپاسخ در جوابت گفته شهد
بگویم بشنو ای دلدار دلبند

باگاهی که این آگاهیت داد
بملک خوبرویی شاهیت داد

بآن بنیاد آن دانای هر راز
که مهرت را بدل جا داد از آغاز

بآهویت که جانها را کند صید
بگیسویت که دلها را نهد قید

بچشم باده نوشش می فروشت
بلعل می فروشش باده نوشت

بزلف بیقرار تا بدارت
بچشم پرخمار میگسارت

بشفقت کز دیم در ناله چون نی
بمهرت کاندر آید در رگ و پی

که هست آمیخته تا روز محشر
بجانم مهر تو چون شیر و شکر

درون دل گر تو به جا نی ندارد
غم عشق تو پایانی ندارد

بجز عشقت نباشد در سرشتم
بجز مهرت نباشد سرنوشتم

چو روید سبزه گرد بوستانت
شود معلوم عهد دوستانت

کند دل دور خطت جا چو دانه
شب آرد مرغ روز در آشیانه

ز عاشق ورق کن اهل هوس را   برون از انجمن آور مگس را
محبت باعث دلبستگیهاست   هوس برپا کن و ارستگیهاست

تضمین شعر دستی ازرد وشان

بروز ابر در فصل بهاران   روان بودم بسیر لاله زاران
بهمراه در دریای بینش   فروزان مهر برج آفرینش
مهی کو نور چشم انجم آمد   سمی مقتدای نجم آمد
هنرمندی که با کلک هنرور   خط بطلان کشد بر نقش آذر
جهان جان که جسمش جان جانانست   نه تنها جان جان جان جهانست
ز شمع رای او خورشید تابی   ز بحر جود او گردون حبابی
برار افلاک ایوان رفیعش   فلک فرمان بر دوران مطیعش
لب جان پرورش همچون مسیحا   ز حرفی می کند صد مرده احیا
خط و خدش بنفشه کرد لاله   غلط گفتم بود چون ماه و هاله

رخش ماهی ز گردون معانی   خدنگش سروی گلزار جوانی
بگاه رزم چون رستم بمیدان   ببزم بزم چون یوسف بایوان
بعصر شهریاری شهره نامش   هزاران یوسف مصری غلامش
جهانی را کف جودش صلا زد   بجود حاتم طی پشت پا زد
غرض با هم عنان هر سو کشیدیم   شراب از ساغر عشرت چشیدیم
که ناگه باد آورد از دیاری   به پیشش نامه از خاک ری
زدست مرحمت چون کرد بازش   چو بد انگشت بردی جگه رازش
بگاه خواندن از ابر بهاران   برو بارید قطره قطره باران
چنان باران که گر آید مکرر   نگردد تا دم محشر زمین تر
بهواری رنس می بود مایل   سواد خط شد از نامه زایل
چه دید آن لطفه این کار نگفت   ز لعل لب در معنی چنین سفت
چنان بارد که کاغذ تر نگردد   دگر تر گردد از وی بر نگردد

بنامیزد زهی والاکس عبارت   که کالای معانی کهنه غارت
چو مجنون عقل شد شیدا ازین شعر   نهان در پرده شد شعرا ازین شعر
بجسم مرده چون جانست این شعر   نه شربت آب حیوانست این شعر
الهی تا بود جام و مادام   محبش دائمی دشمن غم
شراب عشرتش در جام بادا   عدوی دولتش ناکام بادا

تهنیات

در فرصت خسرو عالم شکارگاه

مهیا بجانب نخجیر که شتابد بکو   نه بهشته غنچه غزالان بوستانی را
که میهمانی چون شاه میرسد از راه   تمام باشید آماده میزبانی را
ستوده همگی شه که خسروان گویند   ز رمز باقی اورسم مرزبانی را

تاریخ وفات نواب شاهزاده سلطان احمد میرزا

فغان زین بیکه گش چرخ بدمهر که بنما شد   بهار آباد از دیوان سپهر ویران از غوغا
اگر نخل سرافرازی ز برش گرفت سنت می   دگر طاوس طنازی ز برش گشت می پروا
بت چابک خرامی را ز دست انداخت اهرمن   غزال شیرخواره را نهند در کام اژدرها
گرفت از حقه گردون دارا گوهری رخشان   ربود از گلبن گلزار شاهی نو گلی رعنا
در شهوار سلطان احمد آن گوهر چون دانش   یا ورد و نیارد سیر این سیماگون دریا
دریغ از آن نهال نورس باغ شهنشاهی   که تا افراخت قامت صرصر کشتش فکند از پا
نوآموزی که اندر مهد جان پرور شد دوران   کنون در دامن خاک ارکنار دایه شد تنها
از آن شیرین زبان افغان که هنگام شکرخائی   ربودی دل ز دست طوطیان نغز شکرخا
بنامیزد از آن خورد بزرگ آئین که چون گوئی   نظر در خورد سالی سالخوردان با استغنا
یکی طفل دو ساله آموزگار صد جهان عاقل   یکی خورد و دوشیر الش فدای صد جهان دانا
هزاران نسخه ننوشته بخواندی پاک طفلی   هزاران نکته ناگفته می گفتی بیک ایما
ز وصلش عاکفان آن جهان را خنده شادی   ز هجرش ساکنان این جهان را گریه ملیا

گلستان دو امن شد در حیات و در ممات او / نخت آزان گل کو رنگین کز شبنم چون لالا
چو رفت آن تو گل از ره امان زین باغ و در رشت / مرا امان از وفا داد خیل حور زیبا جا
رقم زد کلک طبع خاوری از بهر تاریخش / که از امان شه او را شد جا در جوار
۱۲۳

تاریخ فوت مرحوم [illegible] آقا [illegible]

مظهر نور ولایت هاشم / شد روان چون سوی جنان شتاب
خاوری از پی تاریخش گفت / شد در درج هدایت نایاب

در [illegible] آب

ای شهسوار ملک فراست که آمده / چون توسن سپهر ترا صد هزار آب
ای سرور زمانه که روز وغا ترا / زیبد سپهر غاشیه‌کش روزگار آب
خنگ سپهر همه شدی دشتی / گردیده ای به تب تو چون در جدار آب
تا کرده رایض تو زین خنگ چرخ را / در روزگار آمده بی اعتبار آب
گر دیگران باسب کنند افتخارها / آن سروری تو گر کنند افتخار آب

برا

یک چند فیت کان کنند تو جان نبرد / رانی بکوه و دشت چو توسن شکار آب
روز وغا که از پی ناورد پردلان / رانی بسوی معرکه کارزار آب
از کشته پشته‌ها کنی در صف جدال / باشی بهر طرف ز یمین و یسار آب
بر رخش هر که تیغ تو آید در آن مصاف / چنگ چهار پاره شود با سوار آب
از سهم تیر و بیم حسامت در آن میان / راند به پردلان همی رکنار آب
تنها شود ز زخم تو ار که خون چکان / گردد ز قطره قطره خون لاله زار آب
نصرت شود به پیش رکاب تو ره سپار / چونانکه زیر ران تو شد راهوار آب
ای سروری که لیک به بخشی این و آن / کی دیده در زمانه ز جود تو خوار آب
اسبی مرا ببخش ز روی کرم که نیست / جز تو کسی که بخشد بی اختیار آب
آنرا که توسن فلک آمد به زیر زین / آری بغیر بخشش آید چه کار آب
از من مکن مضایقه اسب الکه نیست / صد همچو توسن فلک اندر قطار آب
یک اسب بخشد ار بکسی کم نمی‌شود / آنرا که آمده است فزون از شمار آب

باد اشهب زمانه ترا رام تا بود / در کوه و دشت گامزن و در سیار آب

تاریخ توپ مسمی به شهاب

بعهد فتحعلی شاه کز صلابت او / مدام دیده دشمن بود چو چشم سحاب
شهی که آتش قهرش که آسمان بورش / بود همیشه داغ دشمنان بسینه کباب
چنانکه تیغ کشش از خون خصم گلگون است / عدو ز خون گلو کرد روی خویش خضاب
ز حکم نافذ ش این توپ ریخته که هست / ملک دشمن او آیت بلا و عذاب
اگرچه هست چو کوه گران ولی او در / بروز رزم بود بیقرار چو سیماب
شهاب شد لقب او که آسمان در شش / رود چو تیر شهاب از پی عدو بشتاب
نوشت خاوری از بهر سال تاریخش / برای دیو عدوی شهی رسید شهاب
۱۲۳۰

جواب سوال المحبوب

پرسید ز من دلبری مهر و وفا ام / کز چیست که کار تو همه دم آه و فغان است
هم شعله آتش زند ای تا به ثریاست / هم ناله زار تو زگردون گذران است

چون ابر

چون ابر بهاری که زند خیمه بگلشن / چشمت ز چه از چشمه دل اشک فشان است
قدت که خجل بود از قامت شمشاد / از چیست که خم با غمه چون پشت کمان است
رویت که شرف داشت بگلهای بهاری / از چیست که پژمرده چو اوراق خزان است
پنهان مکن از من غم خود آنکه ز پلید / پنهان ز کسی درد که درمان همه آن است
گفتم ز چه پرسی ز من احوال دل زار / کاحوال دل زار نه از حد بیان است
دادم دل خود در سر سودای جوانی / کز غمزه بلای دل هر پیر و جوان است
هم سنبل مویش شکن طره حوراست / هم صفحه رویش ورق باغ جنان است
زلفش که پریشان کند جمعیت دلها است / چشمش که بغارت زده صد قافله جان است
بر رشته جان هر گره از طره کمندی است / بر بسمل دل هر مژه اش همچو سنان است
از حسرت لعلش که بود چشمه امید / چشمم همه شب تا بسحر گریه کنان است
چون دید کزین شرح غم اندر جگر او / حال دل من او همه دم کانه عیان است
از روی تغافل نگهی کرد و من گفت / ای آنکه دلت فارغ از اندیشه زمان است

کی قصه پایان گیرد دلارام تو گفتم — جانی که عیان است چه حاجت به بیان است

تهنیت معراج جناب شیخ [illegible]

ای سروری که بهر زمین کوس دولتت — هر صبحگاه مهر فروزان زناور است

هم ملک را به فر و شکوه تو زینت است — هم کوه را ز حلم و وقار تو لنگر است

تا حلقه غلامی تو کرده زیب گوش — پیوسته بر سپهر فلک از مهر افسر است

گیری اگر ز ملک جهان باج لایق است — بخشی اگر به کل شهان تاج درخور است

هم ریزه خوار خوان تو قاآن و قیصر است — هم پرده دار قصر تو فغفور و قیصر است

در دل نباشدت غمی از خصم تیره روز — بخت جوان و دولت برت چو مادر است

باشد کرا که قابل چوگان شود ترا — پیوسته نه سپهر از آن گوی پیکر است

بی شک همای دولت بی شبهه باشدا — تا روز حشر نامه اقبال برسر است

از روی عدل و داد برازار روی خلق — اکنون که شاهد ملت تنگ در بر است

آمد کنون مه رمضان قدوم او — ابنای دهر را سوی طاعات رهبر است

هم خرقه پوش صومعه گردیده سبحه است — هم جرعه نوش میکده افکنده ساغر است

در این مه شریف که از بهر هر کسی — روزی ز رهگذار رحانه دوران مقدر است

در انتظار روز عید تو چشم خاوری — چون گوش روزه دار به الله اکبر است

خطاب یکی از فضلا کرده [illegible]

شیخ با عز و شرف شرف الدین که ترا — شرف و مرتبه ز اشراق جهان مشتهر است

هم بر الواح قضا از سر کلک رقم است — هم بر اوصاف قدر از کف ادراک اثر است

ورع و زهد تو در عرصه عالم علم است — شرف و فضل تو در صفحه گیتی سمر است

فضل تو هست یکی گلبن نورسته شیخ — که ز گلهای معانی همه دم بارور است

بر سر مسند حکمت چه شوی جلوه نما — شیخ علامه اش گوی تو مسخر است

چون فشانی که تدریس ز لب در دری — عرصه مدرس تو همچو فلک

آشکارا است که بر رای حقیقت بین است — آنچه در پرده اسرار قضا و قدر است

صاحبا ای که کنون با من بی برگ و نوا — نظر مرحمتت بیشتر از بیشتر است

مدتی شد که زبان من مسکین گویا — به مدیح خلف پادشه بحر و بر است

بسکه در وصف صفاتش در معنی سفتم — زان سبب گوهر نظمم به جهان مشتهر است

لیک از امید عطایش که بود بی پایان — هر زمان بر دلم از غصه دو صد نیشتر است

انتظار کرمش بسکه مرا هست بدل — گوش جانم همه اوقات بر آواز در است

فی المثل شخصی اگر حلقه نوازد بر در — گرچه دانم که در آنجایی کار دگر است

گویم این قاصد شهزاده و اینک کفش — بی انعام من خسته جگر سیم و زر است

چون روم جانب دلبر شتابان بیتم — وام خواهی است که خونم بکف او هدر است

دارم امید که این حال برو عرضه کنی — گر ترا جانب این بی سر و سامان نظر است

باد پیوسته لقای تو بعالم چندان — که مه و مهر فروزنده ربع کوه و کمر است

در طلب انگشتر لعل

خاتمی محمود شه از لعل ناب — داد و گفت این خاتم از جان خوشتر است

گفتم از مقصود بخشیدن بمی — گویمش از لعل جانان خوشتر است

گفت می

گفت من آن بدخشانم بجود — لعل در کان بدخشان خوشتر است

یا مگر همچون سلیمانم بجاه — خاتم از بهر سلیمان خوشتر است

گفتم آری هرچه فرمایی رواست — لیک با من بنده احسان خوشتر است

جواب قطعه مذکور از نواب محمد میرزا

با جناب خاوری از من بگو — شعر تو از شعر حسان خوشتر است

نظم صافت کاو ز شهد بهتر بود — درد مند از از درمان خوشتر است

قطعه گفتی و خاتم خواستی — خاتمی کز مهر رخشان خوشتر است

خاتم از خاقان دوران بی نمی — خاتم جم بهر خاقان خوشتر است

در طلب [illegible]

حضرة اقصر ظلم گشته رفیع — ملک خواهی ز غلل خسته فرش

رنج ازین لانه بماره بر — کنج بر مغلسان شده فرش

مرغ را قصه رخنه گوی — شیر را حقه زرشه فرش

بلبلی صد هزار دستان را گلشنی صد هزار ریشه و رشت

ور صداعیم یکدو جرعه بخش ور خماریم یکدو شیشه وش

خاوری را ز جبه خانهٔ خاص اگرم یک هزار ریشه و رش

التماس عطای فرمان شتری

جهان پناها یک قران می شود که مرا در آستان شهنشه بکام پیشانیست

بعرض مطلبم داشتی ادب حیران ولی چه چاره که اکنون نه وقت حیرانیست

بمی ملک سلیمان نویس منشوری که امتثالش واجب چو حکم یزدانیست

عنایتی کن بنده اندر آن منشور که خانمان کنم ترتیب در پریشانیست

بقای تو ز فنای جهان چه غم دارد تو باش باقی گیرم که این جهان فانیست

فی الهجو

ای صبا از جانب من با فلان دلبر بگو ای که چندی از پی دل در قفا افتاده ست

کمتر از اطفال برزن بودی از بد نفسی لوح دانش در کنار از دستی بنهاده ست

از هجوم خط بر رخ دکان حسنت بسته بود باز در بازار نیکوئی دکان بگشاده ست

رنجه خاطر گشته از آنکه در بزم نشاط بوسها کمتر زدی شوق لب داده ست

اندرین مدت بگر غافل ازین بودی که من وقت بی هوشی زمی صد بار افزون داده ست

در عذرخواهی دوستی از زبان

الا ای جان جانان ای که بادا ز دامان تو کوته دست آفات

ز نادانی اگر کردم خطائی مباش اندوه در فکر مکافات

ندیدم دی چو آن بی التفاتی پشیمان گشتم از تقصیر مافات

در مدح دوربین و طلب آن

شنیده ام که ترا دوربینی هست که روز بر تو خور را بروز می بیند

بچرخ بهر تماشا اگر نظر اندازی مثال شیر فلک را چو مور می بیند

هر آنچه باشد نزدیکتر بدیده کس نظر دراو چو نماید بعید دور می بیند

بمن بگو که چنین دوربین ترا چه ضرور که جمله چیز جهان را قصور می بیند

نگویمت که ببخشش بمن که چشم دلم ازین کلام ترا بس نفور می بیند

بعاریت بمنش چند روز اگر بدهی ز چشم تا زمن البته نور می بیند

فی المطایبه

یکی ز اهل دیوان که شوی کسبی بکون خوارگیش مرد و زن داده اند

شنیدم که با دوستان گفته بود ملکان علاقی بمن داده اند

اگر فی المثل راست این سخن که جای من او را ولی داده اند

بلی بلبلی را بدل کرده اند چمن را بزاغ و زغن داده اند

بخزان ره پاسبان بسته اند کلیدش کف راهزن داده اند

بپا کرده بت خانهٔ کفر را بغیبان ایمان شکن داده اند

ولی غافل از اینکه مردان راه به نیک و بد دهر تن داده اند

جهان را طلاق از ازل گفته اند بکوی ره رنج و محن داده اند

الا ای خردمند بر خود مبال کرت مهر و صوف و کی داده اند

که از مال دنیا دم واپسین مرا و ترا یک کفن داده اند

فی الهجو

رهی را پیش ازین می بود ابری کز و در هر زمانم مشکلی بود

هم او از ابنه‌ای را که در خاک فتاده همچو مرغ بسملی بود

بکون او رشده و بیرون نیاید چه دامنگیر یا رب منزلی بود

فی الدعا

همی خورم غم آن شاهد سمن ساقی که سیم صاف پی زر ناب میریزد

فنون تجربه کیشی بین که چون آخر آید ز ابر زاهد صد ساله آب میریزد

فی التهدید

ای سرور زمانه ندانی که چون کسی عهدی بکس نمود و وفا تیز می کند

باری بعهد خویش وفا کن ازین سپس کان کس که مدح گفت هجا نیز می کند

در طلب عبا و جبه عربی از سادات خراسان

سر افراز جهان ای شحنه عصر   که دوران بعالم میشوا کرد
دلت را مخزن اسرار حق ساخت   لبت را چشمه آب بقا کرد
ز رشک تاج اقبال تو گردون   کلاه مهر را از سر رها کرد
شمیم دلکش پیراهن تو   نسیم صبحگه را جان فزا کرد
بعالم بود هرجا دردمندی   کف جود تو درد او دوا کرد
ضیا انوار حکمت تا عیان ساخت   قدر میزان عدلت تا بپا کرد
نه قلاشی مدیری باده نوشید   نه رندی در خراباتی خطا کرد
ترا گردون بعالم کرد سرور   نیامیزد عجب کاری بجا کرد
سپهر از جمله عالم برگزیدت   بنامت خطبه دولت ادا کرد
درین موسم که باد دی سحر را   یکی آیینه گیتی نما کرد
زمین برف کافوری بلب ساخت   هوا را ابر سیمابی قبا کرد
بتاراج خزان شد باغ و گردون   ببر خاکستر از این ماجرا کرد

انجا ازونسان

غریبی از خراسان نام فاضل   که فخر از نسل پاک مصطفی کرد
جهانش در دیاران در بدر ساخت   بدرد فاقه او را مبتلا کرد
تنش را آسمان عریان پسندید   بدنش را روزگار از غم دوتا کرد
درین کشور نبودش آشنایی   مکان در کنج این ویران سرا کرد
یکی بر سر ز احبابش کله داد   یکی در بر ز یارانش قبا کرد
رهی نیز از ره مهمان نوازی   هر آن حاجت که می بودش روا کرد
کنون باقی ز اسبابش بحبابی   تمنا از تو ای کان عطا کرد
اگرچه از برای بی بهایی   نباید مبهما زای بی بها کرد
ولی با و شمار او درسر زد   نخ ید فرق بی چون و چرا کرد
چو مهرابش زکین چون رستم دی   ببر پیراهن هستی قبا کرد
تو میبندانکه گویند از فلانی   تمنای عبا کرد و ابا کرد

تاریخ عمارت

در عهد پادشاه جهاندار کامکار   محمد علی شه آنکه بعقل و عدل و داد
آن خسروی که نسخه جاه و جلال او   منسوخ کرد قصه کاوس و کیقباد
بر جبهه سپهر از و داغ بندگی   بر گردن زمانه از و طوق انقیاد
ایوان ظلم از سطوتش گشت منهدم   بنیان عدل از کرمش یافت ازدیاد
در هر مکان مدار خلافت ز همتش   هر بنده ایش پایه خوش پایه نهاد
میر سپهر حشمت حاجی علی رضا   کز خلق و خلق با در گیتی جواد زاد
فکرش دوام دولت و دوران شه مدام   کارش مراد حضرت و کردش بمراد
فرخنده خوی و خوش نظر و نیک عاقبت   پاکیزه روی و خوش سخن و پاک اعتقاد
بنیاد این عمارت دلکش نهاده بود   افسانهای قصر خورنق همه زیاد
هر ساله در عزای شه دین کند بپا   بزمی درین عمارت خاص آن نکونهاد
هم تعزیت سرا شد و هم تهنیت سرا   کاهل زمانه گاه غمینند و گاه شاد
این کار خیر کرد بدار سعی او تمام   یارب جزای خیر خدایش همی دهاد

چون شه

چون شد برای دین و پی داد وضع   زیرا که جلوه‌ات مبین هردو اعتقاد
بنوشت خاوری که الهی بروزگار   بادا این سرای بمن ارباب دین و داد

تاریخ توپ مسمی برعد

جم نشان محمد علی شاه که همت   عزم او همچو فلک عالم گرد
انگه از گرمی خشمش گردد   گاه هیجا دل خصم از جان سرد
گشت از حکم وی این توپ بپا   که برار از سر اعدا گرد
نام او رعد شد از بهر خرد   زانکه چون رعد بود در ناورد
خاوری از پی تاریخش گفت   رعدسان آمد بهنگام نبرد

تاریخ توپ مسمی بخصم افکن

ظل حق محمد علی شاه که او   آسمان عزم و زمین حزم آمد
تیغ او برق دم رزم افتاد   دست او ابر کف بزم آمد
چونکه از بهر بنای این توپ   عزم لشکر شکنش جزم آمد

نام او کرد خود خصم افکن — رنجه چون که با این عزم آمد
خاوری از پی تاریخش گفت — خصم افکن بدم رزم آمد

تاریخ توپ مستی زلزله

سلطان زمان فتحعلی شه که ز گردون — تا پایه ایوانش دو صد مرحله افتاد
آن شاه که بر درگه ایوان جلالش — خورشید شراریست که از شعله افتاد
خاقان فلک جاه که از خرمن جودش — بر دامن افلاک یکی سنبله افتاد
گردون همه روز از پی امرش خم و چم زد — بر پایش از آن خم همه شب آبله افتاد
از حکم جهانگیر او که فلک را — بر گردن از آن تا به ابد سلسله افتاد
شد ریخته این توپ که شد زلزله‌اش نام — وز نعره او در دو جهان غلغله افتاد
پس گوهر رقم خاوریش از پی تاریخ — زین زلزله بر برج سما زلزله افتاد

تاریخ وفات

از محمد حسین بیک افسوس — که به خاک آخرش نهان کردند

آن دلیری

آن دلیری که پردلان جهان — وصف او را به صد زبان کردند
آن جوادی که در بر جودش — خاک بر فرق بحر و کان کردند
نوبهار جوانیش را آه — که ز باد اجل خزان کردند
اختر مرگ و کوکب عمرش — آه کآخر بهم قران کردند
خنک روح گران رکابش را — سوی عقبی سبک عنان کردند
چون ز زندان جسم شد آزاد — منزلش در حریم جان کردند
گشت طاوس سپهر ز طلبش — بسکه در ماتمش فغان کردند
بود مرغی ز باغ خلد و مکانش — مدتی اندرین جهان کردند
باز چون زین جهان برخش و خار — سوی آن گلشنش روان کردند
سال تاریخ رحلت او را — طلب از پیر و از جوان کردند
ناگهان خاوری نوشت که باز — منزلش گلشن جنان کردند

در تعریف شکار

ای شهنشاه که از سهم عقاب تیرت — آهوی چشم بتان نیست دگر از نخچیر
ای که چون صعوه لاغر تن نسر طایر — لب نخچیر شاهین تو گردیده اسیر
هر کجا دام تو گسترد دد از خشم ترا — هر کجا تیر تو کش نشود از طیر صفیر
چون شد از پی نخچیر کوه و دو وادی — کوه و دو وادی همه گردید تهی از نخچیر
آری از عرصه افلاک شوند انجم پاک — چون نهد پای به میدان فلک مهر منیر
نه همین آهوی وحشی به کمندت افتاد — وحشیان را ز کمند تو کجا بود گریز
تا زیان تو در آن صید که از نیروی تو — حمله کردند ز دم سلسله در گردن شیر
جا گران تو چو شیران شده در جوش ز شوق — صید اند از تمامی ز صغیر و ز کبیر
هر طرف چهره سرای صید کنان در باغ — هر طرف شیر دلی شیر زبان از شمشیر
از کباب دل آهوی تتاری گردد — شعله‌ها گشت روان تا ز برخ اثیر
روشن از می خود جام چنین گو اول — گاهی در ایام ترا مانده در عقل نظیر
از چه شهزاده گردون علم مهر کلاه — از چه شاهنشه انجم حشم عرش سریر

میکند

میکند سال و مه دو صد دم [illegible] — آهوان را هدف تیر بلا بی تقصیر
گفتم آوخ ز چه رو دانیمه [illegible] — گرچه رحمی نزد اما بی مستی تو امیر
این ندانی تو که از درگه آن ظل الهی — هر که شد دور دلش شد هدف ناوک تیر
این ندانی که از آن بارگه خلد مثال — هر که رخ تافت به نخچیر بلا گشت اسیر
کشته آهوی فلک دور بود از در او — از چه بر پاش نبندد دل بیتاب نخچیر
گفتمش بی‌بصری چند زبانی اگر — چشم حق بین بگشا خوب ببین خورده مگیر
این نه آهوی فلک هست که اندر مه و سال — هست بر درگه قصرش بچرا و بمسیر
این نه ظلمت است که هر دم بر ایوانش — رخ نهد تا شود از شمه او عکس منیر
این نه مهر است که در محفل او مجمره دار — الغیاث از پی سوختن عود و عبیر
خاوری طول سخن چند ز افسانه فغان — نتوان بعش در سد حت او عمر عشیر
کن سخن کوته و از بهر دعای دولتش — همچو مرغان خوش الحان بگشا بی تقصیر
در جهان تا بود از یاری بخت و دولت — کار را پای جهان بار دوش دبا تدبیر

ناصرت باد دین در دو جهان لجب شوال   یاورت باد درین سیر فلک دولت پیر

در طلب شال

ای سخاگستر سرافرازی که در دوران تو   همچو عنقا در جهان نایافت نامی از هنر
در کمر باشد مرا شالی که از پهنای او   چون خط محور خیالی آید اکنون در نظر
تار و پود او بود زان ریسمانهای کهن   برد تار از وصل پودش کم بود هم بهره‌ور
منهدم گردید از بس در مرور روزگار   راست گویم گر بگویم نیستش شبه و نظیر
گر ببارانش برم روزی پی شستن شود   از من او را بس گسسته گردد در هوای یک شعیر
فی المثل گر بخشم او را کسی از راه جود   بر خلاف دیگران خود می شوم منت پذیر
القدر باشد ز بس تارهای او سوراخها   گر شمارم تار او نیارم کف عشری از عشیر
نیست شالی غیر از نیم تا که بندم بر کمر   بخششت خواهم مرا گردد شالی دستگیر
باد در عالم بغایت تا که شاه خسروان   هر سحرگاهان برآید همچو شاهان بر سریر

تاریخ تکیه حسینیه

در زمان دولت فتحعلی شاه آنکه هست   آیت فتح و ظفر از رایت او آشکار
آن شهنشاهی که از فرط عدالت آمده   صیت عدلش گوش گردون را بجای گوشوار
رستم سنجر سریر و نوذر هوشنگ هوش   خسرو قاآن اساس و بهمن کسری شعار
جود او بحر محیط و عدل او حصن حصین   رزم او محشر بهشت خلق او بوی بهار
با جلود کلکش افلاک حصنی بی ثبات   بالقوه نهرش خورشید اعدی کم عیار
عالمی آباد شد در دولت او خاصه ری   کامد از معمار عدل او بهشت روزگار
دور ری بود از نسیم لطف او شد چون بهشت   گلشنی بود از شمیم عدل او شد لاله‌زار
بندگانش هر یکی از آیت قهری بی قصور   چاکرانش هر یکی از عشقکاری زرنگار
میرزا صالح که در خیل غلامانش نهاد   بر جبین داغ غلامی بهر افتخار
پیش بخششش بنده و بر مسند خور تکیه زن   پای همتش تا کرد بر ایلی گوی دولت یار
بار رضای او بود از باج دار آن شنک   با ولای او بود از ملک تاج آتش عار
آنچه دارد در رضای شاه او در بندگی   بنده صالح ندارد در رضای کردگار

زد پی معماری این تکیه بعث مثال   بر کمر زد همت او دامن سعی استوار
تکیه آراست از بهر عزای شاه دین   کاندر آن کروبیان باشند هر صبح قرار
تکیه نه چون خانه کعبه است در عز و شرف   تکیه نه چون روضه خلد است در نقش و نگار
صفحه آتش را چو رنگ شد ز مرکان جاکرو   ساحتش را ابر مایه شد ز باران بهار
این بنای خیر چون شد از اهتمام او تمام   در شرف بگذشت از سپهر ایوانش هزار
خاوری گفت از پی تاریخ اتمامش که باد   تکیه او در جهان از اعمال صالح یادگار

این قطعه مشتمل بر تحیات درویش

خامه نامه جانب عالی نویس   کای دلت یم یم بر توجه غدیر
هرچه عالی پایه بر تو ساجد بند   جا چو پای بر سر عالی سریر
تا تویی ناظم پی طاعت شوند   خسم چه خاقانی بر توجه جریر
خامه کم گرچه هیچ تو نوشت   خویش می یابی که باشد ناگزیر
فرقت تو تا بر من شد قرین   خاطر من شد چو عاشق غم پذیر

کوکب من شد چو طالع پر زند   طالع من شد چو کوکب بزیر
بس که ساعت ساعت من میترند   هر شب من ماند تا تیر بر پر یر
با من پر پایه عریانی قرین   آنکس کم پایه با جامه حریر
شتر غم شد به سر من سرنوشت   ساغر می بر کف تو می شریر
قائل صدیق غاصب می شوند   با حدیث قائم ختم غدیر
به که گویم مدعا من با تو کم   شد چو خاکی خامه من بی صریر
بر سر تو ظل حق باشد مدید   حاسد تو با غم تو سر بزیر

تاریخ ولادت

خسرو ملک سخن عالی که باشد هر زمان   طوطی طبع عالیش دُرّ معانی را امیر
آفتاب برج دین کز بهر جانی کند   مهر تابان از غبار درگهش کحل البصر
آن جهان بخشی که در ساعت لوا گر می شود   هر که را یاد سخای او کند در دل گذر
با فنا از تقدیر آتش کارش جهان نظام   گشت از شوی خودش خون بگردان بدر

شمع رای با فروغ و نطق شکر بار او … عالمی را بی نیازی داده از شمع و شکر

حیرتم آید ز رنگ او که با چندین کمی … از چه باشد سال و مه سوی معانی راهبر

خامه اش دایم بود اندر روزادن در صریر … زانکه باشد چون صدف آبستن از در و گهر

باشد اندر پرده طبع گهر ریزش نهان … صد هزاران لعبت زیبا لبان ماه و خور

گر کند دعوی که شد بر من عیان جسم سخن … بهر تصدیقش صدا بر خیزد از در و دیوار و در

نونهال نظم اکنون بر ثریا سر کشید … زانکه هست از چشمه طبع وی اورا آبخور

بر همایون درگه عالیش کمتر چاکری … می کند از آفتاب و کهکشان تیغ و کمر

نیست همتایش کسی موجود در روی زمین … عالمی را کرده مبهم کفته دانش زیر و زبر

چونکه فرقی بود کز بهر نشاط و عیش دل … بود اورا دایما سودای فرزندی ببر

داد یزدانش ز لطف خود گرامی گوهری … کز وجودش عالم امکان گرفته زیب و فر

کرد نامش میرزا احمد که باد … در جهان یارب معین و یاورش خیر البشر

سالها می بود تا از مادر گیتی نزاد … همچو این عالی در شهوار فرزندی دگر

الوقی چون این گهر آمد بدریای وجود … در وجودش یافت زیب و درج و دامان پدر

از برای سال تاریخش رقم زد خاوری … زیب درج دامن عالیت این والا گهر

۱۲۱۴

تاریخ وفات

حیف از میرزا علی که زد هر … رفت از جور چرخ کجرفتار

حیف از آن مرکز وفا که فلک … دور او را گرفت چون پرگار

بود مرغی ز گلستان جنان … چندی آمد بسوی این گلزار

در جهان بال ناگشوده ز هم … کرد اورا عقاب مرگ شکار

سرو بالای او که بود مدام … غیرت قد سرو در رفتار

دفتر هستیش ز هم پاشید … صرصر جور چرخ ناهموار

از فراق اجل فتاد از پا … برگ نخلش ناورزیده باد بهار

رفت و جا داد از رفتن او … کشت جان سمند و چشم نزار

چون ز گلزار دهر آن نوگل … که در گلستان خلد قرار

خاوری گفت سال تاریخش … نوگلی حیف رفت ازین گلزار

در مدح مرحومی زیارت مشهد مقدس رضوی علیه آلاف التحیة و الثنا

ای سروری که آمده با آنهمه شکوه … خم بر در تو پشت فلک بهر خاکبوس

ای رستمی که در صف پیکار در رکاب … پر فلک شکاف تو در پشت اشکبوس

ای سروری که رایتش حکمت کند بلند … برگردن سپهر که هست اشهبی شموس

بر خاک درگه تو تن شهریار روم … در پای توسن تو سر تاجدار روس

چرخ سیاه کاسه دریوزه بر درت … دارد ز مهر و ماه بکف روز و شب فلوس

فرماندهی ز فرقه امثال چو تو نیست … در بارگاه پادشهی لایق جلوس

ملک از قبول پاس تو صد گونه بهره یافت … زانسان که بهره یافت ز دارا نموده کی

ایرانیان کنند ز شخص تو ناز اگر … نازند اهل روم بفرزند فیلقوس

افتاده از برای زمین بوس درت … بر روی هم رئیس سران جهان روس

اندر فر نشان بزم تو طالع هزار شمس … هرگز ندیده دیده یک آسمان شموس

کودکی که لبسته است بخود زیور آفتاب … سازی چو زیب پیکر خود در زر آن لبوس

فرماندهان چرخ جناب بحکم گردن … تا بر جهان کشان نفوذ و شد چنین عبوس

ای کامکار مرا هست حاجتی برابر … زیرا که کوفت جود تو بر بام چرخ کوس

عمری گذشت تا هست ای زار جان و دل … در سر هوای درگه سالار ملک طوس

سلطان دین رضا که زهر سو میروی در رسش … برروز کار خویش همی خورم افسوس

خواهم روم بدرگه او تا شوم خلاص … از مکر و چاپلوسی گردون چاپلوس

در سر چنین هواست مرا الملک معلم … بود دوای محنت افلاس و فلوس

رو یم چو سیر بس بود زر و چاره تاش … باشد زری ز جود تو هم تنگ سندروس

لطفی نما مرا بجنابش روانه کن … شاید که رخش بخت شود فارغ از دروس

باد از رواج عیش رخش همچو ارغوان … تا گنبد سپهر بود در رنگ آبنوس

تاریخ ولادت

مهر برج سلطنت شهزاده والا گهر … آنکه باشد گردان گه کشان درج

ایمن از بیم زوالات آسمان مسندش — فارغ از رنج کسوفات آفتاب افسرش

دهر همتائی ندید از دور این گردنده کش — چرخ از همتا نیافت از سیر این گنبد اخترش

تاج از خاقان رباید دست گیرنده‌اش — باج از قیصر ستاند تیغ کهتر چاکرش

ماه را چین بر جبین از رشک رای روشنش — مهر را خوی بر عذار از شرم روی انورش

گاه جولان همچو کبک خوش خرامی توسنش — روز میدان همچو باز جان شکاری خنجرش

داد عمان را ز دست او خبر از بخششش — کرده رضوان عیش لعل او حدیث از کوثرش

بندگان بر درگهش از هر کله با چین جبین — چاکران رانده از درگاه با چشم ترش

بود از فر سعادت چون هدایت در دلش — بود از فرط هدایت چون سعادت در سرش

داد یزدانش ز لطف خود گرامی گوهری — کز شرف نیکوتر است از جوهر جان جوهرش

زیبد ار نازد باین فرزند نام‌آوری — شهر را نازش ببین است این گرامی گوهرش

نونهال خرم ار چه قدرش از سر سربست — قدرش افزون تر شود آید چو گفتار برش

آن به بخشش همچو قاآن این بنام ارغون — آن لبی عارت از بهشید و این سکندر آمدنت

کیت قاآن و که بود ارغون خطا کلهم — کیمیا را کی تواند کوفت کی خاکترش

آن یکی دارد دو صد ... چو قاآن در حرم — این یکی باشد دو صد چاکر چو ارغون بر درش

هفت آبا جهد گردان مهر جهد زر نگار — تا پسر حاصل بخوبی پرورانند مادرش

ثابت و سیاره شد چون زهره آذر ... — تا بود همواره خرم خاطر با یکرش

خنده کبک است گویا خنده شیرین لبش — گریه میناست گویا گریه جان پرورش

گاه بهر جا حبش حاصل باشد شود ... — دین بهر جا خیل غم باشد شود غارتگرش

گرچه از طفلی مهوش تر نشد لب از لبن — لیک چون طفل دلبران شد ...

الغرض چون این گهر آید برون از گنج خود — زینت دیگر دامن شهزاده ...

از پی تاریخ سالش خاوری گفتا بود — زیب درج دامن شهزاده والا گوهرش

باد تا باشد سعادت با هدایت هر دو یار — هم سعادت همعنانش هم هدایت یاورش

فی المطایبه

آن ماه که وقت سادگی بود — همخوابه مردمان قلاشش

چون ریشش برون نمود دیدم — می‌کند تمام را ملاقش

گفتم که مده بخویش زحمت — محروم شوی ز عذار خویش ...

زیرا که اشاوتی ندارد — تا ساده و ساده چیش اوباش

در طلب قرض

ای جوادی که شکر نعمت تو — هست همچون نماز بر من فرض

ای که در جنب وسعت جاهت — کمتر از خردلی است وسعت عرض

عرض جاه ترا بچشم خرد — آشکارا نه طول هست و نه عرض

مشکلی روی داده بس آسان — رخصت ار هست گو بخواهم عرض

خاوری را بقدر صد تومان — از تو خواهش بود ولیک بقرض

در مفارقت دوستی و اشتیاق

ای باد اگر بعرصه شیراز بگذری — گویا بمهم که هست رخش مهر پر شعاع

رفتی بخواب ناز چو شد نوبت رحیل — گویم روی براه و نشد فرصت وداع

تاریخ وفات

زهان جان جهان میرزا ابوالقاسم — که در جهان هنر بود پادشاهی حیف

از آن جوان که هنوز از بهار سبزه خط — نرسته بود بباغ رخش گیاهی حیف

از او که دامن پاکش زیبا کی گوهر — نگشت هرگز آلوده از گناهی حیف

زکین حادثه ناکام شد ز دهر و او — بشادکامی نگذشت سال و ماهی حیف

چو رفت از پی تاریخ خاوری گفتا — برفت زاوج جوانی چو مهر ماهی حیف

تاریخ بنای رباط

بعهد شاه آنکه از نهیبش — فتاده لرزه بر اندام چرخ چون زیبق

شهنشهی که به پیش ضمیر روشن او — ز شرم جبهه خورشید گشته غرق عرق

ز همت در یکتای او جنیع — که داده مملکت فارس را نظام و نسق

ز رنگ رفعت جاهش سپهر صبح و مسا — کند ز خویش کند لاله گون ز خون شفق

نهال خرم گلزار میرزا جانی — که روح پاکش بادا بیتانا حق

مهین سلاله سادات میرزا هادی … که از تمام اقران زد رتبه حسنه سبق

بنا نمود رباطی که پیش رفعت او … بچشم عقل بود پست گنبد ازرق

ز نجر حادثه روزگار کوه فنا … مسافران جهان را رهانده چون زورق

ز فرط ایمنی این رباط شد خالی … کهی رباط جهان از جهانیان مطلق

نوشت خاوری از بهر سال تاریخش … که شد رباط جهان رباط بی رونق

در شکرگذاری یکی از [illegible]

ای سروری که از کرمت برگذشته است … از آفتاب پایه دار آسمان سرم

بر پیشگاه تخت سلیمان ره در گذر … لطف تو گشت رهبر و رهبر تو داورم

درگاه شاه چرخ و تو جبریل آن حرم … جبریل برد جانب گه دان شهپرم

درگاه شاه طور و تو موسی آن مقام … موسی لقوی طور تجلی است رهبرم

بردی مرا بکوی حریمی که آفتاب … گوید بدیده کاشش بود خاک آن حرم

هم خاصیت ز لطف تو ام حرمت علم … هم تربیت ز فیض تو بگرفت گوهرم

بودم ز

بودم ز سنگ تیره بسی خوار تر ولی … از مهر تو عزیز چو یاقوت احمرم

بودم ز ذره کمتر و از مهر لطف تو … اکنون ز آفتاب فروزان فزونترم

جاوید سر خوشم ز می التفات شاه … این بی خمار باده تو کوی ساغرم

دربان فخر عالم و سالار عالم … مداح شاه کشور ممدوح کشورم

گردد فری بجنبد از اوراق سپهر … شکرت یکی از هزار نگنجد بدفترم

لایق نیم فضایل شکر ترا اگر … جای سخن تراود از خامه گوهرم

زین قطعه اعتراف نمودم بعجز خویش … شاید کنی قبول متاع محقرم

هرگز مباد اختر بخت تو در وبال … کز مهر از وبال برون برده اخترم

تاریخ وفات

هزار حیف رشید محمد آنکه مدام … ز فیض تارک او زیب داشت افسر علم

هزار حیف از آن شاه کشور معنی … که شد ز تیزروی رایش مطیع لشکر علم

وجود او بجهان بود همچو دریائی … که داشت در صدف قلب خویش گوهر علم

ز بخشش ازلی علم شد مسخر وی … اگرچه هست زبان و زبان مسخر علم

بریخت حنظل مرگش بکام جام اجل … کسی که خورد می موهبت ز ساغر علم

برفت و منبر و محراب ماند بی رونق … کسی که رونق از او داشت صد منبر علم

خسوف یافت ز کین فلک مه رویش … کسی که نور از او داشت مهر انور علم

گسست رشته دلوان ز هم آیات امت را … چو رفت آن ورق انتخاب دفتر علم

چو رخت خویش برون برد ازین سرای دو در … بروی خلق جهان جمله بسته شد در علم

چو مرغ روحش نمود از این جهان پرواز … گذشت از زبر لامکان بشهپر علم

چو رفت خاوریا شاه کشور معنی … ظهور کرد چو در ملک قدس مظهر علم

نویس با سر بوته برای تاریخش … هزار آه از آن تاجگیر کشور علم

۱۲۱۰

در حسن طلب گوید

شاپور شاه آمد در ری بفصل دی … از جود او نصیب گرفته خاص و عام

خاقان بملک او که زرا فکنده در بها … باز از کفش رسیده بهر ذی حیات کام

در این دو بار

در این دو بار آنکه باذل گاو زری … یکبار داد انعام آن نیز ناتمام

تاریخ توپ مسمی بعدو شکاری

ز حکم محمد علی شاه آنکه او کرده … کمند بر گلوی آسمان رکاب کشان

شهی که بوسه دهد آسمان زمین را … که دارد از سم گران او نگاه نشان

بود ز پرتو رایش رخ جهان روشن … بود ز گریه و بخششش لب اهل خندان

خدا اگرچه بهر شکلی بود دانا … ولی ز فهم کمالات او بود حیران

بشهر دلکش شیراز کز عدالت او … بتنگنای عدم ظلم و فتنه گشته نهان

چو گشت ریخته این توپ و نام او آمد … عدو شکار که باشد برزم دشمن جان

نوشت خاوری از بهر سال تاریخش … عدو شکار بود در ره کینه در میدان

تاریخ وفات

آه و افسوس کز جفای سپهر … رفت خیر النسا ز باغ جهان

سرو بالاش سرنگون شد حیف … نخل قدش ز پا فتاد افغان

حیف کز جور چرخ کج رفتار / شد برباد شد بادش که ز آن
صرصر حادثه ز هم پاشید / دفتر هستیش چو برگ خزان
حیف از آن پاره گوهری که فلک / کرد در خاک تیره اش پنهان
حیف از آن ماه کز خسوف اجل / گشت از روی او تهی ایوان
بود بلقیس فطرتی که نزاد / مثل او طفل یاد دوران
مریم اخلاق و رابعه حیثیت / فاطمه عفت و خدیجه مکان
الغرض چون ازین سرای دو در / سوی گلزار قدس گشت روان
خاوری سال رحلتش می جست / از صغیر و کبیر و پیر و جوان
یکی از آن میان بر دل شد و گفت / جای خیر النساء بهشت جنان
۱۲۱۹

فی الهجا

همگی را اندر حق کشم ز روی الهی / تا از نخاش شود خرم دل مسکین من
از بخیلی گفته ام را هیچ تحسینی نکرد / گو نیاید زشت حاتم ثانی تو در تحسین من

ای آنکه

در معارضت ... زبان

ای آنکه سزد که یار دست چرخ / نه اطلس خویش عطف دامن
از زر زر جورت ستام یکران / وز ماه نوت رکاب توسن
دریای بر بزدت سحرگاه / از بهر نثار رهگذر روان
آنجا که بود حدیث حلمت / افسانه بود حدیث گلشن
از زادن شبه چون تو فرزند / شد نام جهان کنون سترون
آنجا که رود سخن ز جودت / بیهوده بود سخن ز معدن
خصمت ز تو دشمنی تواند / گر خار ز خلد یکوه آهن
با جامه صوف چاکرت را / عار آید ز لبس اطلس و اکسون
انصاف اگر بود بجز تو / لایق نه کسی به تخت دکن
بی شخص تو هست ملکداری / بازیچه کودکان برزن
گر ملک و گر جلیه هست / کافی است قلم و دل من

شاید که رسد ز لطف این ملک / ز آفات زمانه گو ایمن
ای صاحب ملک هیچ دانی / احوال بیا در رفته عزمین
نوکند بجاه تو که باشد / برتر ز فلک ز رغم دشمن
گز روز عروج موکب تو / زین کشور تیره تر ز گلخن
دلها همه در خروش و ناله / جانها همه در فغان و شیون
باز آی که هست جان مسکین / زامید نوازشت بجسم مسکن
خواهم گفتن حدیث شوقت / گر جمله زبان شوم چو سوسن
دلگیر که بنطق دارد اعجاز / در قصه شوق تست الکن
گویم زین قطعه بر دلیری / بخشای مرا کجی ذو المنن
دیرینه در کهن من و هست / کس لایق بندگی بجز من
تا مدت روزگار باشی / از آفت روزگار ایمن
لطفت افزون به بنده باشد / الطاف به بندگان تو از من

دالهی پش

فی الهجا

دایمش پشت سوی من آن پاره جوان / الله الله بنگر بخت من و همت او
گاه گاهی که بمن رو کند از روی کرم / خوذ همانا که فرا گوش بود دعاوت او

در طلب وظیفه رسوم از سرکار صدارت

ای صدر روزگار که دانای عقل را / از راز روزگار تو آگاه کرده
کاری که نیست در خور شمشیر از قلم / در انتظام ملک شهنشاه کرده
بودم امیدوار کز رشته لطف تو شود بلند / آیا چه روی داده که کوتاه کرده
دادی بیاد قبل رسوم مرا و دست / امسال از چه یکصد و پنجاه کرده
این رشته حیات می آید ز کوتهش / دل پر ز ناله سینه پر از آه کرده
باری امیدم آنکه کنی باز یاریی / آن مرحمت که بار از هیچ راه کرده

تاریخ توپ ... صاعقه

فتحعلی شاه شه جم نشان / آنکه شاهان جهانش شاه

خسرو بهمن و کسری غلام
سرور مهر اسم انجم سپاه

از شرف و مرتبه دارا کنش
چاکرش از کی کمر از جم کلاه

آمده تا پی ز فروغ رخش
صبح و مسا مشعله مهر و ماه

گفت که این توپ گران بخشد
تا که بود ملک از او در پناه

صاعقه گردنده جهانش خطاب
زانکه بود صاعقه بی اشتباه

عرصه دشمن ز شرارش کبود
صاعقه آری نکند از گیاه

خاورش از پی تاریخ گفت
صاعقه بارست نادر دگاه

تاریخ خروج از وطن مالوف

از آن پیوسته در غربت اسیرم
چو مسکینان قرین بی نصیبی

که تاریخ خروج از شیراز
غریبی شد غریبی شد غریبی

در عذرخواهی دوستی از دوستان

ای جهان موهبت کز لعل گوهربار خویش
در که بارست از آن قیمت گوهر کنی

تشنه کامان

تشنه کامان زلال معرفت را سالها
ساقی آسا باده تحقیق در ساغر کنی

چون عقاب دانش خود را بپرواز آوری
دانش دیگر کسان زاصحاب بی پر کنی

در ره راز جهان دانشوران گمره شوند
گر نه وهم پیر کام خویش را رهبر کنی

با چنان سرعت که گوش آسمان از آن ستند
کوه فضل خویش را اگر بر سرش لنگر کنی

لب که افشانی در تحقیق از دریای طبع
نو عروسان معانی را ز زیور کنی

دی شنیدم رنجه از من بحرف ناکسی
خواهم آمیزش به نوعی آن گمان کمتر کنی

خاوری حاشا که گوید ذم مهر خاوری
فهم باید این سخن از رای دانشور کنی

من که سال و مه زنم اندر ره مهرت قدم
در حقم باید جز این اندیشه دیگر کنی

آنکه این را گفته وقتی از هم گفته مدح دم
از حیا آن گوید ان جنابش حرفی جوابا دور کنی

در آگاهی نفس از مأخذ ترقی

دو چیز است سرمایه برتری
گر از این دو خواهی همی آگهی

یکی ظل تایید پروردگار
دگر پرتو لطف شاهنشهی

در مفارقت دوستی از دوستان

ای پادشاه ملک ملاحت که خسروش
در عرصه جمال بهر اخت رایتی

ای چشم نیکوان جهان ای که نیکویی
نازل بود بشأن تو فرخنده آیتی

افسانه چشم و حدیث جنان بود
از روز وصل و شام فراقت کنایتی

بودی بسر رعایت اهل وفا که دی
کوی ز لطف چشم نبود از رعایتی

هرگز نبود در دل من از تو این امید
گویا که کرده ناله در آن دل سرایتی

رفتی و کردی از غم خویشم قرین مرگ
چون خواجه که بنده کشد بی جنایتی

از آن زمان که رفته از بزم ما نبود
غیر از حدیث وصف تو بر لب حکایتی

مطرب ز زخمه بی تو بدل زخمها زند
زخمی که نیست خستگیش را نهایتی

امید وصل هست زبانم ز گفتگو
می خواستم کنم ز فراقت شکایتی

اکنون بپای بوس تو خواهم شتافتن
گر زانکه رخصت تو نماید رعایتی

از سیل اشک غرقه طوفان غم شدم
ای ناخدای بحر کرامت حمایتی

گمگشته

گمگشته خاوری ره جستجوی تو
ای ره نمای طور هدایت هدایتی

فی الهجا

گفتم بآن جوان مخطط که کون خویش
دایم ز سوی من ز چه پنهان کنی

آخر کجی ز روی عنایت چه می شود
گر روی خود بسوی من ای ماهرو کنی

گفتا ز بیم آنکه چو رویم بود سیاه
حرف بدم بگوئی و بی آبرو کنی

دیگر ز ترس آنکه چو بینی ریش من
شرم آیدت که کیر بکونم فرو کنی

شکایت از روزگار

ای روزگار از تو ندارم توقعی
ای کجمدار از تو نخواهم شفعی

بر من چنین مپیچ که دیدیست کافری
با من چنین مکن که نکردست ظالمی

تاریخ وفات نواب مرحمت مآب شاهزاده محمد علی میرزا متخلص به دولت

ای سپهر کینه در ای روبه شیران شکار
تا کی با شرزه شیران مکرهای روبهی

چاکری از درگه شاهنشهی خاکت ببر
نیک دانستی سپاس نعمت شاهنشهی

بنده‌ای از حضرت ظل اللهی خارت بپای — خوب بنمودی طریق حضرت ظل اللهی
شاه را غمناک خواهی وه وه از این جاهلی — خویش را تا این پسندی شحنه زین ابلهی
شد بباد مرگ سر دادی بمیدان جهان — سرنگون کردی بیکدم رایت دولتشهی
راستی بر باد دادی خیمهٔ افراسیاب — باز ره طی می‌کنی شرمت نبود از گمرهی
ماه خرگاه شهنشه را مکان دادی بخاک — آنکه مهرش بود در مجلس چو ماه خرگهی
آنکه برزش آسمانی بود در روی می‌نمود — تا نهیدی دمی خورشیدسان از فرهی
آنکه بود از سطوتش مرعوب در صحرا [illegible] — آنکه بود از همتش ملک عجم در فرهی
رای اندر هند چون میران از آتش غلام — قیصر اندر روم چون ترکان بدرگاهش رهی
هر غلام درگهش حسنی بقیصر همسری — هر وشاق و کنیزش کردی بخاقان همرهی
چاکری از وی بملک کاشغر بودی ملک — بنده‌ای از وی بمرز باختر کردی شهی
بسته کین را ز مهر او خوشی اندر خوشی — خسته غم را ز جود او بهی اندر بهی
از خلایق وقت تقدیسش بلی اندر بلی — از ملایک گاه تحمیدش زهی اندر زهی

چون پکران

چون پکران پای بنهادی بلی اندر بلی — چون بایوان جای کردی وهی اندر وهی
هم از آن ذات لطیفش هم از آن حسن شریف — پشت گمراهان گشت خالی صدر ایوان شد تهی
چون شد این بیگونه خیال بیهده که می‌گفتی جهان — دولتش با دولت آخر زمان شد منتهی
چون شد آن ثعبان دشمن‌خوار او کاندر جدال — می‌نهادی امتیاز لاغری از فربهی
حیف از آن افسر که دو ابر تارک اقبال سای — حیف از آن تارک که عور از افسر فرماندهی
حیف از آن طلعت که بودی غیرت مهر منیر — حیف از آن قامت که بودی غیرت سرو سهی
حزن عالم زین ملالت حسرت در امتداد — عیش دوران زین مصیبت کو رود در کوتهی
با خرد گفتم که چون در عهد دولت رحلتش — ده بتاریخی مناسب خاوری را آگهی
گفت از دولت برون کی انهدام آنکه بگو — وای وای از انهدام دولت شهنشهی

تاریخ وفات والدهٔ نواب محمود میرزا

فلک مغطور کین ام شو غمگین ز ترسی — جهان مجبول جور اینجا مشو ایمن ز تلبیسی
نعان زین میزبان چرخ بین تا آنکه تا باشد — بخوان عمر افزون حرص از حرص تلبیسی

بقطع رشتهٔ عمرش دهد فرمان اگر بیند — کلاف بی‌بهائی در کف زال ابلیسی
بجای شهد ریزد غمفزا زهری بهر کامی — بجای گنج آرد جا گزا ماری بهر کیسی
چو ملکی بینش از بهر روانش ساحت الشوقی — چو قصری دید از بهر فنایش رخت تلبیسی
ببانوی حرم شه اجل را ساخت مستولی — تو خود گفتی پری را اهرمن گردید ابلیسی
از آن حورالی مریم اسم مریم رسم صد افغان — که زد بر دوستانش فخر بود از رسم تقدیسی
بحور ادشت آن حورا نسب زیبنده بنشی — بمریم رفت آن مریم لقب فرخنده تجنیسی
ز شبخون اجل چون حیث رخش از جهان تنی — هم دوش فرشتهٔ روحانیان شد مطر [illegible]
ز جان بعد روانش دادی ارمغان عیسی — از دل درس عزایش گفتی ادریس بود اندر زی
بهر بود در عزایش گو پری از گشته ناامیدی — بهر جا از فراقش آه و افغان گفته برجیسی
بطوف مرقدش حاضر بود نزهتش زایر — اگر در کعبه طوافی و گر در دیر قسیسی
چو از رحلت سلیمان رفت آن بلقیس دوران — مهیا در عزایش هر مدرس بزم مدرسیسی
پی تاریخ سال رحلت او خاوری گفتا — کشیده پا ز اورنگ سلیمان جهر بلقیسی
۱۲۲۴

خوش گلستان

تاریخ وفات میرزا باقر [illegible]

خوش گلستانی از این بزم دنیا کام بهر عیش — لیک صد افغان که نبود عمر را پایندگی
نوجوان بس نهالک افتاد از جور و بلا — باز از گیتی رفت چو حرفش شرمندگی
میرزا باقر که بودی رشک سرو قد ماه — قدرش از بالندگی و رویش از رخشندگی
داد گردون از باد گرباد فنا — نی ورا رخشندگی و نی ورا بالندگی
دوحهٔ باغ سیادت آنکه چون اجداد بود — دستگیر بینوایان در دم درماندگی
چرخ کجرفتار بردش از میان چون ناخوشش — راست رو بر درگه حق در طریق بندگی
در جوانی چون گذشت از جان بحق تا [illegible] — هرکسی در ماتمش گفت از ره از زندگی
خاوری هم از پی تاریخ گفتا آه گو — در جوانی میرزا باقر وداع زندگی

تمام القطعات

دیوان رباعیات

رباعیات

با لطف تو بخت هم‌نشین است مرا — بی مهر تو ادبار قرین است مرا
لطفی که سپهر در نوبت است بمن — مهری که ستاره در کمین است مرا

وله ایضا

آورد صبا بکاوری بوی ترا — طی کرد بصد شوق ره کوی ترا
از طالع نامساعد و سستی بخت — برگشت ندیده عاقبت روی ترا

وله ایضا

شمع و شب و شاهد و شرابست اینجا — چنگ و نی بربط و ربابست اینجا
برخیز و بنوش و در سماع آی رفیق — هان ای خفته چه جای خوابست اینجا

وله ایضا

بزمی است که عیش را کمالست اینجا — جائیست که غصه را زوالست اینجا
یار آمد و محفل وصالست اینجا — ساقی جامی که می حلالست اینجا

این عید همایون

وله ایضا

این عید همایون تو میمون بادا — عمرت افزون ز عمر گردون بادا
دولت بکنار و بخت پیرامونت — از طالع محمود و همایون بادا

وله ایضا

ای تکیه به تخت مسکنی نیست ترا — مغلوب شده فرق جهان پشت ترا
بخشد همه انگشت تو جان در تن ملک — با دانش و جان فدا سر انگشت ترا

وله ایضا

ای کرده قدم رنجه بکاشانه ما — ای گشته دوای دل دیوانه ما
ویرانه دل خراب بود از غم ما — آباد شد از فیض تو ویرانه ما

وله ایضا

آن شوخ که چشم کرده طنازی را — وز غمزه عیان ساخته غمازی را
نا کشته رسن باز چلم در رقصش — آموخته از دلم رسن‌بازی را

وله ایضا

ای شحنه که هست کار تو جمله صواب — در عهد تو نه هراسد رعیت
از شحنه کمیت ملک جهان شد آباد — جز ملک دلم که همچنان مانده خرابست

وله ایضا

آنکس که براه معرفت گمراهست — از حق بگذر که همتش کوتاهست
از ملک شهود تا سراپرده غیب — هر جا که نظر کنی همی الله است

وله ایضا

لبهای حیات آب حیوان منست — مژگان حیات و زد ایمان منست
گویند برده جان دهد آب حیات — چون شد که حیات آفت جان منست

وله ایضا

امشب که به بستر نگارم یارست — بر غم من او نگاهبان بسیارست
خواهم که زنم بوسه بر آن چشم ولی — از طالع خفته هر طرف بیدارست

بر روی

وله ایضا

بر روی چو ماه بین لب لعل حیات — آبی که بود بکام جان عذب فرات
هست آب حیات گرچه اندر ظلمات — در چشمه خورشید نگر آب حیات

وله ایضا

صد نامه نوشتیم جوابی بفرست — کنجی بسوی خانه خرابی بفرست
مردیم ز لعل لب حدیثی بنویس — زان چشمه زندگانی آبی بفرست

وله ایضا

دلاک پسر که سرو موزون منست — بر جای خضاب رنگش خون منست
نازم به تیغش که دو صد خرمن گل — بر روی هم انداخته گلگون منست

وله ایضا

دلاک پسر چو تیغ گیرد در دست — آنگه به تیغش سر چه هشیار و چه مست
تا فوطه نیل رنگ بسته بمیان — بر خرمن نیلوفر و گل داده شکست

ولە ایضا

آن ماه که به رشادمانی غم اوست — جز خویش هرآنکه بکرم همدم اوست
نامحرم وی هرآنکه محرم تر وی — محرم تراو هرآنکه نامحرم اوست

ولە ایضا

چون باران سوی من که باران است — لطف افزون ز قطره باران است
امید که بخشیم گنه چون لطفت — افزون ز معاصی گنه کاران است

ولە ایضا

ای شیخ که کارت همه دم طامات است — گویی که غنا حرام خود بالذات است
آنرا که بدیع ما غنا می خوانند — صوت تو بود که انکر الاصوات است

ولە ایضا

رفتی تو و عیش جاودانی همه رفت — ایام نشاط و کامرانی همه رفت
از رفتنت ای همدم دل مونس جان — از دست دل از دل آنچه دانی همه رفت

ولە ایضا

این خنگ که با صبا بجنگ آمده است — چون خنگ فلک کبود رنگ آمده است
ماهی دم و خورشید سم و ماه رکاب — جوزا کمر و مجره تنگ آمده است

ولە ایضا

ای باد فدای طلعت زیبایت — جان باد نثار قامت رعنایت
هر عضو ترا جان و تنم باد فدا — سر تا پایم فدای سر تا پایت

ولە ایضا

در دام تو هر که شوق لبهاش نخست — بیمار تو هر که میل درمانش نیست
کشتی که کشم عاشق خود را روزی — آن روز دلکش که صبر چندانش نیست

ولە ایضا

درویش که از ملک جهان خواست باج — وز مهر علی گشود جان داده رواج
صد طعنه زند بافسر سلطانی — گر زانکه کند نام علی زینت تاج

ولە ایضا

بر اوج سرافت علم ماه رسید — با رایت شاه آسمان جاه رسید
خورشید به بیت الشرف آورد نزول — با موکب فیروز شهنشاه رسید

ولە ایضا

دوری ز تو ای ماه شکرلب تا چند — در وادی غم ناله یارب تا چند
روزم بفغان و شب بزاری گذرد — این روز بود تا کی و این شب تا چند

ولە ایضا

ای دوست ترا خیال هجران تا چند — جمعیت ما ازتو پریشان تا چند
این دست که دامان ترا داشت بچنگ — از دوری تو سوی گریبان تا چند

ولە ایضا

نه ملک جهان داشتنش می ماند — نه تخم هوس کاشتنش می ماند
القصه ز اسباب جهان گذران — بگذاشتن و بگذاشتنش می ماند

ولە ایضا

هر دم شوقت بدل فزون می آید — ما را ز سر میل جنون می آید
از حال دلم مپرس دور از رخ خویش — خون گشته و از دیده برون می آید

خطاب بیکی از خواجه سرایان

گر از رطبی نخل تو پیراسته اند — آن ظن مبری که عیب تو خواسته اند
نخلی که ز پای تا بسر شیرین است — غم نیست گر از وی رطبی کاسته اند

ایضا خطاب بیکی از خواجه سرایان

آن قوم که بر نقص تو تن می دادند — شیرین رطب ترا شکی می دادند
تا جا بمیان جان شیرین دهمش — ای کاش که آن رطب بمن می دادند

ولە ایضا

تا چرخ ز در که تو مهجورم کرد — ایام بکام خویش رنجورم کرد
از درگهت این سپهر یا گو ورا — دورش گه آن که از درت دورم کرد

وله ایضا

دل در هوس وصل تو ذوقی دارد — بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
شوقی دارد که خاک پایت گردد — از حق مگذر که طرفه شوقی دارد

وله ایضا

عید است و جهان باره شکمان شده اند — بر در که پیر می فروشان شده اند
ساقی دوری که [illegible] صوفی و رند — از طاعت سی روزه پشیمان شده اند

وله ایضا

این تیغ که بر فرش آسمان نو آمد — چون اختر بخت شاه مسعود آمد
دل در بر دشمنان غم آلود آمد — تا در کف شاهزاده محمود آمد

وله ایضا فی الهجا

ای آنکه اجل تشنه بخون تو بود — ریش تو بمرگ رهنمون تو بود
من بعد ز دردانه جان خواهی داد — گر آنچه بروی تو کنون تو بود

صادق که

وله ایضا

صادق که [illegible] — [illegible]
گویند ز نی بعشق من لاف دروغ — من عاشق صادقم خدا می داند

وله ایضا

صادق که ز رخ ماه تمامی دارد — وز زلف بصید خلق دامی دارد
درهم دارد ز زلف و رخ شام و سحر — زیبا سحری و طرفه شامی دارد

وله ایضا

چون روی تو شمع انجمن می گردد — بر شعله ام از روی تو تن می گردد
بر سوز شبم نگر که پروانه بزم — از شمع گذشته گرد من می گردد

وله ایضا

گلها که بعرصه چمن می خندند — داغی ز غیره رو بصد دمن می خندند
با آن همه بیوفائی و بدعهدی — بر عهد تو ای عهدشکن می خندند

وله ایضا

این خنگ که رهروی ز صرصر دارد — چون خنگ فلک ز نیل زیور دارد
چون شاه شود سوار بر کوئی — چرخیست که آفتاب بر سر دارد

وله ایضا

گل آمد و زینت گلستان گردید — بلبل بسر شاخ نواخوان گردید
ساقی ز کرم صراحی صهبا را — گریان گردان که غنچه خندان گردید

وله ایضا

طفلی که نه رسم دلبری می داند — نه قاعده ستمگری میداند
اندر ره عشق کار سربازیها — چون بازی خویش سرسری می داند

وله ایضا

ناهی که علاج خاوری میداند — با دولت همایون ستمگری میداند
داند که مرا صرغم کنده رضا — اما افغان که سرسری می داند

رخ ها [illegible]

وله ایضا

شاهان بشکوه ملک و لشکر نازند — مستان بنشاط راح احمر نازند
زهاد بیاد حلد و کوثر نازند — عشاق بعشق روی دلبر نازند

وله ایضا

ای صدر معظم ای شه کشور جود — مانند تو از عدم نیامد بوجود
گر تربیت تو ذره را گردد یار — خورشید به پیش او نهد سر بسجود

وله ایضا

ای صدر معظم ای ترا تیر دبیر — فلک تو نموده ملک گیتی تسخیر
از تربیتت عجب نباشد که شود — قلم ز هنر طعنه زن خامه تیر

وله ایضا

ای بر همه خلق از شرافت شه صدر — در اهل جهان ترا فزون شوکت و قدر
تا خود شب قدر و روز عید آید بود — هر روز تو روز عید و هر شب قدر

شاهنشه مهر افسر افلاک سریر   در دفتر او تیر فلک پیر دبیر
گر منشی‌اش این [illegible] را گردد بار   طغرای خطم نسخ کند شهرت میر

گل خنده زنان بگلستان آمد باز   بلبل ز پیش ناله کنان آمد باز
چون از سفر آن جان جهان آمد باز   در جسم روان رفته روان آمد باز

ای خو[illegible] بابالی تا مانوس   وی باخته در قمار رندی ناموس
ذکری که بجانه‌ات شود صبح و مسا   یا هوی کبوتر [illegible] فردوس

گر سلطانی مطیع درویشان باش   درویشی پیشه ایشان باش
ور کوت شاهی بوی درویشی کوش   کشکول بکف با همه کس سلطان باش



در ماه [illegible]

